

رمان پولتو به رخم نکش | کیانا بهمن زاد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان تقصیر

دانلود رمان ذهن بیمار دل عاشق

دانلود رمان فرزند خاموش

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

نام رمان: پولاتو به رخم نکش

نویسنده: کیانا بهمن زاد

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

این رمان داستان زندگی دختری به اسم ترانه که مشکلات زیادی توی زندگیش داره و هرچه قدر خودشو به درو دیوار میکوبه تا شرایطو تغییر بده همیشه تا اینکه برادرش کلی بدهی بالا میاره و ترانه مجبور میشه که برخلاف میلش کارایی بکنه

که اصلا ازش خوشش نیما در این بین سر راهش یه پسر مغرور و خودخواه قرار میگیره که دست تقدیر این دوتارو همش روبه روی هم قرار میده تا اینکه یه روز اتفاقی می افته که هیچکس منتظرش نیست اما...

بگذار فاصله ها همچنان دور از هم باقی بمانند...

بگذار خودخواهی هایت تا حد مرگ سمی باشند...

شاید این گونه....

یه نفر در یه جایه دیگر دنیا....

در اثر خودخواهی های تو خوشبخت باشد...

.....پولتو به رخم نکش.....

دستمو محکم روی بازوش فشار دادمو اشکامو با عصبانیت پس زدم وقتی دیدم چه طوری داره نفس نفس میزنه و خون ازش میره وحشت کرده بودم به خاطر همین با دست آزادم محکم چندتا کوبیدم به صورتش

\_نباید بخوابی لعنتی...چشماتو وا کن

میدونستم جایه سیلی هام روی گونش میمونه وقتی حالش خوب شد انتقام این سیلی هارو ازم میگرفت اما چی کار کنم تنها راه چاره ای بود که داشتم

از شدت درد ناله دیگه ای کرد که باعث شد هرلحظه بیشتر از قبل از ترس بدنم بلرزه

\_آروم باش بیتا...نگران نباش

بیتا به سختی نفس میکشید بازو شو محکم تر فشار دادم تا خون کمتری ازش بره  
با چشمای اشکیم به اطراف نگاه کردم حتی پرنده هم پر نمیزد چه برسه به آدم  
خب چیه؟ نکنه انتظار داری الان اینجا ترافیک باشه؟ احمق ساعت سه نصفه شبه

گوشه خیابون روی زمین نشسته بودم بیتارو گوشه دیوار گذاشته بودمو بازو شو  
محکم توی دستام بود سعی میکردم بیدار نگهش دارم اما احساس میکردم کم کم  
سیلی هامم کارساز نیست

از شدت دویدنای زیادی که کرده بودیم هنوز داشتم نفس نفس میزدم اما بیتارو  
نمیدونم از درد نفس نفس میزد یا از فراری که کرده بود

موبایل لعنتیمو جا گذاشته بودم حتی کیفم جا مونده بود پولای نازنینمو بگو ای  
خدا آخه این چه مصیبتی بود که سرمون اومد؟ حالا من جواب خونواده اینو چی  
بدم؟

بیتا محکم چنگ زد به بازوم به سختی دستمو دورش انداختمو با هر عذابی که بود  
از روی زمین بلندش کردم عینه خرس بود نگاه چه قدر سنگینه آخه مگه داریم آدم  
به این لاغری اینقدر سنگین باشه

\_دووم بیار بیتا... سعی کن راه بیایی

بیتا از درد صورتش توهم رفت دستشو محکم روی بازوی خونیش فشار داد  
درحالیکه هواشو داشتم و نصفه وزنش روی من بیچاره بود شروع به قدم برداشتن  
کردیم اما هر قدمی که برمیداشتیم احساس میکردم همزمان با بیتا دارم خمتر میشم

\_بیشعور یکم قوی باش... بابا سنگینی

بیتا ناله ای کردو افتاد روی زمین منم چون نتونستم بگیرمش ولش کردم وگرنه  
باعث میشد منم بیفتم روش

صدای ناله بیتا بلندتر شد با نگرانی روبه روش خم شدم روی زمین نشسته بودو  
خم شده بود گریه میکرد

بیتا\_من میمیرم

\_نگران نباش عزیزم ما از این شانسا نداریم

بیتا با حق سرشو بالا آورد که باعث شد منم با بدبختی کنارش بشینم آخه این چه وضعیه خدا؟ من چرا اینقدر بدبختم؟ چرا باید یکهو رم کنن؟ چرا باید منو بیتا حالو روزمون این باشه؟

بیتا\_اگه پیدامون کنن چی؟

اشکاشو پاک کردم

\_اونقدری ازشون دور شدیم که دستشون بهمون نرسه نگران نباش

بیتا\_چرا کسی این دوروبرا نیست ترانه؟

\_دیوونه ساعت سه نصفه شبه

بیتا چشماشو روی هم بستو اشک ریختنش بیشتر شد

با بغض به اطراف نگاه کردم بزرگه خالی از ماشین بود هیچکس توش نبود خیر سرمون اینجا بالاشره تهرانه اونوقت هیچ ماشینی توش نیست بیادو بره هرچند چندتا ماشین از این مدل بالاها رد شد ولی خب جرات نکردم برم جلو ازشون کمک بخوام بیشتر سعی میکردم که خودمونو از دیدشون پنهون کنم

ولله امکان داشت گیر یکی بدتر از این ناکسا بیفتیم

بیتا\_خدا||||||||||||||||||||

به سمتش برگشتم دستشو جلوی دهنش گرفته بودو زجه میزد کم کم نتونست دووم بیاره شروع کرد به جیغ زدن

بیتا\_من نمیدونم بدبخت تر از ما کی توی این دنیا هست؟ نمیدونم خدا فقط مارو داره که همش بهمون سختی میده؟ شنیده بودم خدا هرکیرو که بیشتر دوست داشته باشه بهش سختی بیشتر میده





با شنیدن صدای اون یکی پسر به خودم اومدم و از توهمات فضاییم بیرون اومدم  
\_ خانوم زده به سرتون؟ این چه کاریه؟ آدم بخواد خودکشی کنه رگ دستشو میزنه  
نمیاد یکی دیگرم بدبخت کنه

اخمامو کشیدم توهم باید یه چیزی میگفتم اینا همینطور دارن برای خودشون میبرنو  
میدوزن

نمیدونم چرا با دیدنشون زبونم بند اومده بود شاید به خاطر این بود اصلا انتظار  
نداشتم جلویه یه همچین کسایی رو بگیرم

نگاه سنگین پسری که راننده بود بدجوری اذیتم میکرد به سمتش برگشتم که با  
دیدن نگاهی که به سرتاپام کردو پوزخند کنج لبش دستام از شدت خشم مشت شد  
\_ بکش کنار دختره هرجایی

کم کم از شدت خشم فوران کردم به کسی اجازه نمیدادم که اینطوری دربارم حرف  
بزنه حتی اگه واقعا اون کلمه زشتی باشم که این پسر به بیشعور بهم نسبت داده بود  
برای یه لحظه بیتارو فراموش کردم با خشم داد زدم:

\_ حرف دهننتو بفهم پسره لندهور... تو چه طور جرات میکنی درباره من اینطوری  
قضاوت کنی اگه منو میشناختی اینطوری جلوم قدقد نمیکردی

پسره اولش چشماش گرد شد اما کم کم چشماش کاملا خنثی شدو دستشو توی  
جیبش فرو کرد این خونسردیش باعث شد من بیشتر عصبانی بشم

\_ فکر کردی همه مثل خودتن؟ پز چیتو میدی؟ ماشین بابات؟ پول بابات؟ هیکل  
بادکنکی؟

از اینکه اینقدر نفهم بودم که به این هیکل حسابی روی فرمش که معلوم بود عضله  
و ماهیچس گفته بودم بادکنکی فحشی به خودم دادم الان حتما فکر میکنه من  
فرق بین هیکل بادکنکی و هیکل عضله ای رو نمیفهمم



پسره کاملا خونسرد بهم نگاه کرد توی اون چشمای آبی خوشگلش بی تفاوتی موج میزد انگار اصلا حرفام بهش برنخورده بود اما من کوتاه بیا نبودم بذار حرفامو به یه همچین پسرای بی بزنم تا بدونن که احدی نیستن

پسرای مثل تو فقط بلدن توی خیابونا با ماشین باباشون ویراژ بدن جز خوشگذرونی و پول خرج کردن هم چیز دیگه ای بلد نیستن

پسره با بی تفاوت ترین لحن ممکن درحالیکه یکم چشماشو ریز کرده بود گفت:

ریز میبینمت خانوم کوچولو

ابرویی بالا دادمو با پرویی دست به کمر گفتم:

عینکاتو نزدی خاله جون؟ اشکالی نداره عزیزم بگو به پاپاجونت یکی دیگه برات بخره

پسره با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به سمت دوستش که داشت با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد برگشت بعد با لحن محکم و جدی گفت:

سوارشو بهزاد زیاد و قتمونو هدر دادیم

پسره سوار ماشین شدو درو بست همینکه خواست اینم سوار بشه ترسیدم یکهو یاده بیتا افتادمو فحشی به خودم دادم که چرا نتونستم باز جلوی زبونمو بگیرم

نباید میذاشتم برن امکان داشت بعده اونا دیگه هیچ ماشینی پیدا نشه از طرفیم معلومه که میتونم بهشون اعتماد کنم چون الان کار خطایی ازشون سر نزده بود

به خاطر همین خواستم حرفی بزنم که قبل از اینکه سوار بشه و درو ببندد به سمت برگشت

از این به بعد که خواستی خودکشی کنی از یه بلندی چیزی خودتو بنداز پایین دخترای ضعیفی مثل تو فکر نکنم جرات دیدن خونو داشته باشن به خاطرهمین نمیگم رگتو بزنی

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_دوست دخترم به خاطر رگ دستشو زد دخترای دوروبره من شجاعن خانوم کوچولو

حالم از این همه غرور و خودخواهیش داشت بهم میخورد نگاه چه قدرم خودشو تحویل گرفته انگار فکر میکنه خیلی شاخه

\_الان فکر میکنی خیلی دست بالایی؟دوتا دختر باعث میشن شماها اینطوری به خودتون بنازیدو فکر کنید خیلی شاخید درحالیکه جز خشو خاشاک چیزی نیستید خیلی خودتونو بکشید خرید

پوزخندش عمیق تر شد از اینکه حرفام عصبانیش نمیکرد کلافه شدم این چرا جوابمو نمیده تا منم یکم جوابشو بدم

پسره خواست سوار بشه که سریع گفتم:

\_من مثل اون دختری که الان از خونش داری میایی نیستم اگه اینطوری وسط خیابون وایسادم فقط علتش به خاطر دوستم بود که اونجا داره جون میده

برای یه لحظه احساس کردم چشماش گرد شد چون به سمت برگشت فکر کنم دوستشم به اون سمتی که من اشاره کرده بودم برگشت چون سریع از ماشین پیاده شدو به بیتا که روی زمین افتاده بودو بازوش خونی بود نگاه کردن

\_اگه چیزی از شاخ بودنت کم نمیشه برسونش بیمارستان نگران نباش عطرای ما عینه عطرای شما نیست که ردش همه جا بمونه دوست دخترت نمیفهمه که یه دختر سوار کردی

پوزخندی بهش زدمو نگاه تحقیر آمیزانه ای بهش کردم احساس میکردم از اینکه اینقدر دارم کوچیکش میکنم عصبانی شده اما تنها چیزی که توی قیافش بود یه نگاه سردو تحقیر آمیزانه بود که خیلی اذیتم میکرد

وقتی دیدم هیچ غلطی نمیکنه پوزخندی زدمو از جلوی ماشینش رد شدم

فکر میکردم جلوی ماشین به مردو گرفتم ولی خب حالا فهمیدم جلوی ماشین به پسر افاده ای وابسته به پول باباش جلوم ایستاده که جز تحقیر کردنو کوچیک دیدن اینو اون کاره دیگه ای بلد نیست

پسره هیچ حرفی نزد به سمت بیتا رفتم به سختی زور زدم تا بلندش کنم باید خودم به کاری میکردم نباید که همیشه منتظر به نفر باشی که کمکت کنه همیشه دنیا برای بعضیا اینطوری میزنه که یارو برقصه یکی دیگه هم بیاد باهاش همراهی کنه بعد کم کم افراد زیادی دوروبرش باشن و همراهیش کنن اما سازی که دنیا برای منو بیتا میزد به ساز غمگین و حال بهم زن بود که باعث میشد آدمای اطرافمون بیشتر ازمون فاصله بگیرن یا به خاطر جذابیتای دخترانمون بهمون نزدیک بشن همین

برای به لحظه احساس کردم بیتا خیلی سبک شده به خاطر همین چشمامو که از زور سنگین بودن بیتا روی هم بسته بودم و باز کردم که با دیدن بهزاد چشمام گرد شد

بهزاد\_بذار کمکت کنم

اخمامو کشیدم توهم با لحن خشنی گفتم:

\_نمیخواه از اولش فکرم احمقانه بود نباید ازتون کمک میخواستم

بهزاد با به حرکت بیتارو که بیهوش شده بود از روی زمین بلند کردو روی دستاش قرار داد بعد با لحن مهربونی گفت:

بهزاد\_از دست ماهان ناراحت نشو اخلاقت همینطوریه بیا سوار شو تا ببریمش بیمارستان

پس اسم آقازاده ماهان بود بی شعور چه قدم اسمش خوشگله

وقتی دیدم بهزاد راه افتاده منم سریع پشت سرش راه افتادم نمیتونستم که بیتارو ول کنم از طرفیم خوشم می اومد که سوار به همچین ماشینی بشم ولی وقتی یاده اون آقازاده متکبر می افتادم پشیمون میشدم

ماهان داخل ماشین نشسته بودو یه دستش روی فرمون بود بهزاد با سر به در اشاره کرد که بازش کنم منم دره عقبو باز کردم

بهزاد\_سوارشو تا سرشو روی پات بذارم

با اخم سری به نشونه باشه تکون دادمو سوار شدم اوف چه بوی عطریم داخل ماشینش بود بهزاد به سختی توی ماشین خم شدو بیتارو روی صندلی گذاشت بعد منم آروم زیر بغلاشو گرفتمو کشیدمش بالا تا اینکه سرش روی پام نشست

پوفی کشیدم بهزاد دره ماشینو بستو دورش زد بعد از اینکه سوار شد به سمت برگشتو به بیتا نگاه کرد

بهزاد\_چرا مانتوش خونی شده؟ بازوش چیزی شده؟

ماهان پوزخندی زدو ماشینو راه انداخت اونقدر ماشینش نرم میرفت که احساس میکردم آسفالت جاده از پره قو ساخته شده

چه ماشینیم داشتن خوش به حالشون

بهزاد\_خانوم با شمام

چشممو از صفحه مانیتور لمسی گرفتمو به سمت بهزاد برگشتم

\_چیزی گفتی؟

بهزاد پوفی کشید ماهان هم پوزخندش غلیظ تر شدو فرمونو چرخوند که باعث شد اخمامو کمی بیشتر توهم بیرم این چرا هی پوزخند میزنه پسره لنهور بیرخت

منم عینه بهزاد بیخیال شدم اون روشو به جلوش داد من نگاهمو رو صورت ناز بیتا

آروم با انگشتای کشیده دستم گوشو نوازش کردم بازوش خون بس شده بود چون با اون دستمالی که محکم بسته بودیمش احتمالاً کاره خودشو کرده بود

منو بیتا فقط بیست و چهار سالمون بود اما اندازه یه زن پنجاه ساله توی زندگیمون زجر کشیده بودیم اون از دیپلم گرفتیمون اینم از پول دراوردنمون ای خدا

بعد یکی مثل این یالغوز که پشت فرمونه برای من قیافه میاد آخه بگو تو از زندگی ماها چی میدونی؟ اصلا از کجا معنی سختیرو میفهمی؟ اصلا میدونی سختی یعنی چی؟ میدونی منو این دختره زخمی چه بلاهایی سرمون اومده؟

به بیتا که چشمای خوشگلشو بسته بود نگاه کردم همیشه به رنگ چشمای بیتا حسودیم میشد یه رنگ عسلی خاصی داشت که عاشقش بودم هرکی به چشماش نگاه میکرد جذبش میشد خیلی خوشرنگ بودن اما رنگ چشمای من مشکی بود یه رنگ خیلی تیره عینه زندگیم عینه شرایطم عینه رویاهام عینه آیندم حتی عینه گذشتم

موهای بیتا لخت و خرمایی بودن منم موهام لخت بود اما همرنگ چشمام بود ابروهای مشکی رنگی داشتم که با مژه هایی که حسابی پر بودن جذابیت صورتمو بیشتر میکرد

من به چشمای بیتا حسودیم میشد اون به مژه هام آخه مژه هام یه طوری بود انگار بهش ریمل زده بودم

لبای من قلوه ای بودو لبای بیتا هم باریک بود البته لب بالاییش ولی لب پایینش گوشتی بود که خیلی به صورتش می اومد

خداروشکر حداقل خدا میدونست که منو بیتا پول عمل دماغ نداریم بدیم هردومون بینی هامون قلمی بود که خیلی ازش راضی بودم

دستمو توی موهایش که شالش روی پام افتاده بود بردمو بغض کردم

ببخش خواهری بهت قول دادم مراقبت باشم کاش به حرفت گوش میدادمو نمیرفتیم اونجا اینطوری این بلا سره تو نمی اومد

ماهان\_برامون بد نشه بهزاد میدونی ساعت چنده؟

بهزاد در حالیکه داشت کمی خودشو جمعو جور میکرد اهمی کرد

بهزاد\_نه بابا چرا بد شه

ماهان\_به قران پام به کلانتری باز بشه اول این دختررو خفه میکنم بعد تورو خواستم جواب ایم حرفشو بدم بگم خر کی باشی که با دیدن ماشین پلیسی که جلوی چهار راه وایساده بود لرزیدم ماهان کلافه دستی تو موهاش کشید

ماهان\_الان بگیم اینا چه نسبتی با ما دارن؟

بهزاد هم که معلوم بود کمی نگران شده با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:  
بهزاد\_شیشه ها دودیه نمی بیننش

ماهان\_کور که نیستن یه همچین ماشینی اونم دوتا پسر جوون توش باشه حتما برای بازرسی متوقفمون میکنن اون وقت نگاهشون به...

\_نگران ماشین بابات نباش نمیذارم تو پارکینگ بخوابه اتفاقی افتاد خودم جوابشونو میدم

پسره فرمونو توی دستاش فشار دادو پوزخندی زد

بهزاد\_چرا اینقدر نفوذ بد میزنی شاید اصلا اهمیتی ندادن یکم سرعتتو ببر بالا

ماهان\_ببرمش بالا که بیشتر مشکوک بشن

بهزاد درحالیکه دستی به موهاش میکشیدو کمی کتشو جمعتر میکرد پوفی کشید ضربان قلبم بالاتر رفته بود از ترس میخواستم بزنم زیر گریه

قیافه و تیپشون به این بچه سوسول ها نمیاد رسمی بودن به خاطرهمین یه ذره خیالم راحت بود که شاید کوتاه بیان

بهزاد\_نگران هیچی نباش مطمئن باش فامیلیتو بشنون بیخیال میشن

ماهان یه نگاه غضبناک به بهزاد کرد که اونم بی خیال روشو ازش گرفت

مگه این پسره کی بود؟فامیلیش مگه چی بود؟

ماهان\_نمیخوام از اسموفامیلیم استفاده کنم زودباش کارت شناسایی خودتو بهم بده

بهزاد\_کارت ملیمو حفظی؟

ماهان\_ماله تورو حفظم نگران نباش بدش

بهزاد دستشو توی جیبش برد درحالیکه داشت دنبال کارت شناسایی میگشت  
اخماشو کشید توهم فکر کنم نبود دستشو به سمت داشبور برد بازش کردو یکم  
توش گشت که یکهو با دراوردن یه کارت لبخندی زد

بهزاد\_پس بگو اینجاس

ماهان پوفی کشیدو کارت شناسایی بهزادو توی جیبش گذاشت کمی شالمو جلوتر  
کشیدم ماهان هم کمی سرعتشو بالاتر برد اما همینکه دست پلیسرو دید که میگفت  
بزنه کنار سرعتشو کمی پایین تر آورد و جلوتر از ماشین پلیسه وایساد

بهزاد\_به نظرم بهتره زودتر پیاده شی

ماهان\_اون باید بیاد نه من

بهزاد\_دیوونه تو بری اون دیگه نمیاد نزدیک ماشین تا دخترارو ببینه

ماهان از طریق آینه داخل ماشین یه نگاه به عقب کرد و پوفی کشید انگار تازه  
یادش افتاده بود که ما تو ماشینیم به خاطرهمین درو باز کردو از ماشین پیاده شد

بهزاد به عقب برگشت منم همینطور میخواستم ببینم چی میشه

ماهان به سمت پلیسه رفته بود اوف چه هیکلیم داشت کته توی تنش داشت جر  
میخورد

بهزاد\_درسته شیشه ها دودیه ولی خب بهتره سرتو بیاری پایین

با شنیدن صدای بهزاد رومو از اونا گرفتمو به سمتش برگشتم

\_توهم نمیخوای پیاده بشی؟

بهزاد\_نه امکان داره عکسمو ببینن بفهمن که ماهان نیست اون عکسی که روی  
کارت شناسایی منه ته قیافه ماهانو داره به خاطرهمین خیلی وقتا ماهان با هویت  
من اینور اونور میره

چشمام گرد شد عجب کلاهدرداری بود با هویت یکی دیگه کار میکرد

بهزاد نگاهشو پایین آوردو به بیتا نگاه کرد دستشو به سمت بازوش برد مشغوله باز کردن دستمال شد که سریع برای مخالفت دستمو به سمتش بردمو آستین کتشو کشیدم

چـی کار میکنی دیوونه؟ الان دوباره خونریزی میکنه

بهزاد نگاهشو بالا آورد که با دیدن چشماش یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید

بهزاد عینه ماهان پسره جذاب و خواستنی بود چشماش هم‌رنگ ماهان بود یه طورایی ته قیافه ماهانو داشت انگار باهم داداش بودن

موهای بهزاد برخلاف ماهان که مشکی بود قهوه‌ای تیره بود هیکلاشونم تقریباً اندازه هم بودو هردوتاشونم تیپ رسمی زده بودن

همه این فکرا در عرض سه ثانیه از سرم گذشت و سریع نگامو ازش گرفتم درسته پسر خواستنی بود اما نمیخواستم دربارم فکرای دیگه ای بکنه

بهزاد\_من دکترم نگران نباش

با چشمای گرد شده سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن قیافم لبخند مردونه ای بزنه و دندونای سفید مرتبش نمایان بشه

بهزاد\_اجازه میدی؟

\_میخوای چی کار کنی؟

بهزاد\_جایه چاقوه نه؟

\_تو از کجا فهمیدی؟

بهزاد خواست جوابمو بده که با باز شدن در سمت راننده هردومون سریع به سمتش برگشتیم ماهان که سوار شد مشکوک به ماها نگاه کرد آخه بهزاد به سمت عقب خم شده بودو منم داشتم بهش نگاه میکردم



ماهان کمی اخم کرد ولی بهزاد بیخیال اخمش سریع گفت:

بهزاد\_چی شد؟

ماهان ماشینو روشن کردو راه افتاد

ماهان\_جمع شد

همزمان همراهه بهزاد چشمامون گرد شد منظورش چی بود جمع شد؟

بهزاد\_یعنی چی؟

ماهان چشم غره ای به بهزاد رفت و با لحن منظورداری گفت:

ماهان\_بعضیا تونستن خودشونو پشت ما پنهون کنن تونستم گندشونو جمع کنم

اخمامو کشیدم توهم بهزاد به سمت برگشت بهم علامت داد که چیزی نگم اما نمیتونستم سکوت کنم چه طور این قدر پرو بود همه چیرو تقصیر ما میکرد

\_آقای از خود راضی مجبور نبودی جمعش کنی تو فقط نگران ماشین بابات بودی با اسمت همین

ماهان\_بهزاد بهش بگو خفه شه وگرنه جوابشو میدم

بهزاد خواست پا درمیونی کنه اما من به خاطر فشارایی که روم بود دیگه نتونستم دووم بیارم فشار اوضاع بیتا فشار خونوادم فشار زندگی فشار نگاه ها و لحن های طعنه دارو تحقیرانه ماهان فشار شرایطم همه داشتن باعث میشدن که کنترل صدام دست خودم نباشه

\_مگه تو خفه میشی که من خفه بشم پسره از خودراضی متکبر...به سنگ پا قزوین گفتم زکی برو من جات کاسبی میکنم رو که نیست...فکر کردی چون یه همچین ماشینی زیر پاته و پول داری میتونی هر جور دلت میخواد بامن حرف بزنی اگه تو یه درصد فقط یه درصد از مشکلات منو داشتی الان چیزی از...

یکهو بقیه حرفمو خوردمو گوشه لبمو گاز گرفتم فکر کنم ماهان فهمید چی میخواستم بگم چون فرمونو توی دستاش فشار داد

بهزاد دستشو سمت بازوی ماهان برد که آروم باشه اونم پوفی کشیدو یکم پنجررو  
پایین داد

پوفی کشیدمو قطره اشک ریخته شده از گوشه چشممو پاک کردم نباید غرورمو  
بیشتر از این بشکونم

ماهان\_ چرا بقیه حرفتو خوردی؟ خب ادامه میدادی

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم نمیدونم یکهو توی اون دو گوی آبی رنگ چی  
دیدم که لبام از هم باز شد

\_نمیخواستم اون حرفو بزnm ببخشید

ماهان که معلوم بود آرومتر شده نگاهشو ازم گرفت و دستشو سمت پخش برد  
روشنش کرد کمی صداشو بالا برد که باعث شد آروم سرمو به پشتی صندلی  
بچسونمو به بیرون نگاه بکنم

حیفه دلی که ساده

به پاش فنا شد

افتاد زیر پاشو شکست

براش فدا شد

دلش خوشه که یه روز

پیشتم میشینه

ندید که چه حالی بودی

بذار نبینه

بهزاد پوفی کشید و سری به نشونه تاسف تکون داد چه قدر آهنگش غمگین و  
قشنگ بود آخیش داشت آرومم میکرد

هنوزم تنهایی

دل ساده من

دله ساده من

دله ساده من

نگو درد تو جایی نیست

دله ساده من

دله ساده من

دله ساده من

خیلی روزاس تنها شدم

از دل تو جدا شدم

من نمیخوام تنها بمونم

قلب تو از دلم جداس

خسته شدم خدا خدا

من نمیخوام تنها بمونم

بهزاد دستشو به سمت پخش بردو آهنگو عوض کرد که باعث شد ماهان چپ چپ  
نگاش کنه

بهزاد\_افسردگی گرفتیم بابا

ماهان\_میخواوی پیسای برات بذارم پسرم که قر بدی؟

بهزاد تک خنده ای کردو چیزی نگفت ماهان هم دیگه سکوت کردو کوتاه اومد

به سمت بیتا برگشتمو با نگرانی کمی بهش نگاه کردم این چرا اصلا بهوش نمی  
اومد؟نکنه واقعا مرده باشه

سریع دستمو روی قلبش گذاشتم که دیدم داره میزنه به خاطرهمین نفس راحتی کشیدم دختره دیوونه خر جون تر این حرفاس چرا خودمو نگران میکنم

بهزاد\_نگران نباش... چیزیش نشده... به خاطر خونیه که از دست داده... شاید به خون نیاز داشته باشه خونت بهش میخوره؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین ماهان کمی سرعتشو بیشتر کرد سرعتش خیلی بالا بود اما خیابونا حسابی خلوت بود به خاطرهمین خیلی هیجانی بود اما خب با این حالو روز بیتا هیجان حالیم نبود

\_فکر نکنم خونم بهش بخوره

بهزاد پوفی کشیدو به سمتمون برگشت دستشو به سمت دست بیتا بردو توی دستاش گرفت دوتا از انگشتاشو روی نبض بیتا گذاشت

بهزاد\_نگران نباش نبضش منظمه

ماهان\_دندون پزشکی چه به گرفتن نبض؟

چشمام گرد شدو به بهزاد نگاه کردم اونم در حق ماهان کوتاهی نکرد چون چنان چشم غره ای به ماهان رفت که من خودمو خیس کردم

ماهان فقط تک خنده مردونه بی صدایی کرد که باعث شد وقتی چشمم از آینه بهش افتاد دلم ضعف کنه اوف بی شعور چه قدر جذاب بود

بهزاد\_یه طوری حرف میزنی انگار نه انگار دکترم

ماهان\_اگه دندونش درد میکرد آره ولی تو...

بهزاد\_حتما این تویی که ترم هشت پزشکی میخونی

ماهان\_هنوز دکتر نشدی همون دندون پزشکی خودمونی

بهزاد با حرص به ماهان نگاه کرد که اونم بی تفاوت روشو از بهزاد گرفتو به جلوش نگاه کرد منم به سمت بهزاد برگشتم خوش به حالش همیشه آرزوم بود یه دکتر بشم اصلا به عشق پزشکی رفتم تجربی اما حالا...

\_ شما دندان پزشکی؟

بهزاد به سمت برگشت هنوز آثار حرص توی صورتش بود ولی خونسرد روبه من گفت:

بهزاد\_بله دندان پزشکی ولی چون به پزشکی علاقه داشتم رستم که تموم کردم کنکور دوباره شرکت کردم برای پزشکی که قبولم شدم

\_ مگه چند سالتونه؟

بهزاد تک خنده ای کردو دستی توی موهاش کشید

بهزاد\_سن مهم نیست... فقط پیر پسر تجسم نکن

\_ سی و یک سالته؟

ماهان ابرویی بالا داد

ماهان\_حساب کتابت خوبه

چشم و ابرویی برایش اومدم که باعث شد پوزخندی بزنه و نگاهش به جلوش بده اصلا بگو کی با تو حرف زد

بهزاد\_اون طوری که تو حساب کردی درسته میشه سی و یک سالم ولی من دبستانم جهشی خوندم حتی دو سال از راهنماییم جهشی خوندم

با دهن باز شده بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

بهزاد\_سی و یک سالم نیست بیست و پنج سالمه

با ناباوری بهش نگاه کردم که ابرویی بالا داد

بهزاد\_باور نداری نه؟

سرمو به نشونه نه بالا انداختم که خندیدو روشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد درسته سنش به قیافش می اومد اما کسی که دندان تموم کرده باشه و ترم هشت پزشکی باشه غیرممکنه بیست و پنج سالش باشه

وقتی به این فکر میکردم که اینا فقط دو سال از من بزرگترن ولی چه قدر ازم جلوترن بهشون حسودیم می شد بیشتر به خداهشون حسودیم شد که چه قدر برایشون بزرگه بهزاد دقیقا به آرزوهای من رسیده بود خوش به حالشون کاش من جاشون بودم ماهان\_بیمارستان آشنا داری؟ به خونوادش اطلاع دادی؟

به سمتش برگشتم که دیدم یه نمه اخم بین ابروهاش و وقتی قیافش جدی بود آدم ازش حساب میبرد

\_لازم نیست نگران اسم بزرگ شانت باشی لکه دار نمیشه رسیدیم پیاده میشیم شما دیگه میتونی بری

ماهان لبخند تحقیر آمیزانه ای بهم زد که باعث شد آتیش بگیرم خواستم بهش بتویم که دیدم بیتا یکم تکون خورد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که دیدم دست سالمشو به سمت سرش برد

لباشو آروم از هم باز کردو با صدای خسته ای در حالیکه چشماشو بسته بود نالید

بیتا\_وای چه قدر سرم درد میکنه... فکر میکردم بهشت خبری از دردو بلا نیست... اوف چه بوی خوبیم میاد فکر میکردم بهشت بوی گلاب میده بیشتر شبیه بوی عطر مردونس... نگاه توروخدا حتی بوی بهشت هم باید بوی این ناکسارو بده نمیشد بوی عطر زنونه بده؟

کم کم دیدم داره حرفای ناموسی وسط میاد بهزادو دیدم که داشت به زور جلوی خندشو میگرفت اما شوهر ببخشید ماهان فقط اخماشو کشیده بود توهم

دستمو سمت دهنش بردمو آروم گذاشتم روش که همون لحظه سریع با جیغو داد گفت:

بیتا\_وای نه توروخدا ولم کنید... من نمیخوام برم جهنم... دستتو بردار... چه طرز برخورد با یه دختر محترمه... درسته گناه زیاد کردم اما اونقدر تو زندگیم زجر کشیدم که گناهام بی حساب بشه

\_شششش منم دیوونه

بیتا یکهو چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد کم کم نتونست دوباره چشماشو روی هم بست بهزاد به سمتون برگشت با دیدن این حالت بیتا سریع گفت:

بهزاد\_به خاطر خستگی و فشارشه

ماهان\_هر بلایی سره این زنا بیاد زبونشون کوتاه نیمشه

\_شما بهتره به شوفریت برسی ما دختریم

یکهو لبامو گاز گرفتمو با یه نیمچه لبخند از روی خجالت سرمو انداختم پایین وای خاک عالم توی ذهنم بهش گفته بودم شوفر اشتباهی الانم اومد روی زبونم ای گندت بزنی الهی ترانه

ماهان\_حق داری که اینقدر پرو باشی نیست توی یه همچین ماشینایی نبود یکهو زده به سرت فکر کردی من شوفرتم بهزاد هم بادیگاردت

ناخونامو توی دستام فشار دادم اگه میزان حرص خوردنم بالا نبود الان از درد دستم جیغم در می اومد

بیتا\_گوشام زنگ زده ترانه؟صدای پسر بود؟

بهش نگاه کردم که دیدم آرام کمی توی جاش جابه جا شد

بیتا\_چه قدر نرمه فکر میکردم...

یکهو سکوت کرد یکم دیگه بو کرد کم کم مغزش شروع به فعالیت کرد سریع از روی پام بلند شدو نشست مبهوت به بهزادو ماهان نگاه کرد بیچاره حسابی هنگ کرده بود

دستمو سمت بازوش بردمو آرام گرفتمش

\_نگران نباش بیتا

بیتا سریع به سمتم برگشت با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

بیتا\_ ما تو ماشین اینا چی کار میکنیم؟ مگه تو نگفتی سوار ماشین یه همچین آدمایی نمیشیم؟ چرا زودتر این تصمیمو نگرفتی حتما باید اون همه مسیرو پیاده می اومدیم؟ خب از همون اول کلی برامون بوق زدن

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد کم کم به خودش بیاد که داره با صدای بلند حرف میزنه این یالغوزا هم میشنون من نمیدونم ما چرا نمیرسیم

بهزاد به سمتمون برگشت بیتا هم همزمان به سمتش برگشت وقتی چشم تو چشم بهزاد شد خجالت زده نگاهشو پایین انداختو سرخ شد

بهزاد\_ من بهزادم شما بیهوش شده بودی ایشون مجبور بودن این کارو بکنن لطف کردن به ما اعتماد کردن

ماهان پوزخند صداداری زدو سری به نشونه منفی تکون داد به خاطر همین بهش نگاه کردم با لحن پرسشی پرسیدم:

\_ شما حرفی داری شازده؟

ماهان\_ نمیخوام بیشتر از این باعث حرص خوردنت بشم بیخیال

\_ حرص؟ نکنه فکر کردی برای حرفای یه من غارت من حرص میخورم؟

ماهان\_ از قیافت معلومه

ماهان به سمت بهزاد برگشت بهزاد هم با اخم بهش نگاه کرد ولی ماهان بدون توجه به اخم بهزاد بهش گفت:

ماهان\_ هرکس دیگه ای جایه ما بود این بهش اعتماد میکرد این ماییم که هرکس دیگه ای جایه ما بود الان به جایه بیمارستان میرفت یه جایه خوش آبهوا

یکم حرفاشو توی سرم حلاجی کردم که باعث شد اولش خجالت بکشم اما عصبانی شدم خیلی برام سخت بود به خصوص امشب همه چیم رفته بود هوا صبرمم کم شده بودو اعصاب نداشتم به خاطر همین بود هرچی میگفت سریع جوابشو میدادم



\_نگران آبهوایی؟ خودم هوا بهت میرسونم نگران نباش رانندگیتو بکن... اونقدر خوشحالی که توی ماشینتیم که معلوم نیست چرا نمیرسیم

اوخی دلم خنک شد عجب طعنه ای بهش زدم

ماهان با حرص غرید:

ماهان\_ محظ اطلاع از این به بعد که خواستی غلطی بکنی برو تو خونه ای که نزدیک بیمارستان باشه اون خیابون یکی از بزرگراه های تهرانه جزو بالاشهره که از بیمارستان خیلی دوره هرچند یه بیمارستان آزاد هم بود که خب فکر نکنم میتونستی از عهده مخارج پانسمانشم بر بیایی چه برسه به دوختودوز

بیتا کلمه دوختو دوز که وسط اومد ترسیدو کمی توی صندلی جمع شد اما من تحمل این حرفا و لحن تحقیر آمیزانش نداشتم به خاطرهمین بهش توپیدم

\_هوایی آقازاده مفت خور ما مثل شماها نیستیم یکی دیگه خرجمونو بده ما نون بازوی خودمونو میخوریم خداروشکر اونقدری داریم که بتونم خرج دوا درمون دوستمو بدم

ماهان پوزخندش عمیق تر شد

بهزاد\_ بس کنید چرا یه ریز بهم میپیرید

ماهان\_ نون بازو؟ میشه این کلمرو به گند نکشونی؟

اشکام روی گونم سرازیر شد بهزاد از این حرفش عصبانی شد فکر کنم اونم منظورشو گرفت چه قدر نفهم بود چه طور دلش می اومد تو روی خودمون این حرفو بزنه اونم در حالیکه هیچ شناختی از ما نداره

بیتا با عصبانیت غرید:

بیتا\_ هی حرف دهننتو بفهم هیچ میفهمی داری چی بلغور میکنی؟ اول جملتو بجو هضمش کردی بعد بده بیرون

ماهان\_ امیدوارم هرچه زودتر این شب کذایی تموم بشه صد در صد یه کفاره میدم

مشتی به صندلیش زدمو با صدایی که سعی میکردم نلرزه اما زیاد موفق نشدم  
سریع گفتم:

\_نیازی نیست کفاره بدی نگهدار ما پیاده میشیم

ماهان پوزخندش عمیق تر شد

ماهان\_ مطمئن باش اگه میتونستم این کارو میکردم اما میبینی توی اتوبانیم

بهزاد به سمتم برگشت با لحنی که بتونه آروم کنه گفت:

بهزاد\_ آروم باش ترانه خانوم بیخیال

به سمت بهزاد برگشتم وقتی اشکای توی چشمامو دید اخماش بیشتر توهم رفتو به  
ماهان طلبکارانه نگاه کرد اشکامو با پشت دستم پاک کردم

\_ آروم باشم؟ تو خودت حظری یه همچین حرفایرو تحمل کنی

به سمت ماهان برگشتم دستمو بالا بردم تا بزنم رو شونش که سریع اخماشو توهم  
برد

ماهان\_ دستت به من بخوره برخلاف غیرتم برمیگردم چنان بلایی سرت میارم که  
عینه دوستت شی

اشکام هر لحظه بیشتر روی گونم سرازیر شد دیگه بغض ته گلوم بیشتر از این اجازه  
نمیداد پروبازی در بیارم

بهزاد\_ ماهان داری زیاده روی میکنی

بیتا\_ تو حق نداری این طوری باهاش حرف بزنی میزنی کنار یا بزمنت کنار

بیتا همون لحظه سریع به سمت ماهان خیز بردو دستشو محکم روی چشماش  
گذاشت فشارش داد ماهان که اصلا انتظار این کارو نداشت حسابی جا خورد کنترل  
فرمون از دستش در رفت به خاطر همین بهزاد سریع فرمونو به دست گرفت ماهان  
هم دستشو به سمت دستای بیتا برد

بیتارو میشناختم اینطور مواقع حالیش نبود طرف مقبالش کیه وقتی عصبانی میشدو به سرش میزد دست به کتک کاری میزد

بیتا محکم چشمای ماهانو فشار دادو با حرص غرید:

بیتا\_تو هه عوضی چی از نون درآوردن میفهمی وقتی نونو برات میارن؟چی از دختر بودن میفهمی وقتی هنوز کلمه مرد بودنو نفهمیدی؟چی از غرور میفهمی؟هان؟چی؟تا نزننی کنار دستامو برنمیدارم منت سگو بکشی شرف داره به منت کسای مثل شماها

ماهان\_دستتو بردار احمق فکر کردی نمیتونم دستاتو الان خورد کنم؟

بیتا\_تو یه همچین غلطی بکن ببین منم با همون دست خورد شدم چه بلایی سرت میارم...امشب اونقدری تحقیرمون کردی که اشک تو چشمای دختری جمع بشه که به راحتی از حرف آدمای اطرافش گریه نمیکرد...درسته قدرت و پول نداریم اما خدامون اونقدر بزرگه که دست همون میسپارمت تا جوابتو بده

بهزاد\_ولش کن دختر...ماهان سرعتتو بیار پایین

ماهان با شنیدن صدای داد بهزاد با یه حرکت مچ دست بیتارو فشار داد که چون دست بیتا هم ضعف داشت هم زور گوریل زیاد بود باعث شد ناله ای بکنه و دستاشو برداره ماهان هم سریع فرمونو به دست گرفتو کنار کشید

همون لحظه که ماشین وایساد سریع همراهه بیتا از ماشین پیاده شدیم

بهزاد و ماهان هم پیاده شدن ازشون فاصله گرفتیم اشکام خشک شده بود ماهان چشماش از عصبانیت سرخ شده بود

ماهان\_سزای گدا گشنه هایی مثل شماها همینه اینکه همش تحقیر شید

\_سزای آقازاده های مفت خوری مثل شماها چیه؟ اطلاعات عمومیت کمه بذار من بگم توسط کسای که پولشونو بالا میکشید هی نفرین بشید

ماهان\_اینقدر به من نگو آقازاده مفت خور خوبه منم به تو بگم گدا زاده گوه خور؟

دیگه نتونستم دووم بیارم بیخیال هیکل گندش قد حسابی بلندش شدم حتی بیخیال زور زیادش فقط یه چیز برام مهم بود غرور دخترنم حتی غرور فقیریم به سمتش خیز بردم اما بین راه چون توی جاده خاکی وایساده بود دوتا سنگ بزرگ برداشتم یکپرو محکم پرت کردم سمتش که جا خالی داد نخورد بهش اون یکپرو پرت کردم سمت ماشینش که باعث شد شیشه عقب ماشینش ترک برداره با نفرت و انزجار داشتم بهش نگاه میکردم اونم با اخم به شیشه ماشینش نگاه کرد اشکام روی گونم سرازیر شدن اما صدام نلرزید محکم با صدای بلندی گفتم:

یه روزی یه جایی یه بلایی سرت میاد که امیدوارم اون روز یاده جیگری که آتیش زدی بیفتی از خدا میخوام خودش جواب امثال شماهارو بده ما گدا گشنه نیستیم اون چیزی که تو گفتی هم نیستیم اما اون چیزی که من گفتم هستی

بهزاد به سمت ماهان رفت تا جلو نیاد اما ماهان اصلا حرکت نمیکرد همونجا وایساده بودو با اخم بهم نگاه میکرد بیتا هم جلو اومدو آروم دستمو گرفتو کشید

گفتی کلمه نون بازورو به گند نکشم راست میگی تو چی میدونی من چه جوری با این خونم پول به دست میارم...توهم اسم مردو به گند نکشون و ادعای داشتنشو نکن سنگینه یه وقت میپره گلوت

دستاش مشت شدن اما اهمیتی ندادم بیتا همچنان دستمو میکشید یه قدم عقب رفتم شاید فاصله بینمون فقط یک متر بود اما احساس میکردم از اون فاصله هم هنوز بوی عطر محشرش توی بینیمه

تو یه عوضی به تمام معنایی امیدوارم یه روزی چنان توی زندگیت شکست بخوری که یادت بیاد یه شب نزدیک اذان صبح چه بلایی سره دوتا دختر یتیم آوردی

ماهان با ناباوری بهم نگاه کرد حتی بهزاد نتوسنت تحمل کنه به سمتون برگشت با چشمای گرد شده بهمون خیره شد کاش این جمله آخرو به زبون نمیآوردم اما تازه حرفام زده شده بودو اونام شنیده بودم

بیتا\_ بیا بریم...توروخدا

بغض کرده بودم اما دلم میخواست تمام اغده هامو سرش خالی کنم به خاطر همین داد زدمو با گریه جیغ زدم:

\_تو اصلا میدونی درد بی پدری یعنی چی؟ آررررره؟ کشیدی؟ میدونی درد بی مادری یعنی چی؟ میدونی از هیجده سالگیت به جرم اینکه به سن قانونی رسیدی باید کار کنی یعنی چی؟ تو اون موقع که بابات برای کادو سن قانونیت ماشین خریده بود من اون موقع داشتم جون میکندم تو اون موقع که داشتی با غرور میرفتی دانشگاه من همون روز با بغض و گریه از کناره دانشگاه رد شدمو گفتم شاید تقدیرمه بیخیال... حالا مرد کدومونیم؟ تو؟ یا ما؟ امثال تو؟ یا امثال گدا زاده هایی مثل ما؟ بهزاد خواست جلو بیاد که سریع با تهدید گفتم:

\_جلو نیا... حق نداری نزدیک بشی... درسته یکم از اون بهتر باهامون رفتار کردی اما توهم از دسته اونی

به سمت ماهان برگشتم دیگه توی چشماش غرور و تکبر موج نیمزد فقط یه غم خاص بود که اصلا علتشو نمیفهمیدم شاید غم نیست فقط ترحم باشه

\_برو آقا زاده خوش باش... فراموش کن که دله دو دختر و اینطوری به آتیش کشوندی... نفرینت نمیکنم چون میدونم میگیره... اونقدرها هم بدبخت نیستیم

اینبار من دست بیتارو گرفتمو دنبال خودم کشوندم هر قدم که ازشون دورتر میشدیم اشکام بیشتر روی گونم سرازیر میشد بهزاد چندبار صدامون زد اما اصلا به سمتش برنگشتم اونقدر جلوشون خارو خفیف شده بودیم که دوست نداشتم دیگه چشم تو چشمشون بشم

به سره خیابون اصلی که رسیدیم روی زمین نشستمو زدم زیر گریه بیتا هم آرام کنارم خم شدو اشک ریخت

دختری نبودم که با هر حرکتی گریه کنم اما وقتی یاده حرفاش می افتادم آتیشم میزد خیلی برام سخت بود خیلی

بیتا\_گریه نکن خواهی... نگران چیزی نباش

نگامو با بغض بالا آوردم

\_تو تنت با کمر بند بابات سیاه میشه من با...\_

نتونستم دیگه دووم بیارم از شدت گریه و بغضی که داشتم مخفیش میکردم زدم زیر گریه که محکم توی آغوش کسی فشرده شدم که توی همه مشکلاتم کنارم بود دستمو دورش حلقه کردم و اشک ریختم اونقدری که آروم بشمو همه حرفای امشبو فراموش کنم حتی دل سوختم غرور شکسته شدم حتی درد کمر بند داداشم صدای دادو بیداداش توییخاش مشکلاتم همه و همه شاید اینطوری تونستم فراموش کنم که من یه گدا زادمو حق با اوناس

.....

\_یکم دیرتر میاوردینش عفونت میکرد براش بد میشد

بیتا از زور درد چشماشو محکم روی هم بست و فشارش داد با نگرانی سریع گفتم:

\_دکتر الان...\_

دکتر به سمت برگشت که باعث شد بقیه حرفمو بخورم پانسمانش که کرد لبخند مهربونی بهم زدو دستی روی شونم گذاشت

\_نگران نباش عزیزم حاله دوستت خوبه

پوفی کشیدم که باعث شد از اتاق بره بیرون به سمت بیتا رفتم که مظلومانه روی لبه تخت نشسته بود دستمو سمت تره ای از موهای بردمو آروم زدم پشت گوشش

\_قربونه این قیافت برم تو که دختر قوی بودی این اشکا چیه...پاکش کن آبرومو بردی

سرشو بالا آورد که با دیدن چشمای سرخ شدش بغض کردم اما اجازه ندادم یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

بیتا\_از درد بازوم نیست از درد کتکای بابام میترسم

آروم بغلش کردم که اونم سرشو روی شونم گذاشتو بی صدا اشک ریخت آروم موهاشو نوازش کردم و چشمامو بستم

\_دخترایی مثل منو تو به خوردن کمربند عادت دارن عزیزه دلم...یادت نره قرار بود منو تو هرگز نشکنیم تازه کاروبارمون گرفته عزیزه دلم منو تو بالاخره یه روز عینه اون دوتا پسره توی یه همچین ماشینی میشینیم بعد سره اینکه کی راننده باشه دعوامون میشه...یه خونه ویلایی بزرگ میخریم که...

بیتا در حالیکه بینیشو بالا میکشید با لحن تخس ماندنی گفت:

بیتا\_نخیر قرار بود پنت هوس بخریم

ناخواسته لبخندی زدم همیشه سره این موضوع منو بیتا با هم دعوامون میشد من عشقه ویلا بودم اون عشق پنت هوس ولی الان حالش زیاد خوب نبود پس بهتره من کوتاه بیام

\_باشه...یه پنت هوس میخریم با کلی وسایل خوشگل که همشو باهم برنامه ریزی کردیم یه تخت دونفره میخریم هرشب کنار هم میخوابیم اینطوری دیگه نمیترسیم بیتا\_اگه تشنم شد توهم باید همراهم بیایی بریم آشپزخونه خونه بزرگه میتروم گم بشم

خنده ای از سره دیوونگی کردم که اونم خندید قطره اشکی از سره ذوقم از گوشه چشمم چکید پایین آخه بیتا دیگه گریه نمیکرد

همیشه این رویای منو بیتا بود که هربار باهم یکم بزرگترش میکردیم هرچند هردومون از ته دلمون باور داشتیم که بهش نمیرسیم ولی خب با همین رویا ها بود که به خودمون دلداری میدادیم

\_چرا اینقدر بی کلاسی اون موقع یه پارچ آب با یه لیوان خوشگل روی پاتختیه هروقت تشنه شدی میتونی آب بخوری

بیتا\_نه اینطوری خوشم نمیاد من عادت دارم برم تو آشپزخونه





کمر بندشو پرت کرد یه سمتو مشتى به دیوار زد آروم گوشه دیوار توی خودم جمع شدمو نشستم زانو هامو توی شکمم جمع کردم و دستامو دورش گذاشتم با مظلومیت بهش نگاه کردم

\_داداش سامان تو که به من اعتماد داری میدونی خطایی نمیکنم

سامان کلافه روی زمین نشست و تکیشو به پشتی داد آروم خودمو کشیدم سمتش که با غم بهم نگاه کرد آروم منو بغل کرد و سرمو به قفسه سینش چسبوند و موهامو نوازش کرد

آروم چشمامو روی هم بستمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین کمی بیشتر خودمو توی آغوشش جمع کردم و سرمو بیشتر پنهون کردم

سامان\_تو که میدونی روی این جور چیزا حساسم چرا پاتو تا خرخره میچسبونی رو اعصابم ترانه؟

با صدای مظلومی گفتم:

\_همش بلدی بزنی خب اول گوش میدادی بعد میزدی

سامان\_میدونی از دیشب چی کشیدم؟هی زنگ زدم جواب ندادی چندبار خواستم برم آگاهی زنگ زدم به پدره بیتا اونم گفت که دنبال بیتا میگرده

\_موبایلمو جا گذاشتم ببخشید

سامان پوفی کشید عاشق این داداشم بودم نه اون داداشی که فقط بلد بود قذبازی در بیاره و بزنه هرچند من کتکرو خورده بودم و آثارشم صد در صد روی تنم میمونه

سامان در حالیکه داشت سرمو نوازش میکرد به آرومی گفت:

سامان\_ببخش که زدمت دست خودم نبود ترانه

از بغلش بیرون اومدمو چشم غره ای بهش رفتم که دستی پشت گردنش کشید و خندید

\_بیشعور...کتکرو میزنه بعد عذرخواهی میکنه

سامان به سمت خیز برد که جیغی کشیدمو ازش فاصله گرفتم درحالیکه لبه  
آشپزخونه نشسته بودم خندیدم که اونم تک خنده ای کردو گفت:

سامان\_دارم برات

\_منم دارم برات تنبیهت اینه که بشینی نونو ماست بخوری

سامان\_نداریم

\_خب نونو پنیر بخور

سامان\_اونم نداریم

کم کم داشتم از لحن شیطنت آمیزش کفرم میگرفت

\_خب برو نونو مربا بخور

سامان\_دیروز صبح تمومش کردیم یادت نیست؟

پوفی کشیدمو به سمت یخچال رفتم وقتی بازش کردم با دیدن همه چی که توی  
یخچال بود بغض کردم منظورم از همه چی همون هیچی بود

دست لرزونمو به سمت یه دندونه تخم مرغی که توی یخچال بود بردم این سهم  
من بود سامان تخم مرغ زیاد میخورد به خاطرهمین تخم مرغو جیره بندی کرده  
بودیم طبقه بالا مال من بود طبقه پایین ماله سامان

دره یخچالو که بستم به سمت سامان برگشتم که دیدم کنارم وایساده تو چشمای  
اونم غم خاصی مشهود بود اما سعی میکرد پنهونش کنه

\_اینبارو بهت رحم میکنم باهم میخوریمش

سعی کردم بغضمو پنهون کنم مثل همیشه قورتش بدم اما با شنیدن جمله بعدیش  
ناخواسته یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین

سامان\_نمیخوام بزخم تو ذوقت اما اگه توجه کرده باشی نون نداریم که باهات  
بخوریم...از طرفیم روغنمون تموم شده امروز یادم رفت بخرم

به سمتش برگشتم که باعث شد سریع نگاهشو ازم بگیره  
-روغن قرصی؟

سامان بهم پشت کردو از آشپزخونه بیرون رفت  
سامان- بهش برمیگردونم

دره اتاق که بسته شد ناخواسته گوشه آشپزخونه روی زمین سر خوردم پایین  
همزمان با سرخوردنم چندتا اشک هم سرخوردن پایین که سریع پیشون زدم تا  
گریه نکنم

سامان فقط یه سال از من بزرگتر بود اما به اندازه یه مرد پنجاه ساله داشت سختی  
میکشید به هر دری که میزد بن بست بود نه تنها نمیتونست پول در بیاره بلکه کلی  
هم بدهی بالا میاورد

من ترانه خاکزادم یه دختر بدخبت که از عالمو آدم هی میخوره پدرومادرمو توی  
یه سانحه تصادف از دست دادم اون موقع من هیجده سالم بودو داداشم نوزده  
سال درسته شرایط مالی زیاد خوبی نداشتیم اما دستمون به دهنمون میرسید بابام  
بهم قول داده بود که آزاد هم قبول بشم منو میفرسته اما من تمام تلاشم این بود  
که دولتی قبول بشم چون از اوضاعمون خبر داشتم سه ماه مونده بود به کنکورم  
که خونوادم تصادف کردنو فوت شدن با کلی زجرو بدخبتی با اون اوضاع روحی  
بدی که داشتم با کمک بیتا فقط تونستم دیپلممو بگیرم

بیتا هم عینه من بود پدرش معتاد بود تک فرزند هم بود پدرش دست بزن خیلی  
بدی داشت حتی گاهی اوقات مادره بیتارو هم میزد

سامان برای کار مجبور شد دانشگاهشو ول کنه برای اینکه بدهی های بابارو پرداخت  
کنیم خونرو فروخت و اومدیم اینجا که یه خونه دربوداغون بود تو همسایگی بیتا  
اینا

زیاد هم فقیر نبودیم اما پولمون کفاف خرجیمونو نمیداد آخه سامان کلی بدهی بالا  
آورده بود از این قرض میگردد به اون یکی میداد حتی کم کم برای خرجیمونم قرض

میکرد به خاطر همین بود که منم از همون هیجده سالگی شروع به کار کردم در واقع هرکاری میکردم برام فرقی نمیکرد

بینیمو بالا کشیدمو از روی زمین بلند شدم تخم مرغو روی این گذاشتم به سمت در اتاق سامان رفتم خونمون یه هال پنجاه متری داشت با آشپزخونه خیلی نقلی و یه اتاق که میشد گفت اتاق سامان بود

همینکه خواستم دره اتاقشو بزنم یکهو صدای شکستن تخم مرغ بلند شد پوفی کشیدم یه تخم مرغ هم یه تخم مرغ بود یه وعده منو داداشمو تامین میکرد ولی حالا...

پوف حتما حکمتی توش بوده بیخیال ترانه

دره اتاقشو زدم که صداش در نیومد دستگیررو پایین کشیدمو وارد اتاق شدم  
\_داداشی

سامان\_وقتی اجازه ندادم یعنی نمیخوام بیایی تو

دره اتاقشو بستمو به سمتش رفتم آروم کنارش روی دشکش نشستم

\_چرا صدات میلرزه داداشم؟ داری گریه میکنی؟

سامان بینیشو بالا کشید کمی خودشو جمعوجور کرد

سامان\_نخیر گریه چیه؟ خیالاتی شدی؟

دستمو به سمت صورتش بردمو آروم اشکاشو پاک کردم که باعث شد توی اون تاریکی چشماشو روی هم ببندد

\_لازم نیست از من پنهونش کنی منو تو فقط همو داریم

سامان\_ببخش نمیتونم عینه داداشای دیگه ببرمت بیرون بگم هرچی میخوایی بخر...ببخش که حتی نمیتونم نون شبتم تهیه کنم

سرشو انداخت پایین صدای گریه مردونش هرلحظه بیشتر میشد اما من اشک نمیریختم آخه همیشه سعی میکردم گریه نکنم اما گاهی اوقات از دستم در میرفت دوباره دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم با صدای لرزونی گفتم:  
\_تو که گریه کنی تنه من بیشتر به لرزه در میاد همینکه کنارمی کافیه داداشی مهم نیست لااقل برای من خوبه چون اندامم مانکن میمونه  
نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_قول بده بیشتر کار کنی منم بیشتر کار میکنم اگه تو بیفتی زندان من چی کار کنم سامان؟ من فقط تورو دارم به خدا خودمو میکشم اگه...

با فشرده شدنم توی آغوشش ناخواسته چنگ زدم به بازوهاشو زدم زیر گریه از این همه زور و بدبختی داشتم هلاک میشدم تحملش خیلی برام سخت بود وقتی میدیدم داداشم حسرت باشگاه رفتن داشنگاه ماشین خونه حتی لباس خوب به دلش مونده بود وقتی میدیدم هردومون داریم بیشتر از سنمون میخوریم خیلی برام سخت بود خیلی زیاد

سامان\_تموم میشه ترانه...همه اینا تموم میشه... من بمیرم نمیذارم برای تو  
اتفاقی بیفته

چشمامو به آرومی روی هم بستم و کم کم توی آغوشش بیهوش شدم

.....

دختره بهم نگاهی کردو پوزخندی زد که باعث شد با حرص پوفی بکشم

\_شما الان دقیقاً برای انجام چه کاری اومدی اینجا؟

از این همه افاده ای که داشت برام می اومد حالم بهم میخورد آخه بگو چرا اون چشای آرایش کردتو خوب باز نمیکنی منو ببینی که یه دخترم دیگه چه نیازی به این همه عشوه هست میایی

...عزیزم مجبور نبودى اون همه ريمل به مژه هات بمالى که اونام کششون بياد بيفته  
رو چشت تا نتونى فرمو ببينى

دختره از شدت حرص خودکار توى دستشو فشار داد

...فرمو ببين براى استخدام اومدم

دختره جلوى چشمم برگه استخداميمو پاره کردو با حرص انداخت تو سطل آشغال  
بغض نکردم حتى اشک هم نريختم فقط خنثى بهش نگاه کردم ولى توى دلم آشوب  
بود

...گورتو از اينجا گم کن دختره کم عقل زبون دراز آخه توهه ديپلمى ميتونى اينجا  
کار کنى؟ هيچ مي فهمى مدرک من چيه؟

خونسرد كيفمو برداشتمو روى دوشم انداخت

...چه اهميتى داره وقتى يه منشى ساده هستى

دختره لبای پروتز کردشو روى هم فشار داد و با حرص بهم نگاه کرد پوزخندى زد  
...مراقب لبات باش اينطوري که روى هم فشارش ميدى يه وقت وا نرن

بدون هيچ حرف ديگه اى از شرکت بيرون اومدمو از ساختمون خارج شدم وقتى  
روشنى روزو ديدم پوفى کشيدم امروز هم روزه خداس مطمئنم امروز ميتونم يه جا  
استخدام بشم

به ليست توى دستم نگاه کردم چندتا جايه ديگه هم بود شايد يکيشون گرفت

پوفى کشيدم بغض بدى بيخ گلوم نشست اما همش با آب دهنم قورتش دادم نبايد  
گريه ميکردم منکه دختر ضعيفى نبودم با اين حرفا از پا دربيام

توى همين فکرا بودم که يکهو موبايلم زنگ خورد به شمارش نگاه کردم ناشناس  
بود پوفى کشيدم

...بفرماييد

\_خانوم خاکزاد؟

\_بله خودم هستم

\_من از شرکت مهر افق باهاتون تماس میگیرم فرمتون الان زیر دست رئیسه میتونید خودتونو برسونید اینجا؟

با شنیدن این حرف دختره ناخواسته چنان خوشحال شدم که کیفم از روی شونم افتاد باذوق دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم وای خدایا شرکت میدونستم کمکم میکنی ایول خدا فکر نمیکردم به این زودی جوابمو میدی

\_الو خانوم خاکزاد گوشی دستتونه؟

\_بله بله میتونم الان خودمو میرسونم

\_ممنون لطف کنید سریعتر

\_چشم حتما

\_فعلا خدافس

بعد از خدافسی با ناباوری موبایلمو از کنار گوشم پایین آوردم هنوز باورم نشده بود مهر افق؟ اونکه یه شرکت درندشت خیلی خیلی موفق بود دختره وقتی شرایط منو دید بهم پیشنهاد داد که خودم به حیای خودم برم حتی فوق دیپلم هارو هم رد میکردن چه برسه به...

یکهو از شدت خوشحالی به اطراف نگاه کردم دیدم توی پارکم وا من چه طوری از اینجا سر درآوردم؟

اما بیخیال شدمو هیجان خودمو با یه جیغ خیلی بلند خالی کردم برای خودم کلی پپر پپر کردم هورا کشیدم عینه یه دختر سه ساله که پدرش بهش گفته بود بره خودشو آماده کنه تا ببرتش پارک

یکهو با به یاد افتادن بابام تمام ذوقم پر کشیدم بغض بدی به بیخ گلوم چنگ انداخت

چه قدر دلم بر اش تنگ شده بود کیفمو از روی زمین برداشتم لعنت بهت ای بغض  
لعنتی که حتی اجازه نمیدی یه ذره هم خوشحالی کنم

.....

\_ میتونید برید داخل

با ذوق دستی به مقنعم کشیدمو صافش کردم دختره که معلوم بود خیلی خانومو  
متشخصه لبخندی به روم زدو علامت اوکی بهم داد

\_ برو تو دختر الان صدای اعتراضش بلند میشه

تک خنده ای کردم نفس عمیقی کشیدم اگه کارم اینجا میگرفت حسابی نونم توی  
روغن بود

وارد اتاق شدمو درو بستم به سمت کسی که پشت میز بود برگشتم که کم کم باعث  
شد لبخند روی لبام بماسه

با ناباوری به مردی که پشت میز نشسته بودو داشت به فرم نگاه میکرد نگاه کردم  
این امکان نداره

\_ ترانه خاکزاد... مدرک دیپلم... بیست و چهارساله صادر شده از تهران

پوزخندی زدو سرشو بالا آورد که با دیدن قیافش نفسم بند اومد

با ناباوری به در چسبیدم که اونم هر لحظه پوزخند کنج لبش غلیظ تر میشد

\_ چه حسن تصادفی... اصلا فکرشو نمیکردم یه بار دیگه اونم اینجا ببینمت

چشمام روی هم بسته شد

"امیدوارم یه روزی چنان توی زندگیت شکست بخوری که یاده امشب بیفتی که  
نزدیک اذان صبح جیگر دوتا دختر و چه طوری آتیش زدی... تو مردی یا من؟... اسم  
مردو به زبونت نیار سنگینه میپره گلوت... تو اگه یه درصد فقط یه درصد از مشکلات  
زندگی منو داشتی الان..."



چى شده خانوم خاکزاد؟ چرا اونجا وایسادید؟

با شنیدن لحن طعنه دارش چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم با اون اخلاق گندی که داشت واقعا حیف بود خدا اینهمه جذابیت بهش بخشیده بود جذابیت به درک اینهمه پولو دمو دستگاه

کم کم مغزم شروع به کار کرد پس بگو چرا من الان اینجا از روی عکس شناخته بود میخواست به یه جورى تحقیرم کنه

خب سراپا گوشم

ماهان ابرویى بالا داد

ماهان میخوایى چى بشنوی؟

تحقیر

ماهان پوزخند اعصاب خورد کنی زدو فرمى که پر کرده بودمو بالا گرفتو بهش اشاره کرد

ماهان تحقیر؟ نه خودت بیا به فرمای روی این میز نگاه کن ببین اصلا در برابر شرایط تو...

تو که میدونستى نمیتونم اینجا کار کنم چرا به منشیت گفتى که بهم زنگ بزنه؟ جز اینکه هدفت تحقیر کردنم بود؟

ماهان نه هدفم تحقیر کردنت نیست هدفم آتیش زدنته

با ناباوری بهش نگاه کردم از پشت میزش بلند شدو روبه روی میزش وایسادو بهش تکیه داد با حالت جذابى یه پاشو کنار اون یکى پاش گذاشتو روی نوک انگشتش وایساد

ماهان اون شب برام از یتیمی حرف زدى گفتى زجر زیاد کشیدی از هیجده سالگى داری کار میکنی نمیدونم چه قدر از حرفات درباره زندگیت واقعیت داشته باشه اما درباره زندگى من اشتباه فکر کردى

پوزخندی زدمو کیفمو روی دوشم انداختم

\_برام مهم نیست آقازاده... خیلی خب تونستی شرکتتو به رخم بکشونی...میخواویی  
ازش تعریف کنم؟ از دمو دستگاه و تعریفایی که ازش شنیدم؟ میخواویی ازت التماس  
کنم که بذاری اینجا کار کنم؟

ماهان یه ابروش بالا رفت نگاهشو از من گرفتمو فنجون سفید رنگ خوشگلی که روی  
میزش بودو برداشتو کمی محتویات درونشو که نمیدونستم چیه مزه مزه کرد  
بیعشور یه تعارفم نکرد

ماهان\_نمیخوام تعریف کنی چون همه چی کاملاً معلومه که بی نقصه...آخه  
میدونی چرا؟ چون یکی مثل من رئیسشه

\_خیلی خب...ریاستم به رخم کشیدی دیگه چی مونده؟

ماهان\_خیلی چیزا...مثلاً یتیم بودن خودم

با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخند روی لبش عمیق تر شد

ماهان\_اون شب زیادی داشتی بابات بابات میکردی ولی حوصله نداشتم بزنم تو  
دهنت بگم خفه شو اینقدر اسم بابامو نیار زنده نیست

شرمنده نگاهمو ازش گرفتم اصلاً فکرشو نمیکردم که پدرش فوت شده باشه هرچی  
سعی میکردم خودمو پشیمون نشون بدم اما نمیتونستم در برابر اون نگاهش بی  
تفاوت باشم یه نگاه که توش پر بود از غرور و تکبر یه نگاه که پر بود از یه اسمی  
مثل مسخره کردنه ریش نداشتم

\_پس ارث باباته

ماهان کمی اخماشو کشید توهم عینه خودش ابرویی بالا دادم

\_حیفومیلش نکن یه وقت دیدی پولات ته کشید جناب رئیس

ماهان\_میدونی مشکل دخترایی مثل شماها چیه؟ سخته ببینید پسری که آرزوتونه  
نمیتونید داشته باشیدش

خنده مسخره ای کردم و چند قدم به سمت میز کنفرانس شیشه ایش رفتم کیفمو  
روش گذاشتم

\_تو الان فکر کردی من دارم جوش اینو میخورم که چرا نمیتونم مرد رویاهامو داشته  
باشم؟ نکنه فکر کردی منم مثل همون دختریم که رگ دستشو به خاطر زده؟

ماهان پوزخند روی لبش غلیظ تر شد

ماهان\_چرا دردتو نمیگی؟ پول میخوایی؟ تا بهت بدم مشکلی نیست بدون هیچ  
خواسته ای

\_نه آقا پسر بذار تو جیبیت بمونه یه وقت با عروسک نازنازیت میری خرید دست  
میکنی تو جیبیت ای دل غافل شازده پول نداره اون وقت آبروت جلوی دوست دختر  
جونیت میره اونم باهات قهر میکنه امکان داره اینبار تو به خاطر اون رگ دستتو  
بزنی

پوزخند روی لبش غلیظ تر شد به یه سمت دیگه برگشت حالا من فقط نیم رخشو  
دیدم حتی از نیمرخ هم خوشگل بود

ماهان\_نگران دوست دختر من نباش خودش اونقدر داره که نیازی به پول من  
نداشته باشه گدا که نیست

سعی کردم اصلا جمله آخرشو به خودم نگیرم وگرنه مجبور میشدم برم خفش کنم  
اینطوری کلی خسارتم پایه خود میاوردم

ماهان\_دوست دخترای من کسایین که خودشون برام کادو میخرن اما من..

به سمتم برگشتو با لحن آرومتری ادامه داد:

ماهان\_در برابرشون خنثام خانوم زجر کشیده

دستاشو از هم باز کرد که یعنی خلاص

پوزخندی زدم که اونم به سمت دیوار شیشه ای دورتادور اتاقش رفت شرکتش  
خیلی مرتفع بود طوری که الان همه شهر زیرپامون بود به خصوص با اتاق شیشه

ایم که داشت خیلی جذاب تر بود خوش به حالش کاش سامان هم به همچین شرکتی داشت اون وقت هرروز تو شرکتش تلپ میشدم

ماهان\_هرچه قدر بخوایی بهت میدم بگو چه قدر پول میخوایی

از اینکه اینقدر داشت تحقیرم میکرد اعصابم خورد شده بود اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم

\_اینقدر پولتو به رخم نکش من نیومدم گدایی صدقه هم از کسی نمیخوام اومدم استخدام بشم همین

ماهان دستاشو که پشتش قلاب کرده بود و روبه روی پنجره که وایساده بود پوزخندی زدو سرشو پایین انداختو به سمت برگشت ولی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که با دیدن این حرکتش یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید

چه قدر چارشونه بود کتشم چه قدر خوشرنگ بود فکر کنم طراح لباس داشت چون تیپش کاملا طراحی شده بود

ماهان\_استخدام؟ خانوم زجر کشیده به نظرتون شما میتونی توی یه همچین شرکتی کار کنی؟ آبدارچی شرکتم فوق دیپلمه منشیم فوق لیسانسه یه منشی عادی نیست فوق لیسانس ارتباطات داره اون وقت تو...

نگاه تحقیر آمیزانه ای بهم کرد سعی کردم حرص نخورم به خاطر همین با خونسردی کیفمو برداشتمو روی دوشم انداختم

\_پس کرم داشتی منو کشوندی اینجا؟ وقتی میگم میخواستی دمو دستگاتو به رخم بکشونی بدت میاد

ماهان یکم روی میزش خم شد

ماهان\_نمیخوایی التماس کنی بذارم اینجا کار کنی؟ میدونستی اگه بتونی اینجا کار کنی میتونی یه ماهه برای خودت ماشین بخری؟ یه ساله میتونی صاحب خونه شی دیگه نیازی نیست زجر بکشی

\_اینقدر این کلمه کذایی رو به زبونت نیار جناب من به هرکسی التماس کنم به شما یکی التماس نمیکنم مگه قحطیه شغل اومده؟ میرم یه جایه دیگه

ماهان\_مثلا کجا خانوم خوشخیال؟دیگه دوروزمونه اون تموم شده که یه دیپلمی بتونه حتی منشی بشه مگه اینکه تن به خواسته های رئیس اون شرکت بدی تا شاید...

دست راستمو از شدت خشم مشت کردم که با دیدن حرص خوردنم پوزخندی زدو نگاهشو ازم گرفت مشت محکمی روی میزش کوبیدم که به سمتم برگشت

\_هوپی جناب...بهتره مراقب حرف زدنت باشی وگرنه مجبور میشم یه طوری اون فکتو بیارم پایین که برای یه مدت نتونی حتی اسم خودتم زیر زبونت تلفظ کنی

دست به سینه مقابلم ایستاد اما من گستاخانه توی چشماش زل زدمو حق به جانب بهش نگاه کردم

ماهان\_میدونی چیه؟حالا که فکرشو میکنم تو فقط یه دختر اغده ای هستی یه دختر بیستو چهارساله که معلوم نیست داره چه غلطایی میکنه حقم داری تقصیر خودت نیست کسی که پدر بالا سرش نباشه عاقبتش میشه یکی مثل تو

دست مشت شدمو بالا بردمو محکم کوبیدم تو صورتش دست خودم نبود اصلا دست خودم نبود حتی لبای بهم فشردم چشمای غضبیم اونم دست خودم نبود دلم میخواست بیشتر بزمنش یکم درس زندگی بهش یاد بدم تابفهمه که چه طوری باید حرف بزنه اما خب نمیشد

با نفرت غریدم:

\_پدرومادر؟تو از پدرومادر چی میدونی؟توهم که عینه من یتیمی تو پسری پس بیشتر از من...

با دیدن قیافه برزخیش کم کم احساس کردم دارم به غلط کردن می افتم اما تنها عکس العملم در برابرش یه قدم عقب رفتن بود

\_تو فقط یه پسره تازه به دوران رسیده ای که فقط دلت میخواد اینو اونو تحقیر کنی اونقدر بدبختی که منو به خاطر تحقیر کردن کشوندی اینجا ماهان\_میخوای الان بلایی سرت بیارم که بدونی یه پسر یتیم میتونه چه کارا بکنه به دیوار پشت سرم چسبیدم اما کم نیاوردم با گستاخی بهش نگاه کردم همیشه توی سختی هام یه دیوار مثل این جلوم سبز میشد الان که باید جلوم سبز میشد تا جلوی این ببر زخمی رو بگیره پشتم ظاهر شده بود ای خدا  
\_مثلا میتونی چه غلطی کنی؟

دست راستشو بالا آوردو چسبوند به دیوار قدش خیلی بلندتر از من بود من قدم یک و هفتاد بود اما این فکر کنم یک و نود هم رد کرده برای اینکه بتونه روم تسلط داشته باشه یکم خم شد ماهان\_توهمه جوجه چه طور جرات میکنی اینطوری مقابلم وایسی؟ اصلا میدونی من  
کیم؟

\_هر خری که هستی باش

دستمو بالا اوردمو هلش دادم عقب که باعث شد عقب بره  
\_هرکی هستی برای خودت هستی اگر میخوایی نباش که دیگران یکم از دستت  
نفس بکشن

ماهان پوزخندی زد کیفمو از روی میز برداشتو بهش نگاه کرد با اخم بهش نگاه کردم به چه جراتی کیفمو برداشته بود

درحالیکه کیفم توی دستاش بود با لحن خونسردی گفت:

ماهان\_منکه نباشم خیلیا از نون خوردن می افتن یکیش خودتی

به سمتش رفتم کیفمو از دستش چنگ زدم با نفرت گفتم:

\_مطمئن باش من هیچ وقت نون دست تورو نمیخورم

یه نگاه غضبناکی بهش کردم و بدون توجه بهش به سمت در خروجی رفتم که صدایش باعث شد برای یه لحظه توقف کنم

ماهان\_ مطمئنم بازم سروکلت اینجا پیدا میشه

به سمتش برگشتم عینه خودش گفتم:

\_آره باید حلواتو بخورم مگه میشه از دستش بدم؟

ماهان\_ آخی کوچولو دلت حلوا میخواد؟ بگم برات بیارن؟

\_ حلوای خودتو؟

ماهان نگاه تحقیرآمیزانه ای بهم انداخت

ماهان\_ نه ارزش یکی به دو کردن داری نه حتی ارزش تحقیر کردن اونقدر کوچیکی که دیگه ابعادی برات نمونده که کوچیکتر کنم

\_ تقاص دونه به دونه این حرفاتو پس میدی

ماهان\_ بی صبرانه منتظر اون روزم... روزی که بیایی اینجا و به دست وپام بیفتی که کمکت کنم

\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه

دره اتاقشو باز کردم خواستم برم بیرون که با لحن منظور داری گفتم:

ماهان\_ معلوم میشه کی شتره خانوم خاکزاد

دره اتاقشو با خمش کوبیدم که باعث شد منشیش از جاش بپره

با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم اصلا انتظار نداشت اینطوری از اتاقش بیرون بیام با خشم سعی کردم کمی به اعصابم مسلط باشم گفتم:

\_ خدافس

منشیه که دختر خیلی خوب و با وقاری بود سریع بلند شد و به سمتم اومد

چت شد؟ چرا اینطوری دره اتاق رئیسو کوبیدی؟

بهت یه پیشنهادی میکنم عزیزم...هرکسی لیاقت رئیس گفتن نداره...این پسره هم جزو اون دسته ادماس

از کنارش رد شدمو بیخیال چشمای گرد شدش شدم پسره بیشعور فکر میکرد از دماغ فیل افتاده عمرا من از تو یکی خواهش بکنم که منو استخدام بکنی اصلا به کوری چشم تو امروز تا یه کار پیدا نکنم برنمیگردم خونه

.....

روی صندلی داخل پارک نشسته بودمو داشتم ساندویچی که خریده بودمو میخوردم از این بیتا نامرد هم خبری نشده بود از چهار روز پیش که اون اتفاقا افتاده بود ازش خبری نداشتم هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد کم کم داشتم نگرانش میشدم میترسیدم بلایی سرش آورده باشن

پوف نگران نباش ترانه این فکرای مسخره چیه دختر

سعی کردم با لذت ساندویچمو بخورم خیلی گشتم بود به خاطرهمین با اشتها داشتم ساندویچمو میخوردم یه دختر بچه که از سرو وضعیتش معلوم بود بچه کاره از مقابلم رد شد توی دستاش یه کارتون کوچیک آدامس بود داشت به بچه هایی که بازی میکردن نگاه میکرد چون به جلوی پاش نگاه نمیکرد باعث شد پاش پیچ بخوره و بیفته روی زمین

با دیدنش که خیلی مظلومانه بدون اینکه گریه بکنه آرام به زانوی زخمیش نگاه میکرد دلم براش سوخت سریع بلند شدمو به سمتش رفتم روبه روش خم شدمو دستمو به سمت دستش بردم

خوبی خاله؟

دختره سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با دیدن چشمای سرخش یه طوری شدم چه قدر شبیه به منو بیتا بود عینه ما چشماش سرخ شده بودو اشک نمیریخت

خوبم فقط شلوارم پاره شده



\_مهم نیست خاله پاشو... بذار کمکت کنم

به سختی دستشو به سمت آدامساش برد منم سریع دستمو سمتشون بردمو کمکش کردم که از روی زمین جمعشون کنه

با مظلومیت داشت بسته هارو توی جعبش میچید با دیدن این کاراش بغض بدی بیخ گلوم نشسته بود

\_زانتو نمیسوزه خاله؟

\_نه ولی میدونم دستم امروز میسوزه

چشمامو محکم روی هم بستم دختره که فکر کنم هفت سال بیشتر نداشت آرام آدامسارو جمع کردو به سختی از روی زمین بلند شد یکم لنگید اما روی پاهاش ایستاد

\_شلوارم تازه بود وقتی ببینن پاره شده دستمو داغ میکنن

روبه روش وایسادمو روی زانو هام مقابلش خم شدم دستمو توی کیفم کردم با یه لبخند تنها پولی که داشتمو از توش دراوردم گاهی اوقات لازم نیست پولدار باشی تا ببخشی دلت که بزرگ باشه حظری هرچی که داربرو بدی تا یه لبخندو رو لب یکی بیاری

\_بیا خاله... اینو بهشون بده دیگه اذیتت نمیکنن

دختره آرام پولو ازم گرفت خم شدو گونمو بوسید

\_ممنون خاله امیدوارم خدا هرچی که میخوایی رو بهت بده

لبخند محوی بهش زدم یکی از آدامساشو به سمتم گرفت و خندید

\_ماله تو خاله

لبخندی زدمو به نشانه تشکر از دستش گرفتم

\_نهار خوردی؟

نه\_

به سمت ساندویچم که روی صندلی بود رفتم درسته گازش گرفته بودمو خیلی گشتم بود اما میدونستم اون دختره الان بیشتر از من گشمنه چون بچه بود کاغذ دورشو باز کردم از تهش نصفش کردمو بخش بزرگشو دادم بهش که با خوشحالی ازم گرفت

\_مراقب خودت باش عزیزم هر وقت اینطوری افتادی زمین زانوت زخمی شد نترس سرتو بگیر بالا بگو خدا میدونم هستی اشکالی نداره ولی دفعه بعد نذار بیفتم

دختره با خوشحالی دستی برام تکون دادو دویدو رفت با یه لبخند محو به رفتنش نگاه کردم روی صندلی نشستم چه قدر احساس خوبی داشتم چه قدر خوشحال بودم کاش اونقدری داشتم که به یه همچین آدمایی کمک میکردم

دستمو سمت موبایلم بردمو بین لیست آهنگایی که داشتم دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم که با دیدنش پلیش کردم

درحالیکه روی صندلی قبلی که روش نشسته بودم مینشستم باقیمونده ساندویچمو خوردمو با آرامش به آهنگم گوش دادم

نگران ایندتی

دلشوره داری تو هر حالتی

نمیدونی چی خوبه چی بد

نمیدونی چی کار باید کرد

مسیرت از سنگ پر میشه

دلت یه وقتایی دلخور میشه

از این و اون

اما بدون





کم کم مغزم شروع به کار کرد موبایلمو توی کیفم انداختمو به سمتش حمله کردم که اونم جیغ خفیفی کشیدو در رفت همینطور که داشتم دنبالش میکرده و فحشش میدادم میخندیدم دختره بیشعور زهرمو ترکوند

\_وایسا کاریت ندارم

وقتی وایساد منم کنارش وایسادمو نفس نفس زدم

\_وای...من...آخرش...تورو...می...کشم

.....

با استرس خاصی که داشتم روبه روش وایساده بودم بینم قبول میکنه یا نه

پسره به سرتا پام نگاهی کرد زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم دلم میخواست برم اون چشاشو از کاسه در بیارم بگم مگه قراره منو پسند کنی که اینطوری داری دید میزنی

کم کم دیدم نه بابا این نگاهشو درویش نمیکنه به خاطرهمین سرمو بالا آوردم تا یه فحش نون و آبدار بهش بدمو برم که دیدم نگاهشو دزدید و به پشت سرم نگاه کرد

\_خانوم زارعی

یه دختر نسبتا قد کوتاه که به لطف کفش قرمزی که پاشنش به اندازه برج میلاد بود هم قد من شده بود با کلی آرایش و موهایی که حسابی بهش رسیده بود یه مانتو جلو باز صورتی که یه تاب زیرش پوشیده بود یا خدا یعنی منم باید عینه این تیپ بزئم؟

\_مراجعه کننده که اومد بگید لازم نداریم

\_چرا؟

اوف صداشو ببین یعنی تو دماغی تر از این من تا حالا صدایی نشیندم

دختره به سمت من برگشتو به سرتاپام نگاهی کرد انگار داشت مسخرم میکرد که من با یه همچین تیپی توی یه همچین بوتیک باکلاسی چی کار میکنم اما وقتی اخمامو دید که توهم رفت پشت چشمی نازک کردو رفت

به سمت پسره برگشتم که میخورد همسنو سال خودم باشه با بی تفاوتی گفتم:

\_الان منو قبول کردید؟

پسره هم لبخند دندونمایی زد

\_بله... فقط باید تیپتونو عوض کنید... اینجا یکم فرق میکنه

اخمامو محکم تر کردم و گفتم:

\_تیپ من همینه نمیخوام مثل اون دختره داروندارمو بندازم بیرون

پسره پوفی کشید از پشت اون چیزی که اصلا نمیدونستم چیه بیرون اومدو روبه روم ایستاد کمی ازش فاصله گرفتم یه پسر قدبلندو لاغر بود اما حسابی خوشتیپ

\_اینجا آدمای پولدار زیادی میانو میرن بوتیک من یه بوتیک ساده نیست دخترایی که اینجا کار میکنن باید سروتیپشونم به بوتیکم بیاد این مانتو ساده و...

\_پس من نمیتونم اینجا کار کنم روز خوش

خواستم برم که صدام زد

\_ترانه

چشمام چهارتا شد این الان به چه جراتی منو ترانه صدا زد؟

به سمتش برگشتمو با ابروهای بالا رفته گفتم:

\_خانومشو خوردی؟

دستی پشت گردنش کشیدو خندید به سمتم اومد دستشو توی جیبش بردو چندتا تراول به سمتم گرفت

\_این چیه؟

\_تا سر ماه خیلی مونده این پیشت باشه

اخمامو کمی کشیدم توهم این چرا اینقدر داشت برای من دل میسوزوند

\_ساعت کاری اینجارو که میدونی نیازی نیست برات توضیح بدم لباساتم تغییر بده  
حالا نمیخواه زیاد هم جلف باشی اشکالی نداره

تراولارو از دستش گرفتمو بهش نگاه کردم

\_هرجور که بخوام باشه؟

پسره سری به نشونه باشه تکون داد و درحالیکه به پشت همون چیزی که اسمشو  
نمیدونم میرفت گفت:

\_با اون پولی که بهت دادم میتونی بری مغازه روبه رویی مانتو و شال بخری اگه  
دیدی کفای نمیده لباسو بردار به پسره بگو بزن به حساب افشین

\_نیازی نیست خودم...

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش افشین به سمت برگشت که باعث شد سکوت  
کنم

افشین\_کاری که بهت گفتمو بکن تو با دخترایی که اینجا کار می کنن فرق داری  
پس منم متفاوت با اونا باهات رفتار میکنم پس برو کاریت نباشه...یه ساعت دیگه  
اینجا نباشی فرم اخراجتو امضا کردم

وقتی خندید باعث شد چال گوشش بیشتر نمایان بشه از این کارش نمیدونم چرا اما  
حس خوبی بهم دست داد احساس میکردم از این کارش منظوری نداره به  
خاطرهمین قبول کردم به سمت بوتیک روبه روی مغازش رفتم

.....

با خستگی روی یکی از صندلی ها نشستمو لیوان آبمو خوردم وقتی داشتم با آرامش  
آبمو قورت میدادم به این فکر میکردم که مشتری های اینجا چه قدر براشون قیمت

لباسا مهم نبود اصلا با افشین سر قیمت چک و چونه نمیزدن فوراً کارت میکشیدنو میرفتن

چه قدر پولدار بودن لذت بخشه منو بیتا میرفتیم سوپری محلمون یه چیزی بخریم کلی سرش چکوچونه میزدیم دیگه لباس بماند اما اینا...

پوف خدا از یه طرف میگی من خدای عادلیم این چه جور عدالتیه که بین آدمات اینهمه اختلاف طبقاتی وجود داره؟ حالا باس وضعیت ماها بهتر از یه سری آدمای بدبخت بیچاره دیگس حداقل ما یه خونه داریم که توی خیابونا نخوابیم هرچند میترسم با این گندایی که سامان میزنه همینم برامون نمونه

چرا اینجا نشستی دختر خب برو طبقه بالا یکم استراحت کن

به سمت افشین برگشتم دوماهی میشد که اینجا کار میکردم با افشین حسابی صمیمی شده بودم یه پسر خیلی مهربون بود که خیلی هوامو داشت حتی چندبار که سامان اومده بود اینجا کلی تحویلش گرفته بودو باهاش گرم گرفته بود

وقتایی که دیر می اومدم اصلا توبیخم نمیکرد فقط با سر بهم اشاره میکرد که زودتر برمو آماده بشم آخه بهش گفته بودم ما نقطه پایین شهریم بوتیک تو بالاترین نقطه از اونجایی که آسانسور هنوز نداشتن باید همه پله هارو تنها بیام که دیر میشه

نه نیازی نیست زیادم خسته نشدم

افشین سری به نشونه باشه تکون داد کنارم نشست و در حالیکه به روبه روش خیره شده بود گفت:

افشین\_ داداشت چرا نمیاد سر بزنه؟

\_یکم کاراش زیاد شده

افشین به سمت برگشت و ادامه داد:

افشین\_ از طرف من یکی از تی شرتارو براش ببر بگو افشین گفته خیلی نامرده که نمیاد یه سر بزنه



## \_افشین اقا

افشین با شنیدن صدای همون دختره که اسمش سمیرا بود پوفی کشید و بلند شد سمیرا با همه مردا و پسرا و کلا تمام جنس مذکرا حسابی گرم میگرفتو عشوه رو مخلوط همه کاراش میکرد به خصوص برای این افشین بدبخت خوشم از تیپ و قیافش نمی اومد حتی از رفتاراش دختر سبکی بود

پوفی کشیدمو از روی صندلی بلند شدم نمیدونم امروز چرا اینقدر خسته شده بودم شاید به خاطر این بود که دیشب تا ساعت یک پارتی بودم برای خوشگذرونی نرفته بودم برای پول دراوردن اونجا بودم که حسابی با بیتا یه پول به جیب زدیم

منو بیتا بیلینار بازی میکردیم و سره بردش شرط میبستیم چون خیلی بازی کرده بودم حسابی دستم راه افتاده بود حتی کلکاشم بلد شده بودم ارشیا که میشد اسپانسرمون این بازیارو برامون جور میکرد و وقتی میبردم بیست درصدش ماله اون میشد هشتاد درصدش ماله من دیشب هم من سه تا بازی داشتم که هر سه تاشو بردم و حسابی پولدار شدم

## خخخخخ

همینطور که داشتم برای زنوشوهری که اومده بودن کت وشلوار بخرن توضیح میدادم که چه مدلایی داریم افشین صدام زد که باعث شد با یه عذرخواهی از اونا به سمت افشین برگردم

## افشین\_ترانه

\_بله؟

افشین\_بیا اینجا کارت دارم سمیرا برو اون خانوم آقارو راهنمایی کن

سمیرا درحالیکه داشت کتارو مرتب میکرد ولشون کردو به سمت ما اومد پشت چشمی برام نازک کرد که باعث شد پوزخندی بهش بزنم و از کنارش با بیخیالی رد بشم

قشنگ حس می‌کردم که وقتی دارم با افشین حرف می‌زدم یا اون هوامو داره حرص می‌خوره بذار اینقدر حرص بخوره که بمیره دختره زشت

به سمتش رفتم که وقتی دید دارم میام سرشو از کامپیوترش گرفتم فنجون قهوه ای که برای خودش ریخته بودو به سمتم گرفت منم از دستش گرفتم و کمی مزه مزش کردم

افشین\_برای یه ساعت میرم بیرون میتونی اینجارو بگردونی؟

چشمام گرد شد یعنی اینقدر به من اعتماد داشت؟

افشین\_پشت دخل باش هوای همه چیرو داشته باش اینام دوربیناس میتونی؟

\_زود برمیگردی؟

افشین از روی صندلی بلند شدو میزشو دور زد روبه روم ایستادو دستی به لباسش کشید و گفت:

افشین\_آره اتفاقی افتاد شمارمو که داری زنگ بزن سریع خودمو می‌رسونم

\_باشه

افشین\_من رفتم

خدافسی که کردم به سمت صندلیش رفتمو روش نشستم پامو روی هم انداختمو به پشتیش تکیه دادمو مشغول خوردن قهوم شدم اوف چه حالی می‌ده صاحب مغازه باشی نگاه خدا وای

سعی کردم بی جنبه بازی در نیارمو روی کارم تمرکز کنم اون پسره بهم اعتماد کرده نباید ناامیدش کنم

\_چه طور شده رفتی جایه افشین نشستی؟ اینقدر باهاش گرم گرفتی؟

به سمت میرغضب برگشتم که با دیدن اخما و حرصی که توی چشماش بود جیگرم خنک شد ابرویی بالا دادمو با لحنی که بیشتر بتونم بچزونمش گفتم:

مشکلی داری عزیزم؟ برو سره کارت گزارش کم کاریتو به افشین میدم  
برو بابایی گفتو رفت که باعث شد لبخندی روی لبام بشینه من بالاخره باید یه رویی  
از تو کم کنم که خودت حز کنی دختره افاده ای  
داشتم به دوربینا همینطور نگاه میکردم که با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید  
چشمام گرد شدو قهوم پرید تو گلوم  
چه قدر زود صاحب مغازه شدی

یکهو به سمتش برگشتم که با دیدنش چشمام از حدقه زد بیرون اما اون خونسرد  
فقط با یه پوزخند داشت بهم نگاه میکرد توی نگاهش یه چیزی بود که بدجوری  
داشت آزارم میداد اما سعی میکردم که چیزی نگم نمیخواستم باهاش دهن به دهن  
بشم

ماهان\_مخشو زدی یا جیبشو؟

با بی تفاوتی از کناره توهینی که کرده بود رد شدمو گفتم:

\_اینش به شما مربوط نمیشه آقا... امرتونو بگید

ماهان پوزخندی زد به اطراف کمی نگاه کرد و لبخند مسخره ای زد

ماهان\_افشین کجاس؟

\_رفتن بیرون تا میان من به جاشون به کارا رسیدگی میکنم

ماهان\_اوه چه لفظ قلم حرف میزنی به دختر زبون درازی مثل تو نمیداد

بین من هرچی سعی میکنم با این محترمانه برخورد کنم مگه میداره بیشعور

قهومو که خوردم از روی صندلی بلند شدمو روبه روش پشت کارت خوان وایسادم

بیشعور چه خوشتیپم کرده بود بوی عطرشو بگو محشره

\_چیه؟ جا خوردی که تونستم کار پیدا کنم؟ دیدی گفتم بالاخره کار پیدا میکنم؟

ماهان با بی تفاوتی روشو ازم گرفت و با یه لحن سرد گفت:

ماهان\_ارزشی برام نداری که از شغل پیدا کردنت جا بخورم نوکری مگه سخته به دست آوردنش؟

دستام از شدت خشم مشت شد چشمامو روی هم بستمو چندتا نفس عمیق کشیدم  
آروم باش ترانه تو میتونی

اون حتی آدمم نیست که از دست حرفاش حرص بخوری پس بیخیال وگرنه این شغل خوبتو از دست میدی

روی صندلی نشستمو دستی به شقیقه هام کشیدم این همه بوتیک باید حتما اینجا بیایی خرید آخه یالغوز؟ یا منو بگو اینهمه بوتیک باید حتما توی بوتیکی کار کنم که این به اصطلاح آدم ازش خرید میکنه

پوف خدایا صبر بده

\_خانوم اینارو حساب میکنی؟

نمیدونم چه قدر گذشت که با شنیدن صدای یکی از مشتری ها بلند شدمو سعی کردم با یه لبخندو تعارف تیکه پاره کردن قیمتو بگم که اونم کارت کشیدو بعد از برداشتن خریداش خدافسی کردو رفت آخه بگو خانوم شوهرت این همه لباس میخواد چی کار؟

به رفتن خانومه خیره شدم که باعث شد صدای یکی منو از جا بپروانه

\_یادم باشه به افشین بگم خوب کسیرو اینجا گذاشته اصلا حواسش به بقیه مشتری ها دوربینا و حتی کار بقیه نیست

به سمتش برگشتم این نرفته بود؟

\_فکر میکردم رفته باشی

ماهان با لحن سردی درحالیکه کارتشو درمیاورد گفت:

ماهان\_فکر نکن به مغز کوچولوت فشار میاد یهو دیدی قندت افتاد

کارت رو روی میزم گذاشت و با یه پوزخند گفت:

ماهان\_حساب کن

پوفی کشیدمو سعی کردم چیزی نگم چون مغازمون داشت شلوغ میشد میترسیدم صدامون بالا بره از طرفیم این افشینو میشناخت میترسیدم بهش بگه که چه طوری باهاش رفتار کردم اونم اخراجم کنه یا از حقوقم کتر کنه به خاطرهمین کارتشو برداشتم در حالیکه به خریداش نگاه میکردم با حرصت خاصی کارتشو کشیدمو حساب کردم

مطمئن بودم که اینهمه لباس لازم نداره فقط میخواست بهم بفهمونه قدرت خریدش بالاس ولی دیگه برام مهم نیست

کارتو با بی تفاوتی به سمتش گرفتم که اونم درحالیکه کارتو از دستم میگرفت بدون اینکه بهم نگاه بکنه با یه لحن بی تفاوت که بتونه آتیشم بزنه گفت:

ماهان\_رمزشو که بلدی اون زیرم از همه کارتا پرینت گرفته میشه میتونی برداشت کنی نگران نباش به جرم دزدی ازت شکایت نمیکنم دستامو مشت کردم از لای دندونام غریدم:

\_دزد خودتی و هفت جدو آبادت پسره از خود راضی

ماهان به سمتم برگشت و ابرویی بالا داد یکم روی پیشخوان خم شد

ماهان\_دزد ما باشیم پس تو چی هستی؟حتما تو شاه دزدی بالاخره باید از یه جایی بخوری هرچند فکر کنم کارای بهتری داشته باشی بعضی آدمها دو شیفته کار میکنن شما هم دو شیفته کار میکنی؟

\_حرف دهننتو بفهم و گورتو از اینجا گم کن

ماهان\_لیاقتت همین تحقیر کردناس خانوم زجرکشیده

وقتی نگاهشو ازم گرفت خواست بره با صدایی که سعی میکردم از شدت عصبانیت نلرزه گفتم:

نمیدونم تو چه خانواده ای بزرگ شدی که اینقدر اغده ای بار اومدی...میدونم تازه به دوران رسیده ای پس پولتو اینقدر به رخم نکش من الان اگه بخوام میتونم کاری کنم که از تو خیلی پولدارتر بشم

ماهان به سمت برگشت و نگاه تحقیر آمیزانه ای بهم انداخت

ماهان\_تو؟ پولدار؟ تو خیلی خیلی بتونی یکپرو خر کنی همین صاحب مغازه این بوتیکه...اینکه میگی اغده ایم فکر نمیکنی چون خودت اینطوری هستی دیگرانو به این چشم میبینی؟ من شاید تنها اغده ای که داشته باشم محبت پدرمه که ندارم ولی توهه دختره بیچاره اغده خیلی چیزا روی دلته حیفه افشین که خر آدمی مثل تو شده

از شدت حرص دیگه نمیتونستم چیزی بگم فکم منقبض شده بودو لبامو روی هم فشار میدادم با یه پوزخند روشو ازم گرفتم از بوتیک خارج شد دلم میخواست الان اونقدری جیغ میزدم که سبک بشم اما نمیشد دیگه حالم داشت از همه چی بهم میخورد حتی از خودم مگه من جلوی اون چه طوری رفتار کرده بودم که اینقدر پرو داره بهم میگه که من یه دختر اغده ایم؟ اصلا...

چشمامو روی هم بستم و روی صندلی نشستم به قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

خدایا تو شاهد قلبمی که هربار با شنیدن حرفای این بشر آتیش میگیره نمیخوام نفرینش کنم حتی نمیخوام چیز بدی براش بخوام چون وجدانم رضایت نمیده اما امیدوارم یه روزی که توی خلوت خودش فرو رفته یاده حرفایی که بهم میزنه بیفته

.....

توی اتاقم نشسته بودمو داشتم برای خودم نقاشی میکشیدم نقاشی که نه طراحی میکردم

سامان داشت خوراکی هایی که با خودش آورده بود خونه بسته بندی میکرد برای فردا که ببرتش برای کسایی که سفارشش دادن

دستم روی کاغذ حرکت میکرد جسمم توی اتاق بود اما روحم یه جاهای دیگه  
طراحی خیلی خوب بود آخه مادرم طراحی میکرد از اون یاد گرفته بودم

یاده حرفای ماهان افتادم شاید داره راست میگه من خیلی اغده ایم اغده خیلی چیزا  
روی دلمه حتی اغده خوردن یه غذای شاهانه اصلا غذا بدرک اغده یه شب خواب  
راحت

هرشب از فکر اینکه فردا صبح طلبکارا بیان داداشمو بگیرن مو به تنم سیخ میشد و  
حالم بد میشد اما همیشه ازش پنهون میکردم تا نفهمه که چه قدر نگرانم درواقع  
هردومون سعی میکردیم بی تفاوت باشیم تا اون یکی آروم باشه

آدمای این روزگار هیچ وقت به این فکر نمیکنن که با این حرفی که میخوان بزبن  
شاید دل یکپرو بشکنن شاید باعث بشه یکی از زندگی سیر بشه از اون روزی که با  
ماهان برخورد داشتم حالم بدتر از گذشتش توی خلوتای شبانم یاده حرفاش که می  
افتم اشک تو چشمم جمع میشه و حالم از خودم بهم میخوره

به اطراف اتاقم پشت هاله ای از اشک نگاه کردم

حتی خونمون به اندازه اتاق ریاست ماهان نبود یعنی اینقدر اختلاف طبقاتی؟ اینقدر  
پستی و بلندی؟ واقعا چرا بعضی ها توی این دنیا هی جون میکنن اما یه قرونشون  
دو هزار نمیشه اما بعضی ها یه جا میشینن میلیارد میلیارد پول براشون جابه جا  
میشه؟

اون روز ماهان فقط پنج میلیون لباس خرید دقیقا مقدار بدهی برنج و روغنی که به  
مش رحیم داشتیم چندسالی میشد که همش با قرض ازش خرید میکردیم حتی  
چایی و شکرمونو قطع کردیم همون برنجم دیگه نمیگیریم اما حسابی بدهی مون  
زیاد شده

من اگه پنج تومن داشتم باهاش لباس نمیخریدم یه سری از بدهی هامونو میدادم  
از بارمون کمی برمیداشتم

میترسیدم این دنیامون که جهنم بود اون دنیامونم به خاطر این حق الناسا جهنم  
بشه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

درسته حسرت خیلی چیزا به دلم مونده بود اما هیچ وقت به خودم اجازه نداده  
بودم که دختر سبکی باشم یا از راه های دیگه ای وارد بشم وگرنه من موقعیت های  
خیلی خوبیم داشتم فقط غرور و پاکی دخترونمو نمیخواستم خدشه دار کنم

به طراحی که کرده بودم نگاه کردم با ناباوری به عکسی که کشیده بودم خیره شدم  
چه قدر شبیه حالت چشمای ماهانه

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود یعنی اینقدر توش غرق شده بودم که  
دستام به شکل چشمای اون به حرکت در اومده بود؟ نه بابا

خواستم با نفرت پارش کنم اما ناخواسته دستام از حرکت ایستاد به طرحی که  
کشیده بودم نگاه کردم خوشگل کشیده بودم

به آرومی سرمو روی بالشم گذاشتمو پتومو کشیدم روم نقاشی رو چسبوندم به  
سینمو سعی کردم تجسمش کنم

پسر قد بلند و خوش تیپی بود قیافه جذاب و خواستنی داشت چشماش خیلی  
خوشرنگ بودن آبی نسبتا تیره و درشت که بدجوری به قیافش می اومد صورت  
مردونه با ابهتی داشت اما سردی نگاهش بدجوری تنه آدمو میلرزوند بعید میدونم  
دوست دختر داشته باشه آخه کی میتونه با اخلاق گند این بسازه

برای یه لحظه خودمو در کنارش تجسم کردم که باعث شد چشمام گرد بشه وایسا  
ببینم چی دارم واسه خودم میگم؟ من کناره اون؟ حتی حاضر نیستم قبرامونم کنار هم  
باشه چه برسه به جسمم

واه واه واه چه حرفا

.....



به سختی بهش نگاه کردم غضبی روی مبل نشسته بودو پاهاشو روی هم انداخته بود اما من آروم از گوشه آشپزخونه داشتم به مرد اخمالوم نگاه میکردم نمیتونم بگم عاشقشم اما دوسش دارم هرچی باشه اون شوهرم بود مرد زندگیم بود کسی بود که پناهم شده بود ولی...

پوفی کشیدمو وارد آشپزخونه ای شدم که همیشه آرزوی داشتنشو داشتم به همه آرزوهایی که همراهه بیتا داشتم رسیده بودم اما خبری از خوشی هامون نبود همراهه وضعمون که حسابی خوب شده بود سختی هامم بزرگتر شده بود حتی میشه گفت مشکلات الانم قابل قیاس با مشکلات قبلیم نیست

صدای تیک قهوه ساز که بلند شد باعث شد نگاهمو از آشپزخونم بگیرمو به سمت قهوه هایی که آماده شده بود برم فنجون قهوه رو توی سینی که توش دوقاچ کیک شکلاتی خیس که خیلی خوشگل روشو تزئین کرده بودم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم

تو میتونی ترانه آره میتونی بالاخره که چی نمیشه که تا آخر عمرتون اینطوری زندگی کنید

دستی به موهای لخت بلندم کشیدم دم اسبی بالا بسته بودمش که تا روی کمرم رسیده بود جلوشم چتری کوتاه کرده بودم که حسابی عینه عروسک شده بودم یه آرایش خیلی ملیح و کمرنگ هم روی صورتم بود که عاشقش بودم

سینیرو برداشتمو سعی کردم نلرزم یا ازش نترسم لولوخورخوره که نیست

از آشپزخونه بیرون اومدم کفشای بندی پاشنه بلند ده سانتی پام بود عادت کرده بودم که با یه همچین کفشای بلندی راه برم شاید به خاطر تغییر شرایط زندگیم بود به خصوص با قد بلندی که شوهرم داشت مجبور بودم که عادت کنم

کنارش نشستمو سینیرو روی میز عسلی روبه رومون گذاشتم اما اصلا بهم توجهی نکرد سعی کردم خودم حرف بزنمو سکوتو بشکنم اگه به این بود تا خوده صبحم حرفی نمیزد

به فیلم خارجی دوبله نشده ای که داشت میدید نگاه کردم منکه چیزی ازش نمیفهمیدم اما مطمئن بودم که خودش میفهمه که چی دارن میگن چون این اولین فیلم خارجی که میدید نبود

لبامو با زبونم کمی خیس کردم به انگشتای کشیدم که ناخوناشو هلالی بلند کرده بودمو یه لاک شیشه ای براق روش زده بودم نگاه کردم

\_ماهان

انگار دیوارو صدا زده باشم جوابی نداد پوفی کشیدمو پاهامو روی مبل گذاشتمو انداختم سمت مخالف ماهان کمی خودمو به سمتش کشیدمو آروم بازوشو گرفتم

بازوهای عضله ای و قلمبیده ای داشت عاشق سینه های ماهیچه ایش بودم جون میداد برای سر گذاشتن روشو یه دل سیرگریه کردن اما خب درسته داشتمشون اما ازش محروم بودم

\_ماهانی

بازم جوابی نشنیدم فقط کمی اخماشو بیشتر توهم کشید موهامو که چتری کوتاه کرده بودم کمی اطرافاش بلندتر بودن که باعث شد کلافه بزنم پشت گوشم که نرفت دوباره برگشت تو صورتم

\_چرا جوابمو نمیدی؟

ماهان خم شد کنترل روی میزو برداشت تلویزیونو خاموش کرد انگار میخواست بهم بفهمونه که میخواد به حرفام گوش بده

پوفی کشیدمو به کیک نگاهی کردم

\_از مامان شنیده بودم کیک خیس دوست داری برات درستش کردم

پوزخندی زدو چشماشو بست و سرشو چسبوند به پشتی مبل یکم دیگه بهش نزدیک شدمو روی بازوش خطوط نامفهومی کشیدم که بازهم باعث نشد چیزی بگه

\_نمی‌خواهی حرف بزنی؟

ماهان\_ درباره زندگی سوختم؟ یا آبروی رفتم؟

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین که سریع پیش زدم کمی ازش فاصله گرفتم دستمو به سمت فنجون قهوه بردمو به سمتش گرفتم

\_بیا سرد میشه

ماهان با بی تفاوتی چشماشو باز کردو از دستم گرفت بدون اینکه ذره ای به کیک موردعلاقش نگاه کنه یکم قهورو مزه مزه کرد

\_شیر نداشتیم وگرنه...

به سمتم برگشت که باعث شد بقیه حرفم تو دهنم بمونه آخه انتظار نداشتم یکهو به سمتم برگرده

ماهان\_نگران جیبم نباش به مسئول خرید میگفتی برات میخرید

هنوزم مثل قبل بود ماهان غد و مغرور هیچی تغییر نکرده بود همون پسر طعنه زنی بود که دلش میخواست آدمو تحقیر کنه به خصوص که الان بهانه های بیشتری برای این کار داشت

اما نه یه چیز تغییر کرده بود اینکه من الان زنش بودمو اون شوهرم و از همه مهمتر من دیگه دختر سابق نبودم هم از نظر موقعیت مالی هم از نظر رفتار

ماهان\_من نمیدونم تو با چه رویی کنارم نشستی هر کسه دیگه ای جایه تو بود الان آب میشد میرفت تو زمین

سعی کردم بغضمو قورت بدم که موفق هم شدم

\_دست از طعنه زدن برنمیداری؟

ماهان\_طعنه؟ تو به اینا میگی طعنه؟ چرا بیان حقیقت برات طعنس؟

ماهان خم شدو فنجونو توی سینی گذاشت کلافه دستی توی موهاش کشید به کیک خیسی که درست کرده بودم نگاهی کرد با یه دستش سینیرو برداشتو پرت کرد رو زمین که محتویات داخلش با صدای بدی شکست چشمامو روی هم بستمو جلوی جیغمو گرفتم بار اولش نبود که اینطوری یه چیزیرو میشکوند

ماهان از کنارم بلند شد و با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ماهان\_ فکر نکن در برابر کاری که کردی کوتاه میام تو فقط زن فرمالیته منی نه چیز دیگه ای دختر دیگه ای که وارد این خونه شد زن اصلیمه و تو هوو اون محسوب نمیشی

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به سمت پله ها رفت که بعد از چند ثانیه صدای محکم بهم کوبیدن در اتاقش بلند شد

با بغض به سمت خورده شیشه ها رفتم خم شدمو به آرومی تیکه های بزرگشو برداشتمو توی سینی انداختم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم زندگیم به اینجا ختم بشه اونم با ماهان کسی که باعث شده بود من الان زنده باشم هرچند با این رفتارای سردش هربار باعث میشد بیشتر جون بدمو آرزوی مرگ کنم

.....

\_د آخه چرا من افشین؟ مگه من پیکم؟

افشین\_ اینقدر غر نزن ترانه بهت گفتم نمیتونی پشیمونم کنی

\_خواهش میکنم... بذار من نرم

افشین\_ دیوونه با ماشین میری با ماشین برمیگردی چرا اینقدر تنبلی میکنی

\_تنبلی نمیکنم نمیخوام تو زیادی پرو شی

افشین بدون اینکه بهم نگاه بکنه درحالیکه پشت پیشخون وایساده بودو داشت برگه های حسابارو چک میکرد سری به نشونه منفی تکون دادو تک خنده ای کرد

افشین\_نگران نباش پرو نمیشم...اگه این یارو خودش سفارش نمیکرد که تو ببریش  
تورو نميفرستادم به قول خودت بوتیک ما خودش پیک داره

\_اصلا این یاروهه منو از کجا میشناسه؟نقشه جدیده؟

افشین نگاهشو بالا آورد خواست جدی باشه اما نتونست چون همینکه قیافمو دید  
خندید

افشین\_میری یا اخراجت کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای با بیخیالی بالا انداخت

افشین\_کارگرم کارگرای قدیم نگاه چه چکوچونه ای میزنه

با حرص بهش نگاه کردم که پیشخونو دور زدو روبه روم وایساد با یه حرکت شالمو  
کشید تو صورتم

افشین\_جوش نیار پوستت خراب میشه برو شوخی کردم

شالمو مرتب کردم با لحن تهدید آمیزانه ای درحالیکه انگشت اشارمو روبه روش  
تکون تکون میدادم گفتم:

\_این اولینو آخرین باریه که من این کارو میکنم فهمیدی؟

افشین برای اینکه این بحثو تموم کنه سری به نشونه باشه تکون دادو جعبه  
خریدارو بهم داد

افشین\_بیا آدرس که برات اس کردم برو آژانس دم مجتمع منتظرته

\_آژانس گرفتی؟

افشین\_میخواهی پیاده بری؟

پوفی کشیدمو سری به نشونه نه تکون دادم ایول چه قدر پسرخوبی بود ازش  
خدافسی کردم با کیسه خریدا از بوتیک خارج شدم

روبه روی خونه ای که افشین آدرسشو گفته بود راننده وایساد اوف نگاه چه خونیم  
داره

\_آقا شما اینجا باشید من الان برمیگردم

\_چشم خانوم

راننده ماشینو خاموش کرد با خریدایی که توی دستم بود از ماشین پیاده شدمو به سمت آیفون تصویری بزرگی که دم ویلا بود رفتمو دکمرو فشار دادم با بی حوصلگی پوفی کشیدم من به گوره سامان خندیده باشم که پیک بشم الان سامان بفهمه دمار از روزگارم درمیاره ای خدا

در با صدای تیکی باز شد خواستم دوباره زنگ بزنم بگم بیشعور خودت بیا ببرشون تو اما نتونستم این کارو بکنم چون افشین کلی نصیحتم کرده بود که نصف درامدای اون مغازه توسط خریدای این آقا میچرخه باید حسابی مراعات کنم که این مشتریمون نپره

درو با پا باز کردم و وارد حیاط بزرگی که شبیه به باغ بود شدم اوف چه قدر باصفا بود خدا انگار پارکه ببین چه قدربوته گل و درخت اینجاس

همینطور که داستم توی جاده سنگ فرشی شده قدم برمیداشتم با لبخند به اطراف هم نگاه میکردم اینجا عینه بهشت بود خوش به حال صاحبش

به دو تا ماشینی که گوشه باغ کناره ساختمون بزرگ سفید رنگی که روبه روم بود پارک شده بود نگاه کردم یکیش جنسیس زرد رنگ بود اون یکی یه آکورای قرمز رنگ اوه ماشیناشو ببین

احساس میکردم جنسیسه کمی برام آشناس اما بی خیال شدمو سعی کردم بهترین و محترمانه ترین جملاتی که بلد بودمو کناره هم بچینم تا درست حرف بزنم آبروم نره

جلوی چندتا پله سفید رنگی که به صورت نیم دایره بالا میرفتو با فاصله یه متری به در ورودی وصل میشد وایسادم یعنی الان اینی که صاحب اینجاس نباید درو باز کنه؟ آخه...

ای خدا...

از پله ها بالا رفتم روبه روی در وایسادم وقتی یه همچین حیاط و نمایی داره یعنی داخلش چه شکلیه؟ خواستم زنگ بزنم که در باز شد همینکه نگاهمو بالا آوردم با دیدن کسی که توی درگاه وایساد چشمم گرد شد وقتی گوشه لبش به یه پوزخند باز شد باعث شد کم کم حرفای افشین برام واضح بشه

کیسه خریدارو توی دستم محکم فشار دادم اما اون برخلاف من دست به سینه روبه روم ایستاده بودو بهم نگاه میکرد ماهان به ساعت دستش نگاه کردو گفت:

ماهان\_ فکر کنم گفتم قبل از ساعت پنج الان ساعت شیشه

چشماو لبامو با حرص روی هم فشار دادم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم با خشم غریدم:

\_از این کارات چی بهت میرسه؟

ماهان\_هیچی گفتم تو که شرکت و ماشینمو دیدی بذار خونمم ببینی یه وقت لازمت میشه آدرس خونمم بدونی

با خشم چشمامو باز کردمو بهش نگاه کردم که دیدم داره از تو کیف پولش تراول در میاره با خشم خریدارو انداختم جلو پاش که باعث شد با چشمای سوالی سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه

از لایه دندونام غریدم:

\_تو...تو...

ماهان به خریدایی که جلوی پاش انداخته بودم نگاهی کردو پوزخندی زد نگاه سردشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان\_یادم باشه به افشین بگم که چه پیک بی ادبی داره

\_محظ اطلاعاتون من پیک افشین نیستم فقط توی اون مغازه دارم کار میکنم به خاطر اصرارای تو بود که اینجام پسره از خودراضی

دست به کمر با لحن طلبکارانه ای ولی طوری که بتونم حسابی حرسش بدم گفتم:

\_معلومه زود زود دلت برام تنگ میشه خواستی اینطوری منو ببینی درسته؟

ماهان پوزخند صدا داری زدو سری به نشونه متاسفم تکون داد

ماهان\_خوبه همینطور برای خودت خیال بافی کن اینطوری میتونی ضعفاتو بپوشونی

\_ضعفو که شما داری بیچاره تازه به دوران رسیده بدبخت

رومو با نفرت ازش گرفتم خواستم از پله ها پایین برم که با یه لحن سرد گفت:

ماهان\_بهتره برنگردی بوتیک چون افشین با اردنگی بیرونه میکنه

اهمیتی ندادم ولی حرفاش داشت بدجوری اذیتم میکرد

ماهان\_گزارش این کارتو که بدم از کار بی کار میشی از همین الان بگرد یه جایه دیگه کارگری کنی

پاهام از حرکت ایستاد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دستمو به سمت اشکم بردمو پاکش کردم با نفرت به سمتش برگشتم

\_تو یه عوضی به تمام معنایی چیه داری انتقام شیشه ماشینی که خوردش کردم ازم میگیری؟ بدبخت؟ خب بگو تا خسارتشو پرداخت کنم

ماهان با یه نگاه تحقیر آمیزانه ای گفت:



ماهان\_آخه جوجه تو یه میلیونم توی حسابت داری که حالا سیصدتومن خسارت منو بدی؟

چشمام گرد شد انقدر ضایه تعجب کردم که باعث شد اونم بفهمه چون پوزخند گوشه لبش غلیظ تر شد دستامو مشت کردم چیه ترانه خانوم فکر کردی شیشه پرایدو خورد کردی؟میخواستی صدتومن دویست تومن باشه؟خب خنگ خدا اگر سیصد هزار تومن بود باز تو توش میموندی آخه چرا جلوی این یالغوز الکی کوری میخونی

ماهان\_بهنتره خودت سرتو بندازی پایین بری بیرون از اینجا نه— از مغازه افشین دره اینجا همیشه به روت بازه

نگاهشو که دیدم از شدت خشم فوران کردم کیفمو انداختم زمین به سمتش رفتم یه لگد به خریداش زدمو انداختمش اونور تا بتونم روبه روش وایسم دستمو سمت یقش بردمو با نفرت از لای دندونام غریدم:

\_حرف دهننتو بفهم من عینه دخترای اطرافت نیستم عاشقم شدی که اینقدر دلت میخواد...

یکهو بقیه حرفمو نتونستم ادامه بدم اما فکر کنم ماهان خودش گرفت میخواستم چی بگم چون نگاهش سردتر ولی قیافش تحقیرآمیزانه تر شد

ماهان\_من عاشق تو شده باشم؟من به خونت تشنم اون وقت دلم بخواد...

خودشم سکوت کرد کم کم یه دستش مشت شد سعی کردم خجالتمو کنار بزنمو بیخیال بشم برای فرار از اون صحنه چنگی به کیفم زدمو از پله ها پایین رفتم که باز صداش باعث شد خدشه بندازه رو اعصابم

ماهان\_مطمئنم امروز اخراج میشی اگه دنبال کار گشتی میتونی بیایی پیشه خودم البته نه شرکت اینجا

توقف کردم به سمتش برگشتم نگاه نفرت انگیزی بهش کردم که باعث شد فقط لحنش بی تفاوت تر از قبل بشه

ماهان\_دنبال خدمتکار میگردم پول خوبیم بهش میدم سه برابر حقوق تو توی اون بوتیک فکر کنم اونقدری باشه که بتونی خرجیاتتو بدی

\_برو بگو به عمت بیاد خدمتکارت بشه پسره بیعشور تو حتی لیاقت این خونرم نداری چه برسه به داشتن خدمتکار

ماهان\_میخوای تا بدمش به تو زیاد ازش خوشم نیاد میخوام یکی دیگه بخرم باز داشت پولشو به رخم میکشید ای بابا

\_بهره بری قبرستون یکی بخری اونجا حتما به دلت میشینه خودم قول میدم هر روز پیام دیدنت برات گلاب بیارم البته نه گلاب خالصا بطریشو که توش آب ریختم برات میارم آخه لیاقت نداری

ماهان پوزخندی زد

ماهان\_بگو پول ندارم گلاب بخرم چرا قدی میایی نگران نباش برات پول میدارم که گلاب بخری اصلا پول خریدن آب معدنی داری؟

با نفرت رومو ازش گرفتمو با قدمای بلند ازش دور شدم اینبار که صداش به گوشم رسید باعث نشد از حرکت وایسم فقط دلم میخواست از اون جهنم دره خارج بشم ماهان با صدای بلندی که بتونم بشنوم داد زد:

ماهان\_نمیخواه زحمت بکشی درو ببندی برقیه خودش بسته میشه

با خشم دستامو بیشتر مشت کردم درو باز کردم با نفرت محکم بستمش که صدای تیکی دادو دوباره باز شد از شدت خشم داشتم فوران میکردم دوباره گرفتمشو بستمش اما بازهم صدای دیگه ای دادو باز شد روبه روش وایسام دیدم خودش آروم داره بسته میشه صداش دوباره به گوشم رسید که فهمیدم توی آیفون داره حرف میزنه

ماهان\_کر بودن هم به صفات عالیتون اضافه شد میدونم از پشت کوه اومدی و تا حالا از این درا ندیدی اما این درا هوشمندن عزیزم

عزیزمو چنان با لودگی گفت که حالم ازش بهم خورد با نفرت غریدم:  
\_خودتو درتو پولات برید به درک

بعد با خشم به سمت ماشین رفتمو سوار شدم خواستم درو محکم ببندم اما خب با خودم گفتم این بدبخت چه گناهی کرده به خاطر همین درو آروم بستم با به راه افتادن ماشین چشمامو روی هم بستم حالا چی کار می‌کردم؟ میدونم افشین منو اخراج می‌کرد اگه می‌فهمید با مشتری پایه ثابت مغازش چه طوری رفتار کردم دیگه هیچی

سرمو پایین انداختمو با انگشتم کمی بازی کردم  
فکر نکنم اونقدرها هم نامرد باشه که به افشین گزارش بده آره نباید نگران باشم

.....

پول رانندرو که حساب کردم وارد مجتمع تجاری شدمو سوار پله های برقی شدمو به طبقه دوم رفتم به سمت بوتیک افشین به راه افتادمو سعی کردم خونسرد باشم اصلا از کجا معلوم که ماهان به افشین زنگ زده باشه؟ شاید اصلا چیزی بهش نگه هرچند از اون پسره گنددماغ بعیده

وارد بوتیک که شدم سمیرا با یه پوزخند بهم نگاه کرد چشم وابرویی برام اومد که باعث شد اخمامو ببرم توهم این چرا داره همچین میکنه؟

\_ترانه

با شنیدن صدای افشین که با عصبانیت داشت صدام میزد باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه تا حالا سابقه نداشته اینطوری صدام بزنه وای نکنه فهیمده باشه سعی کردم خوشبین باشم شاید به خاطر این عصبانیه که چرا دیر کردم آره نباید نگران باشم

به سمتش رفتمو نفس عمیقی کشیدم روبه روش وایسادم که دیدم داره با اخمای توهم روی کاغذ یه چیزایی مینویسه

\_سلام

افشین بدون اینکه جواب سلاممو بده با عصبانیت چکی که برام نوشته بودو به سمتم گرفت:

افشین\_ میتونی بری

با تعجب چکو از دستش گزفتمو بهش نگاه کردم با ناباوری و چشمای نگران سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_باهام تسویه حساب کردی؟

افشین\_ مغز خر نخوردم کسیرو که باعث شده یکی از مهمترین مشتری های مغازمو بیرونه بازهم بذارم اینجا کار کنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باید برای حفظ این شغلم هرکاری میکردم افشین پسر خیلی خوبی بود درکم میکرد پول خوبیم بهم میداد نباید از دستش میدادم

\_ولی افشین تو نمیدونی اون چه طوری باهام حرف میزد...نمیدونم چه جوری تحقیرم میکرد

افشین\_ تو خجالت نمی کشی؟ آدم خریدارو پرت میکنه؟

بغض کردم پس جناب اغده ای همه چیرو تعریف کردن

\_تو از هیچی خبر نداری افشین

افشین با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو به یه سمت دیگه رفت همزمان هم گفت:

افشین\_ ببخش اما مجبورم ترانه من یه جوونم که باید پول زندگیمو از اینجا در بیارم گفتم که اون مشتری خوش حسابمونه خیلی از مشتریهای دیگمو اون برام جور کرده

\_یعنی اخراجم؟

افشین با غم سری به شنشونه آره تکون دادو رفت هرلحظه ریزش اشکام بیشتر از قبل میشد دستامو مشت کردم با نفرت قیافه ماهانو جلوی چشمم تجسم کردم توی دلم شروع کردم به فحش دادن

به اندازه کافی غرورم خورد شده بود به خاطرهمین چکمو برداشتمو داخل کیفم انداختم قبل از اینکه از در بوتیک خارج بشم صدای غمگین افشین به گوشم رسید افشین\_چاره ای نداشتم ترانه...بیخس خواهری... کمک خواستی من هستم روم حساب کن

به سمتش برگشتمو بینیمو بالا کشیدم

\_تقصیر تو نیست...تقصیر اون پسره هم نیست... تقصیره دنیاچه که هیچ وقت نمیخواه من یه نفس راحت بکشم

از بوتیک خارج شدمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما هر بار که یاده این می افتادم که باز اخراج شدمو باید دنبال کار بگردم بغضم سنگین ترو حال بدتر میشد

خدا ازت نگذره پسره تازه به دوران رسیده اغده ای حالا چه طوری برمیگشتم خونه  
خدا!!!!!!

.....

\_ماهان توروخدا...برو عقب

ماهان غضبی به سمتم یورش بردو نعره زد:

ماهان\_کجا بودی؟

جیغی زدمو سریع فرار کردم به سمت میز نهارخوری بیست وچهارنفره ای که داشتیم رفتیم

با ترس داشتم به قیافه غضبیش نگاه میکردم اینجور مواقع خیلی قیافش ترسناک میشد طوری که آدم به غلط کردن می افتاد

خیلی وقت بود شرایط زندگیم تغییر کرده بود



ماهان\_ کی تورو از زیر دستوپای همون داداشت نجات داد؟ کی همه گندایی که زده بودیو متقبل شد؟ کی باعث شد الان تو زیر یه مشت سنگ دفن نشده باشی؟ ه\_\_\_\_\_؟

با نعره ای که زد باعث شد وحشت زده بلرزمو دستامو روی گوشام بذارمو گریه کنم ماهان منو محکم به دیوار چسبوندو دستشو بالا بردو یه سیلی توی صورتم زد با یه حرکت منو پرت کرد رو زمین که باعث شد کمرم بخوره به صندلیا از درد ناله ای بکنم

دستشو سمت کمر بندش برد که وحشت زده باعث شد بیخیال درد وحشتناک کمرم بشمو عقب عقب برم

ماهان\_ کاری میکنی پا بذارم رو شرفم و دست روت بلند کنم... باید از همون اول سیاه و کبودت میکردم باید همون شب عروسیمون میگرفتمت زیر دستوپام تا جون داشتی فقط میخوردی تا الان اینطوری گند بالا نیاری

\_نزن ماهان... بذار برات توضیح میدم

ماهان کمر بندشو بالا بردو با یه حرکت محکم کوبید به کمرم که باعث شد صدای زجم بالاتر بره

\_نزن نامرد... دارم میگم من اونجا نبودم

پاشو عقب بردو محکم کوبید به کمرم که باعث شد از شدت درد ناله بلندی بکنم با ناتوانی محکم پاشو گرفتمو زار زدم:

\_نزن... بذار برات توضیح میدم... اشتباه شده ماهان... به خدا اشتباه شده

ماهان خم شد رو صورتمو چنگ زد تو موهام سرمو بالا آوردو با غضب تو صورتم غرید:





تخت دونفره بود میدونستم هیکل ماهان اونقدری گنده هست که این زیر جاش نشه به خاطرهمین خیالم تخت بود که اینجا جام امنه

دستم روی شکم گذاشتمو زجه زدم هنوز باورم نمیشد حاملم اصلا باورم نمیشد برام غیرقابل هضم بود حتی اتفاقات این چندماه

صدای وحشتناکی که شنیدم باعث شد اشکام خشک بشه دوباره صدای شوکر برق که به گوشم رسید لرزش تنم هرلحظه بیشتر شد

ماهان\_امشب دیگه اثری ازت رو زمین نیمونه خودم سایه نحستو از روی زمین پاک میکنم

خم شد با وحشت عقب عقب رفتم

\_نه ماهان...این کارو نکن

ماهان\_میایی بیرون یا خشکت کنم؟

\_اونو بذار کنار ماهان...تو اینطوری نبودی...تورو خدا

ماهان\_خودت کاری کردی اینطوری بشم \*"بیا بیروووووووون

از ترس شوکر توی دستش لرزش تنم هرلحظه بیشتر شد دسته شوکرو دراز کردو به سمتم آوردو منم بیشتر عقب عقب رفتم تا اینکه به دیوار پشت سرم خوردم با وحشت جیغ زدم:

\_داره نفسم بند میاد ماهان...توروخدا ببرش عقب...ماهان دیوونه نشو شوکرت روشنه...بخوره بهم میمیرم توروخدا ماهان

همینکه بهم نزدیک تر شد با زجه جیغ زدم:

\_میام بیرون ببرش عقب قسم میخورم میام بیرون

ماهان با شنیدن این حرفش شوکرو عقب برد به خاطرهمین با حق هق و لرزش تنم زیر تخت خزیدم همینکه اومدم بیرون گوشه تخت درحالیکه به شدت میلرزیدم توی خودم جمع شدمو دستامو بالا سرم گرفتم

ماهان\_زندگیمو به گند کشوندی کافی نبود؟آخه تو چرا اینقدر بی چشم‌رویی؟چی برات کم گذاشتم هان؟چی کم گذاشتم؟با وجود اون کارایی که کردی یه بار فقط یه بار دست روت بلند نکردم فکر کردی خبریه؟آره؟فکر کردی اینجا هم خونه داداشته که هرغلطی بخوایی بکنی؟

ماهان روبه روم خم شد چنگ زد تو موهامو سرمو بالا آورد با دیدن قیافش لرزش و ترس تنم هرلحظه بیشتر میشد

\_به خدا داری اشتباه میکنی ماهان...اشتباه شده قسم میخورم

ماهان کشویه کناره پاتختیرو با خشم باز کردو آوردش بیرون تمام وسایلی توشو دراوردو کشورو پرت کرد یه سمت که با صدای وحشتناکی خورد به وسایل دیگه که باعث شد صدای جیغم بالا بره همزمان دست اونم بالا رفت که باعث شد خفه خون بگیرم

ماهان بین برگه ها گشت وقتی برگه آزمایشو پیدا کرد باز چنگ زد تو موهامو سرمو جلو آورد

ماهان\_این چیه؟این اسم توهه لعنتی هست یا نه؟ این جواب آزمایش توهه ناکس هست یا نه؟

\_چرا هست ماهان...ولی امکان داره اشتباه شده باشه

ماهان چنگی توی موهاش زد دور اتاق چرخید با هق هق توی خودم جمع شدم برای یه لحظه به سمت برگشت و به شکم نگاه کرد نتونست تحمل کنه و دوباره به سمت خیز برد و همزمان صدای ناله های من عرش خدارو لرزوند اما خدا کاری نکرد

.....

با چشمای خیس از اشک آروم آروم برای خودم قدم برمیداشتمو به سمت مقصد نامعلومی میرفتم پاهام از پس راه رفته بودم تاول زده بودن کاش تاوای پام

میفهمید که چه قدر باعث میشن زجر بکشم اینطوری شاید یکم مراعات میکردنو کمتر دوستای دیگشونو صدا میزدن تا تعدادشون بیشتر بشه

بغض کرده بودمو با ناامیدی روی آدرس هشتم هم خطی کشیدمو به شغل نهمی نگاه کردم به آدرسی که داشت خیره شدم

سه روزه دارم در به در دنبال کار میگردم اما هیچ جایی نمیتونم یه کار درستو حسابی پیدا کنم دیروز یکی از طلبکارایه داداشم اومد دم خونه طلب پولشو کرد داداشم با مظلومیت ازش خواست که یه مدت دیگه بهش فرصت بده اما اون نامرد داداشمو گرفت زیر مشتولگد تا میخورد زدش

داشتم کم میاوردم نمیدونستم چی کار کنم گاهی اوقات یه فکرایه به سرم میزد که وقتی یادش می افتم هم سرخ میشم هم کلی حرص میخوردم اما وقتی یاده داداشمو زندان می افتم یه طوری میشدم

دستی به چشمام کشیدمو اشکامو پاک کردم اینهمه سال پاکیمو حفظ کردم از اینجا به بعدشم حفظ میکنم

آدرسو توی کیفم گذاشتم پولی نداشتم که ماشین بگیرم به خاطرهمین راه زیادی در پیشرو داشتم ولی با این پاها

بغض کردم اما سعی کردم قوی باشم شونه های خمیدمو صاف کردم سینمو جلو دادم

من دخترم هیچ بادی نمیتونه تنمو بلرزونه شاید به خاطراینکه یکی مثل تو پشتمه درسته سختی های زیادی بهم دادی اما مطمئنم بالاخره درمونشم میدی حالا دیر یا زود داره اما سوخت و ساز نداره

با پشت دستم اشکامو پاک کردم سعی کردم دیگه اشک نریزم

به آرومی زیر لب خطاب به دنیا زمزمه کردم نای نان دادن ندارم تلاش ما بی ثمر بود نماز قضا دارد اما سفره ما غذا ندارد در سرزمین من همه یا سنگ میفروشنند یا

سنگ میزنند یا سنگ دلند زندگی‌مون چه سخت چه آسان ولی به اجبار می‌گذرد  
خدا میبیند اما هیچ کاری نمیکند:

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم کرم‌تو شکر خدا عدالتتم شکر بابت زندگی  
ازت تشکر نمیکنم پایه ناسپاسیم نذار میترسم یه وقت فکر کنی دارم طعنه میزنم  
بهت بعد...

پوف من بیست و چهارساله دیگه بزرگ شدم زندگی یعنی همین یعنی سختی  
یعنی زجر کشیدن برای بعضی‌ها مسیر جادشون همواره اما ماله ما فرق میکنه  
لامصب چنان پستی و بلندی هاش زیاده که شوماخر هم بودی نمیتونستی ردشون  
کنی باید حتما یه ضربه بد میخوردی بعد کارت حل میشد

توی همین فکر بودم که یکهو موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره افتاده روش با  
دلخوری رد تماس زدم تمام این مدت بی‌تا خانوم معلوم نبود کدوم گوری بود اصلا  
حوالی ازم نپرسیده بود سابقه نداشت واقعا اما غرورم اجازه نمیداد برم دم خونشون  
آخه چندبار پشت سرهم زنگ زدم جواب نداد به خاطر همین منم بیخیال شدم بذار  
خودش زنگ میزنه هرچند ته دلم راضی نبود

دوباره موبایل توی دستم لرزید دلم خیلی براش تنگ شده بود به خاطر همین  
خواستم دلخوریهامو پنهون کنم جوابشو بدم

تماسو که برقرار کردم صدای شادو شیطونش باعث شد بین اشکای جاری شدم  
لبخند محوی بزدم

بی‌تا\_سلام خواهری چه طور مطوری؟

بینیمو بالا کشیدم

\_چه عجب یادی از ما کردی

بی‌تا\_برات توضیح میدم ترانه به خدا...

\_هیس چیزی نگو بی‌تا نمیخواد برام بهانه بیاری

بی‌تا به سختی با صدای لرزونی آروم گفت:

بی‌تا\_بابام فوت شده

برای یه لحظه حس از پاهام رفت سره جام خشکم زدو با دهنی که از شدت شوک باز مونده بود وسط پیاده رو خلوتی که توش بودم وایسادم

بی‌تا\_این مدت به خاطرهمین بود که سراغتو نگرفتم حالم خیلی بد بود با هیچکس حرف نمیزدم اما خب یه نفر باعث شد همه چیم تغییر کنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_بابات فوت شده؟

بی‌تا درحالی‌که صداش میلرزید به سختی گفت:

بی‌تا\_دوماهی میشه منم عینه تو شدم ترانه... دوماهه پیشم نیست ولی دلم براش یه ذره شده حتی دلم برای کتک زنداشم تنگ شده

چشمامو محکم روی هم بستم درسته بابای بی‌تا به هیچ دردی نمیخورد اما هرچی که بود پدر بود سایش باعث امنیتشون بود ولی حالا...

بی‌تا\_کجایی ترانه؟

\_بیرونم...بی‌تا به خدا من خبر نداشتم پدرت فوت شده عزیزه دلم

بی‌تا\_چرا داری گریه میکنی خب مگه من چیزی گفتم؟

\_خدا بیامرزتش...ببخش خواهری...من الان باید کنارت میبودم ولی...

بی‌تا\_ولی نداره ترانه اگر می اومدی نمیتونستی منو ببینی چون من این مدت از همه کناره گرفته بودم

اشکامو پاک کردم بدبختی های خودم کم بود بدبختی یکی دیگرم باید تحمل میکردم اونم کی بی‌تا دختری که جونم بهش بسته بود

بی‌تا\_بیرون چی کار میکنی؟

\_دارم دنبال کار میگردم

بیتا\_ مگه تو بوتیک افشین کار نمیکردی؟

به سختی با صدایی از ته گلوم گفتم:

\_اخراجم کرد

صداشو دیگه نشنیدم به خاطرهمین با شک گفتم:

\_الو بیتا...

بیتا\_ ترانه مانتو سفید تنته؟ با همون مقنعه مشکی کراواتیه؟

چشمام گرد شد

\_آره تو از کجا میدونی؟

با شنیدن صدای بوق ماشینی که کناره خیابون شنیدم باعث شد برگردم که دیدم  
یه ماشین لکسوز مشکی رنگ خوشرنگ برام بوق زده خواستم فحش بارونش کنم  
که با پایین اومدن شیشه ماشین سمت شاگرد چشمام گرد شد باورم نمیشد

در باز شدو بیتا خودشو انداخت تو بغلمو سفت منو به خودش فشار داد

بیتا\_ بیشعور چه قدر دلم برات تنگیده بود

مبهوت داشتم به ماشینی که بیتا سوارش بود نگاه میکردم که با باز شدن دره سمت  
راننده و پایین اومدن پسری که معلوم بود صاحب ماشینه کم کم داشت شاخام  
سبز میشد

\_سلام عرض شد

با دهنی که اندازه اقیانوس اطلس باز شده بود داشتم به بهزاد نگاه میکردم که تک  
خنده مردونه جذابی زد بیتا ازم جدا شدو بهم نگاه کرد وقتی تعجبمو دید خندید  
دستمو به سمت ماشین کشوند کنترلم دست خودم نبود اصلا باورم نمیشد این  
امکان نداشت

بی‌تا دره عقبو برام باز کرد و منو سوار کرد منم با همون حالت مبهوت سوار شدم  
خودشم کنارم نشستو درو بست

بهزاد از تو آینه داخل ماشین به ما نگاه کرد

بهزاد\_خب خانوما کجا بریم؟

با چشمای گرد شده به سمت بی‌تا برگشتم که دیدم لبخند خجولانه ای زد

بی‌تا\_زیاد مزاحمتون نمیشیم همون سر چهارراه مارو پیاده کنید کافیه

بهزاد\_این چه حرفیه خانوم آرام منش شما مراحمید

بی‌تا با یه لبخند که حسابی خوشگلش میکرد از بهزاد تشکر کردو به سمت برگشت  
که وقتی دید دارم با چشمای گرد شده دهن باز دارم بهش نگاه میکنم تک خنده  
ای کردو دستشو زیر چونم بردو دهنمو بست

بی‌تا\_ببندش مگس میره توش

با این حرکت بی‌تا کم کم به خودم اومدم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_تو...با...

بی‌تا\_بذار خودم برات توضیح میدم

بهزاد از تو آینه بهم نگاه کردو گفت:

بهزاد\_فقط قبلش سعی کنید به اعصاب خودتون مسلط باشید اینقدر تعجب داره  
که بی‌تا خانوم الان سوار ماشین من باشن؟

چشمام دیگه از حدقه میخواست بزنه بیرون این داشت چی میگفت خدایا!!!!

بی‌تا\_بین ترانه یادته بهت گفتم کار پیدا کردم؟خب توی کلینیک آقا بهزاد دارم کار  
میکنم

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید

بی‌تا\_دکتر نشدم یه طورایی میشه گفت آبدارچیم

بهزاد\_ شما آبدارچی نیستید اینو صدبار بهتون گفتم شما فقط اونجا...

بیتا\_ خب چه فرقی میکنه ببین ترانه اونجا یه آشپزخونه پنجاه متری داره که من قهوه و کیک و میوه و اینجور چیزارو میچینم و درست میکنم بعضی وقتها هم کارای پراکنده دیگه ای هم میکنم ولی بیشتر وقتم توی آشپزخونم

\_یعنی تو برای قهوه درست کردنو میوه چیدن پوول میگیری

بهزاد\_ خب اینم خودش کاره ترانه خانوم

بیتا با شرمندگی سرشو پایین انداخت

بیتا\_ راسیتش ترانه آقا بهزاد خودشون آبدارچی دارن اما وقتی دیدن من کار نیاز دارم این کارو بهم داد

به سمت بهزاد برگشتم که دیدم لبخند محو مردونه ای رو لباشه و داره رانندگیشو میکنه چه قدر پسر جذابی بود عینه ماهان اما با یه اختلاف خیلی بزرگ اینکه بهزاد اخلاقم جذاب بود چه قدر مرد بود قشنگ معلومه که فقط میخواست دست بیتارو اونجا بند کنه تا بهش حقوق بده نه به این نه به دوست از خودراضی متکبرش

بهزاد\_ شما کار پیدا کردی؟

با لحن طعنه داری گفتم:

\_داشتم ولی دوست نامحترمتون از خجالتم در اومدن

بهزاد و بیتا چشماشون گرد شد اما من دست به سینه با حرص به روبه روم خیره شدم

بهزاد\_ ماهانو میگی؟ اون چرا؟

\_اغده ای تشریف دارن... کینه ای هم هستن هنوز دارم تقاص اون شیشه ای که خوردش کرده بودمو پس میدم کاش یه سنگ بزرگتر برمیداشتم بهتر شیششو خورد میکردم



بهزاد\_اون که کاری به این کارا نداره...اصلا چه طوری باعث شده شما کارتونو از دست بدید

هیچی دیگه برای اینکه جواب سوالاتی بهزادو بیتارو بدم شروع کردم به توضیح دادن ماجرا که هرچی جلوتر میرفتم میدیدم بیتا هرهر میخنده و بهزاد گاهی سعی میکرد جلوی خودشو بگیره نخنده اما بعضی از قسمتاشو از دستش در میرفتو میزد زیر خنده

وقتی داستاتم تمام شدن همزمان صدای خنده بیتا و بهزاد بالا رفت که هرلحظه باعث میشد که حرص خوردن من بیشتر بشه اینارو باش رو دیوار کیا داریم یادگاری مینویسیم

بهزاد\_باورم نمیشه واقعا...ماهان اصلا اهل حرف زدنم نیست حالا اینهمه کلکل...  
\_بله به ما که میرسن زبون دوازده متریشون به کار می افته

بهزاد سری به نشونه تاسف تکون دادو وایساد بعد به سمت ما برگشت و گفت:

بهزاد\_نهارو اینجا میخوریم بعد درباره کاره شما هم حرف میزنیم

بیتا\_بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم

بهزاد عینک دودیشو از روی چشماش برداشت که باعث شد چشمای خوشرنگش بیشتر خودشو به رخ بکشه

بهزاد\_شما مراحمی...خودم بعد از صرف نهار میرسونمتون خونه...باید مادرتونم ببینم

بیتا کمی سرخو سفید شدو سرشو پایین انداخت مشکوک بهشون نگاه کردم که بهزاد با یه تک خنده از ماشین پیاده شد اما منو بیتا همچنان بی حرکت توی ماشین نشسته بودیم

دست به سینه با تخیسی پرسیدم:

\_انتظار نداری که الان باور کنم این صاحب کارته مادرتو چرا میخواد ببینه؟

بیتا\_وقتی بابا فوت شد کاره اونجارو هم ول کردم بهزاد نگران شد اخه قبلش یه دعوی حسابی باهم کرده بودیم فکر میکرد من قهر کردم به خاطرهمین به هر سختی که بود آدرس خونمونو پیدا کرد وقتی دید پدرم فوت شده حسابی هوای منو مامانمو داشت حتی نصف هزینه های مراسمو خودش داد حتی پول قبرو هم نداشتیم اما بهزاد...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که خیلی خوب معنیشو درک کردم بیتا\_بی پولی خیلی سخته ترانه خودت بهتر میدونی خیلی جلوش خجالت میکشیدم قشنگ معلوم بود وقتی روی زمین با اون لباسا میشینه اصلا راحت نیست ولی یه بارم نگاه بدی بهم ننداخت برعکس اونقدر صمیمی با مادرم رفتارمیکردو هوای مارو داشت که مامانم حسابی ازش خوشش اومده و همش براش دعای خیر میکنه به سمت جایی که قبلا نشسته بود برگشتمو بهش نگاه کردم

\_معلومه پسره خوبیه برعکس اون رفیقش

بیتا\_درحقم خیلی مردونگی کرده...اون حقوقی هم که میگیرم اونقدر زیاده که حسابی تا آخر ماه کفاف خرجیمونو میده

لبخندی به روش زدمو اشکاشو پاک کردم که باعث شد بهم لبخندی بزنه

\_خوشحالم که یکی مثل بهزاد اینطوری هواتو داره گاهی حامی داشتن خیلی خوبه بیتا خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای تق تق شیشه به پشت سره بیتا برگشتیم بهزاد بود اوف خدا ببین چه آبروریزی شد اصلا یادم نبود ما باید پیاده بشیم

بیتا دروباز کردو همراهش با شرمندگی پیاده شدیم بهزاد هم لبخند محجوبانه ای زد

بهزاد\_میخوایید تا توی ماشین سروش کنید

بیتا لبخند خجولانه ای بهش زدو جلو جلو وارد رستوران شد بهزاد هم ریموت ماشینو زد که باعث شد قفل بشه به سمت من برگشت که لبخند گرم خواهرانه ای بهش زد

\_ممنون که هواشو داری... بهم گفت چه قدر در حقش لطف کردی

بهزاد\_ این چه حرفیه هرکس دیگه ای هم جایه من بود همین کارو میکرد

ابرویی بالا دادم که خودش منظورم گرفتو خندید

بهزاد\_ به خدا ماهان پسره بدی نیست من نمیدونم چرا اینطوری باشما رفتار میکنه

\_حتما اشکال از منه

خواستم برم که بهزاد قدماشو با من هماهنگ کرد همون طور که کنار دستم راه میرفت گفت:

بهزاد\_ نمیخواستم ناراحتت کنم منظوری داشتم ببخشید

\_ناراحت نشدم نیازی به عذرخواهی نیست

بهزاد\_ شما با بیتا هیچ فرقی نداری هرکمکی از دستم بریاد براتون میکنم

\_همینکه هوای خواهرمو دارید کافیه ممنون

.....

درحالیکه بدنم از شدت ترس میلرزید خودمو گوشه ماشین جمع کردم تو ی خودم فرو رفتم ماهان با سرعت سرسام آوری داشت رانندگی میکرد که هرلحظه باعث میشد لرزش تنم بیشتر بشه

صدای پخش که بالاتر رفت چشمام روی هم بسته شد

دلم خونه

دلم خوووووونه

وجودم بی تو داغونه

دلم خووووونه

نمیدونه

نمیدونه

کسی حاله من جز خدا

نمیدونه

دلت قرصه که من هستم

که دنیا مو به تو بستم

که هر وقت مشکلی باشه

برای تو دم دستم

ولی من چی

کی رو دارم

که مثل خوده من باشه

که هر وقت عشقو کم داشتم

مثل معجزه پیدا شه

بینیمو بالا کشیدمو ترجیح دادم به هیچی فکر نکنم نه به شکنجه هایی که شدم نه به تهمتای اینو اون نه حتی به خبری که به گوش داداشم رسیدو خواست بیاد بکشتم اما ماهان اجازه نداد حتی توی اون لحظه هم باز پشتم بود درسته به خونم بدجوری تشنه بود اما نمیتونست اجازه بده یکی دیگه کتکم بزنه حتی اگه اون یه نفر داداشم باشه

ماهان یه پسر غیرتی بود خیلی خیلی غیرتی برخلاف چیزایی که از خودش بروز میداد اما مرد فوق العاده غیرتی بود برعکس فکرای که در گذشته دربارش میکردم

ماهان یه مرد به تمام معنا بود همین الانشم به لطف اون بود که زنده بودمو مجازات نشده بودم حتی با وجود شکمی که نمیدونم چه طوری بالا اومد باز...

ماهان\_ببین داری کلافم میکنی ترانه...نمیخوام دوباره بزخم ناقصت کنم...پس فین فینتو تموم کن

بینیمو بالا کشیدم چی کار به من داشت؟منکه بدون هیچ سروصدایی داشتم گریه میکردم اصلا عادتم این بود که بی صدا گریه کنم

سرمو به سمت پنجره برگردوندمو به بیرون خیره شدم به آدمایی که از کنارشون رد میشدیم به ماشینا به خیابونا به تابلوها

زندگی من کی پر از خوشی میشه؟اصلا خوشی نمیخوام بلا نباشه خوشی پیشکش اصلا

ماشین ماهان که توقف کرد دستی به شالم کشیدم ماهان بدون توجه من خواست پیاده بشه که سریع بازو شو گرفتم که باعث شد توی ماشین بمونه و کلافه درو ببندد

درحالیکه ازش میترسیدم به سختی گفتم:

\_ممنون که قبول کردی یه بار دیگه آزمایش بدم

پوزخندی زد که باعث شد اشکای من بیشتر سرازیر بشن

ماهان\_جواب بازم مثبت باشه اینبار شدیدتر از قبل زیر دستوپام جون میدی

\_ماهان من...من قسم میخورم...

ماهان\_نمیخواد قسم بخوری...تمومش کن...همه قسماتو شنیدم

بازو شو محکمتر گرفتم که باعث شد با اخم به سمتم برگرده سریع گفتم:

\_من بهت نامردی نکردم

ماهان عصبی چنگی توی موهاش زد به سختی ادامه دادم:

\_میدونم دوسم نداری...میدونم فقط از سره مردونگیت راضی به این ازدواج شدی...من اون دختری که همش میگی نیستم

ماهان با اخمای حسابی توهم به روبه روش خیره شد احساس میکردم الان وقتشه که حرفامو بهش بزنم چون هربار که حرفامو میزدم باز غضبی میشد یا میزد بیرون از خونه یا میرفت تو اتاقش درم قفل میکرد یا میزد یه چیزو خورد میکرد که جدیدا هم دستش بالا میرفت

\_چون زن تو شدم

ماهان چشماشو روی هم بست سرشو پایین انداخت

\_من هنوز که هنوزم مدیون لطفی هستم که در حقم کردی با اون کارت درسته آبروی خودتو بردی حتی آبروی خونوادگیتونو اما در عوض آبروی دخترتو خریدی که حتی ازش خوشتم نمی اومد تو مردتر از اون چیزی هستی که فکرشو میکردم ماهان\_با این حرفات نمیتونی خرم کنی که وقتی جواب آزمایشت باز مثبت باشه نزنمت

\_نه بزن اشکالی نداره اگه تو زنی من خودم رگ دستمو میزنم اینبار جراتشو دارم ماهان به سمتم برگشتو بهم خیره شد چه قدر چشمای مردم خوشگل بود چه قدر توش مردونگی موج میزد دیگه سردی توی چشماش تنمو نمیلرزوند دیگه نگاه های تحقیر آمیزانش آزارم نمیداد شاید به خاطراینکه دیگه اونم مرد سابق نبود درسته ازم متنفر بود درسته زندگیشو به گند کشیده بودم اما بازهم کنارم بود این اوج مردونگی شوهره منه

ماهان\_رگ دستتو میزنی؟جراتشو داری خانوم زجرکشیده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان\_بهره بری خودتو از یه بلندی پرت کنی پایین

\_یا شاید دوباره برم جلوی یه ماشین دیگه

ماهان چشماشو بستو سرشو به پشتی صندلی چسبوند ناخواسته لبخند محوی زدم  
وقتی یاده اون روزامون می افتادم خندم میگرفت

ماهان\_من تحمل یه جواب مثبت دیگرو ندارم تازه سرپا شدی ترانه

\_دیشب با بدخبتی راضیت کردم کلی جون کندم ماهان بیا بریم شاید اینبار جواب  
منفی شد

ماهان\_مگه بازیه یه بار حمله باشی یه بار...

\_خواهش میکنم ماهان

ماهان دوباره قیافش برزخی شد یکم به سمتم متمایل شد که باعث شد با نگرانی  
خودمو عقب بکشم دستشو به نشونه تهدید جلوی چشمم تکون دادو از لای  
دندوناش غرید:

ماهان\_خدا سرشاهده اگه جوابش اینبارم مثبت باشه....

سریع ترسمو کنار گذاشتمو دستمو آرام روی دهنش گذاشتم که باعث شد چشماش  
گرد بشه درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن به سختی گفتم:

\_هیس ماهان چیزی نگو...جواب مثبت بود نمیدارم بیشتر از این مایه سرافکندگیت  
بشم...خودمو خلاص میکنم نگران نباش

.....

بیتا\_تموم نشد ای هناق بگیری الهی

چشم غره ای بهش رفتم که با حرص پوفی کشیدو از اتاق بیرون رفت دختره وراج  
مغزمو خورد

به سمت آیینه کوچیکی که توی اتاقم بود برگشتمو رژمو برداشتم مالیدم روی لبام  
اوف چه جیگری شدم بابا شما ترشی نخوری یه چیزی میشی

بیتا\_چشم سامانو دور دیدی که اینطوری آرایش کردی؟

خنده ای کردم شال کرمی رنگمو روی سرم انداختمو موهامو زدم تو بعد با حالت خیلی خوشگلی کجش کردم گوشه صورتم

بیتا\_بابا دل بکن از اون اتاق...به خدا خوشگلی نمیری عروسی که

کیفمو برداشتمو به سمتش رفتم که وقتی دید اومدم از روی اپن آشپزخونه پایین اومدو ظرف ترشی آلبالورو روی اپن گذاشت چشم غره ای بهش رفتم که خندیدو ظرف ترشی آلبارو توی یخچال گذاشت

بیتا\_آخرش یادم ندادی این ترشیرو چه طوری درست میکنی ایم چه قدر خوشمزس وقتی دره یخچالو بست به سمتم اومد که نیشگونی از بازوش گرفتم که باعث شد صدای جیغش بالا بره

بیتا\_چته روانی...چرا رم میکنی

\_نمیتونستی زودتر بری تو یخچال برش داری کوفتت کنی تمام این مدت سره منو نخوری؟

بیتا پشت چشمی نازک کردو با حالت قهر روشو ازم گرفتو به سمت در خروجی رفت

خندم گرفته بود اما سعی کردم موضع خودمو حفظ کنم یه وقت پرو نشه

کفشامو پام کردم دره خونرو بستم درحالیکه داشتم بند کتونی هامو میبستم به بیتا نگاه کردم که سرش توی موبایلش بود

\_با کی اس بازی میکنی؟

بیتا\_اس بازی چیه دیوونه؟دارم میگردم ببینم شماره آژانس...

کمرمو صاف کردم گوشيرو از دستش قاپیدم که با دیدن صفحه موبایلش لبخند گنده ای روی لبام نشست که باعث شد با حرص موبایلو از دستم بگیره

\_اون خری که توی چشمام دیدی خودت بودی منو خر فرض نکن



بی‌تا با حرص دستای مشت شدشو بالا آورد که خندیدم  
\_نترس به مامانت نمیگم با بهزاد اس بازی میکنی من نمیدونم ایشون مگه درس  
نمیخونن

بی‌تا\_نخیر...درشش تموم شده دوره بیمارستانو داره میگذرونه  
\_اوه نه بابا

به راه افتادم که بی‌تا سریع افتاد کناره دستمو بازومو گرفت  
بی‌تا\_باور کن چیزی بین منو بهزاد نیست اون فقط یه داداشه همین  
چشمکی بهش زدمو گفتم:

\_میدونم دیوونه تورو چه به اون

بی‌تا با حرص بهم نگاه کردو تا سره کوچه دنبالم کرد.....

با ذوق دره ماشینشو باز کردم سوار شدم بی‌تا هم با خنده دره عقبو باز کردو سوار  
شد به سمت ارشیا برگشتم که دیدم با خنده داره بهم نگاه میکنه مشتشو بالا آورد  
منم عینه خودش دستمو مشت کردم زدم به مشتش

ارشیا\_خبر مبرا...خیلی وقته دیگه آفتابی نمیشی

بی‌تا با طعنه گفت:

بی‌تا\_انتظار داشتی بعد از اون شبی که من چاقو خوردم آفتابی بشیم؟مارو خر فرض  
کردی؟به خدا اگه ترانه زیاد اصرار نمیکرد من پامو اونجا نمیداشتم

ارشیا دنده ماشینشو عوض کردو از تو آینه به بی‌تا یه چشمکی زد تا از دلش در  
بیاره اما بی‌تا چشم غره ای بهش رفتو نگاهشو ازش گرفت

ارشیا\_ناراحت نباش پرنسس

بی‌تا\_خیلی وقته با این حرفات دیگه خر نمیشم

ارشیا\_بابا امشب یه بازی توپ براتون تدارک دیدم که میتونید حسابی کاسبی کنید

بیتا\_وظیفته

همراهه ارشیا با هم زدیم زیر خنده که کم کم بیتا هم کوتاه اومدو خندید  
بیتا با ذوق بین صندلی منو ارشیا نشست و دستاشو روی صندلی های ما گذاشت  
بیتا\_خب حالا شاهزاده چه قدر توش مایه هست؟

ارشیا\_راسیتش بسته به طرف مقابلمونه اما امشب چندتا بازی خوب داریم

پوفی کشیدم

\_حتما اسپانسر هردوتامونی درسته؟

بیتا به سمت ارشیا برگشت که اونم ابرویی بالا داد درحالیکه حواسش به جلوش  
بود نیم نگاهی بهم کردو گفت:

ارشیا\_اگه من اسپانسر شما نباشم کی این کارو میکنه؟

\_بازی منو بیتا خیلی خوبه مطمئن باش پیدا میشه

ارشیا\_دست شما درد نکنه ترانه خانوم

\_سره شما سلامت

ارشیا پوفی کشیدو دور زد

ارشیا\_این حرفا یعنی یکی دیگرو پیدا کردی؟

به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه نگاه قیافش چه قدر بامزه شده

\_نه دیوونه ولی خب اخه خیلی سختته که اسپانسر دونفر باشی شاید ما توی یه  
شب هردوتامون باختیم اون وقت تو...

ارشیا\_خب من دارم ریسک میکنم دیگه شما به باخت فکر نکنید فقط به برد همین

شونه ای با بیخیالی بالا دادمو زیر لب آروم گفتم:

\_هرجور مایلی

به سمت بیتا برگشتم دیدم هنوز سرش توی گوشیشه ناخواسته لبخند محوی زدم  
اگه بهزاد از بیتا خوشش اومده باشه خیلی خوب میشه اینطوری عقلا یکیمون  
خوشبخت میشه

بیتا\_حالا این بازیها همشون برای ترانه اس یا منم توش هستم؟

ارشیا\_برای هر دو تا تون جا گرفتم نگران نباشید

\_ارشیا اگه اتفاقای اون شب دوباره تکرار بشه من دیگه دور این کارو خط میکشم  
تو هیچ میدونی ما اون شب چه بدبختی کشیدیم؟

ارشیا\_من هنوز شرمندم ولی خب اتفاقه دیگه

بیتا مشتتو به شونه ارشیا کوبید که اونم خندیدو صدای نالش بلند شد

بیتا\_بیشعور...چه راحت میگه یه اتفاق بود

ارشیا خواست جوابشو بده که وقتی صدای زنگ موبایل بیتا بلند شد باعث شد  
حسابی هول کنه و بهم نگاه بکنه مشکوک بهش نگاه کردم

\_بهزاده درسته؟

بیتا دستی به شالش کشیدو با نگرانی روبه ارشیا که چشمش حسابی سوالی شده  
بود برگشتو گفت:

بیتا\_وقتی دارم حرف میزنم تو رو خدا تو هیچ حرفی نزن باشه؟ اینطوری صداتو  
میشنوه برام بد میشه

ارشیا یکم اخماشو کشید توهم

ارشیا\_بهزاد کیه؟

\_برات توضیح میدم...جوابشو بده دیوونه

بیتا آب دهنشو قورت دادو تماسو برقرار کرد وقتی میدیدم چه طوری داره سرخ و  
سفید میشه میفهمیدم که ماجرا پیچیده تر از این حرفاس

بیتا\_نه خواهش میکنم...بله حتما...اما الان نمیتونم بذارید برای فردا اشکالی نداره؟...ممنون آقا بهزاد اینطوری مادرم خیلی خوشحال میشه...چشم حتما...امری ندارید...نه خدافس

تماس که قطع شد ارشیا اوقی زدو با لحن بامزه ای گفت:

ارشیا\_اوه لفظ قلم حرف زدنشو ببین

بیتا پوفی کشید چشماشو روی هم بست

بیتا\_من آخرش سرم به باد میره این پسره میفهمه کجاها پام باز شده به خدا تیکه تیکم میکنه

ابروهام بالا رفت ارشیا سوالی با یه نمه اخم از تو آیینه به بیتا نگاه کرد که مظلومانه سرشو پایین انداخته بود باید درباره این پسره باهاش حرف میزدم احساس میکردم بهزاد دیگه زیادی داره خودشو به این خانواده نزدیک میکنه

به ارشیا نگاه کردم که حسابی اخماشو کشیده بود توهم وای خدایا نکنه یه کاری بکنه

ارشیا\_نمیخواهی بگی بهزاد کیه بیتا؟

بیتا یکم هول کرد سریع گفت:

بیتا\_بهزاد صاحب کارمه همونیکه توی لابراتورش کار میکنم

ارشیا یه ابروش بالا رفتو اخماشو بیشتر توهم برد کمی فرمونو توی دستاش فشار داد ارشیا از بیتا خوشش می اومد حتی ازشم خاستگاری کرده بود اما بیتا هنوز جوابشو نداده بود

ارشیا\_آها اونوقت ایشون قراره چی کار کنن که مادرتو خوشحال کنه؟

بیتا حسابی هول کرد به خاطراینکه دعوا نشه سریع به سمت ارشیا برگشتمو گفتم:  
\_بهزاد دکتره بعضی وقتا میاد به مادره بیتا سر میزنه

ارشیا اخماشو حسابی کشید توهم از آینه به بیتا نگاه کردو با لحن مشکوکی پرسید:

ارشیا\_مطمئن باشم دیگه

بیتا تند تند سری به نشونه آره تکون داد که اونم پوفی کشید بیتا تنها ترسش از ارشیا به خاطر این بود که بیادو به مادرش بگه که پامون به کجاها باز میشه از طرفیم میترسید که بره برک بهزادو بگیره

پوفی کشیدم ارشیا هم سکوت کرده بود وقتی دیدم هممون توی فکر فرو رفتیم ترجیح دادم یه طوری سکوتو بکشم خب حرفی برای زدن نداشتم به خاطر همین دستمو سمت پخشش بردمو روشنش کردم بی هدف چندتا تراکو رد کردم تا اینکه روی یکی از آهنگا وایسادمو صداشو کمی بالا بردم

جدیدا

یکی اومده تو قلبم

عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش

که پدیده ان

آخه نمیدونی که چه حالی داره

به تو رسیدن

وای چه حالی داره

یکی هوامو داره

فکر نمیکردم یه روز

عاشق بشم دوباره

وای چه حسی داره

بدونی یکی دیوونه وار

تورو دوست داره

باز داره بارون میگیره

دلم آروم میگیره

توکه باشی

باز کنارت دل من

جون میگیره

سختی های زندگیم

تو که باشی

داره آسون میگیره

جلوی در ویلا که وایساد همزمان همراهه بیتا باهم از ماشین پیاده شدیم کناره هم  
روی جدول وایسادیم تا ارشیا هم پیاده بشه داشت ماشینشو پارک میکرد

بیتا راستشو بگو بین تو و بهزاد چیزی هست؟

بیتا لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد آروم دستشو گرفتم بدون اینکه بهش نگاه  
بکنم گفتم:

خودم تا تهش پشتتم

دستمو محکمتر گرفتمو لبخندی زد که باعث شد تک خنده ای بکنم چشماش ستاره  
بارون شده بود انگار از اینکه این حرفو زده بودم خیلی خوشحال بود

ارشیا وقتی ماشینشو پارک کرد ازش پیاده شد ریموتو زدو به سمتمون اومد روبه  
رومون که ایستاد به هردومون نگاه کرد

ارشیا\_الان چرا لبخند میزنید؟

بیتا تک خنده ای کردو مشتی به بازوی ارشیا کوبید که اونم خندید و چیزی  
نگفت.....

درحالیکه لبمو با زبونم خیس کردم دسته چوب بیلباردو توی دستم گرفتم خم شدم روی میز این حرکت آخرم بود اگه میتونستم طرفو ضربه فنی کنم میتونستم ببرم ارشیا آروم کناره گوشم گفت:

ارشیا\_نگران نباش تو میتونی ترانه

نگاهمو بالا آوردم دیدم پسره داره به حرکت دستم نگاه میکنه انگار میخواست نقشمو بخونه اما کور خوندی با یه حرکت چوبو بردم عقب و بعد ضربه به توپ شماره هفت نگاه کردم که به توپ شماره یک خورد باعث شد توپ ده بره تو گول

با غرور درحالیکه به چوبم که روی میز بیلبارد گذاشته بودم تکیه دادم به خوشحالی اعضام نگاه کردم اما پسره که رقیبم بود برخلاف میلم لبخند تحسین آمیزانه ای بهم زدو خم شد تا اونم شروع کنه

وقتی پسر میفهمیدن که رقیبشون یه دختره پوزخند تمسخرآمیزانه ای میزدن اما وقتی طرز بازی کردنمو میدیدن کم کم جدی میشدنو میفهمیدن نه بابا اینم حرفه ای برای خودش

پسره که اسمش سهراب بود ژست گرفت اعضای تیمش منتظر بودن اونم ضربه ای زد یه ذره مونده بود که ببره اما یکهو به صورت معجزه آسایی توپه وایساد همزمان صدای جیغو هورای تیم من بلند شد اما عکس العمل تیم اون فقط یه چیز بود کلافه دست کشیدن توی موهاشونو اعتراض کردن

با غرور خاصی بهش نگاه کردم

\_دیدی کوری نمیخوندم

سهراب که انگار براش مهم نبود که شرطو باخته فقط لبخندی بهم زد میزو دور زدو روبه روم ایستاد پولو از توی جیبش دراوردو به سمتم گرفت سهراب\_آفرین خوشم اومد...برخلاف انتظارم خوبم بازی کردی

لبخندی زدمو با ذوق پولو ازش گرفتم به سمت بیتا و ارشیا برگشتم که دیدم با خوشحالی و افتخار بهم نگاه میکنند

سهراب\_ کی بازیها تو جور میکنه؟

با سر به ارشیا اشاره کردم که سری به نشونه باشه تکون داد دستشو سمت جیبش بردو یه کارت ازش درآورد

سهراب\_ این شماره خودمه

ابرویی بالا دادم بدون اینکه شماررو ازش بگیرم سریع گفتم:

\_ شماره شمارو میخوام چی کار؟

سهراب\_ یه تک بنداز که شمارتو داشته باشم من توی بازی هایی شرکت میکنم که بیشتر از این پول وسط میذارن با این بازی حتما میتونی موفق بشی

\_ اما اسپانسر من کمی محدوده میدونی که چی میگم

سهراب با بیخیالی دستی توی جیبش فرو برد کسی که رفیقش محسوب میشد کنار دستش وایساد معلوم بود منتظره که سهراب باهاش بره

سهراب\_ نگران نباش منم اسپانسرتم میشم

با خوشحالی بهش نگاه کردم که دستشو جلو آورد منم دستمو مشت کردم وقتی دست مشت شدمو دید خنده ای کرد دستشو مشت کردو زد به مشت

\_ قبوله ممنون

سهراب سری به نشونه تشکر تکون دادو رفت به سمت ارشیا و بیتا رفتم که حسابی باهم گرم گرفته بودنو سره تقسیم پولا داشتن شوخی میکردن بیتا بهم گفته بود که فعلا پول نیاز نداره به خاطرهمین سهم خودشو میده به من تا بتونم طلب طلبکارارو جور کنم اما نمیخواست ارشیا بفهمه چون اینطوری امکان داشت سهم بیشتری بخواد

\_ چی شد تقسیم نشد؟



ارشیا خندید

ارشیا\_مگه بیتا میذاره

بیتا\_من نمیذارم یا تو هی...

\_ترانه خاکزاد؟

با شنیدن صدای کسی که اسمو فامیلیمو صدا زده بود برگشتم که با یه پسر قدبلند روبه رو شدم موهاش قهوه ای رنگ بودو چشمای مشکی رنگی داشت

ابرویی بالا دادم

\_شما؟

\_بازی میکنی؟

تا اسم بازی وسط اومد ارشیا پولارو سپرد دست بیتا و به سمتمون اومد کنارم ایستادو دستشو به سمت دست پسر بردو باهم دست دادن

ارشیا\_من ارشیا هستم اسپانسر ترانه

\_خوشبختم منم شاهرخم برای کسی که کار میکنم بازی جور میکنم

ارشیا ابرویی بالا داد و گفت:

ارشیا\_پیشنهاد میخوایی بدی؟

شاهرخ خونسرد دستشو توی جیبش بردو گفت:

شاهرخ\_رئیس من به پول این بازی نیازی نداره فقط برای تفریح میخواد بازی کنه

پوزخندی زدم چه قدر داشت کلاس رئیشو بالا میبرد

ارشیا\_اینکه به پولش نیازی داره یا نه به ما ربطی نداره چه قدر وسط میداری؟

شاهرخ\_هرچه قدر شما بخواید

ارشیا عینه پسره که حسابی جدی بود قد شدو دستاشو توی جیبش برد از این حرکتش خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم

ارشیا\_اصلا خودشون کجان؟

شاهرخ\_الان میان توی ماشینن منو فرستادن ببینم بازیکن هست که وقتی پرسوجو کردم ایشونو بهم معرفی کردن

با ذوق به سمت بیتا برگشتم و با غرور بهش نگاه کردم که دیدم خانوم با ذوق داره پولارو می‌شماره با حرص رومو ازش گرفتم الان باید راداراش به کار می افتاد فوضولی میکرد سرش گرم بود ای بابا

ارشیا\_باشه خودشون که اومدن سره پولش کنار می‌ایم

شاهرخ از تو جیبش موبایل بزرگشو دراوردو با یه دست شماره ای که مدنظرش بودو گرفت بعد کناره صورتش گذاشت و منتظر جواب موند

شاهرخ\_الو آقا...بله بازیکن دارن...می‌ایین؟...بله چشم...نه میگن با خودتون شرط می‌بندن...خیلی خب حتما...چشم خدافس

تماسو قطع کردو موبایلو توی جیبش گذاشت مشکوک بهش نگاه کردم یعنی الان قراره من با کی بازی کنم؟وای نکنه از این پیرمردا باشه که...

\_شاهرخ

با شنیدن صداش سیخ شدم

\_چی شد؟حریفم کیه؟

ارشیا به سمتش رفتو باهاش دست دادو شروع کردن به حرف زدن وقتی صداشو میشنیدم بیشتر چشمام گرد میشد ناخواسته خیلی غیر ارادی به سمتش برگشتم که با دیدن مردی که روبه روی ارشیا وایساده بودو داشت حرف میزد چشمام از حدقه زد بیرون این امکان نداشت

بی‌تا با دیدنش هینی کشید و سریع پشت میز مخفی شد شاید به خاطر این می‌ترسید که بهزاد هم همراهش باشه اما من کسیرو همراهش ندیدم

با دیدن شاهرخ که رفت پشت سرش وایساد دیگه نتونستم تحمل کنم یعنی من قرار بود با این بازی کنم

ماهان که چشمش به من افتاد حسابی تعجب کرد و اونم چشمش شد قده توپ بیلیارد ارشیا وقتی دید ماهان اینطوری نگام میکنه مشکوک بهمون نگاه کرد

ارشیا\_شما همو میشناسید؟

کم کم ماهان به خودش اومد و بازهم نگاهش سرد شد و پوزخند مسخره ای روی لباش نشست

ماهان\_بله متاسفانه

یکهو ماهان انگار تازه مغزش به کار افتاده باشه به سمت شاهرخ برگشت و با اخم گفت:

ماهان\_نکنه حریم این دخترس؟

شاهرخ\_آقا همه دربارشون تعریف میکردن شما گفتی با کسی شرط ببندم که بی عرضه نباشه سابقه درخشان داشته باشه

ماهان ابرویی بالا داد و به سمت برگشت نمیدونم چرا اما ناخواسته با غرور بهش نگاه کردم قدمو حسابی راست کردم برای اولین بار احساس کردم جلوش چه قدر به خودم می‌بالم چون الان بهش ثابت شده بود که من اونقدرها هم بی دست و پا نیستم

ماهان\_اوه اوه چه غلط...سابقه درخشان؟

بی‌تا خواست بیاد بیرون فحشش بده که همون لحظه با ورود بهزاد هینی کشید و دوباره پنهون شد بهزاد با دیدن من چشمش گرد شد اطرافو کمی نگاه کرد انگار داشت دنبال بی‌تا میگشت اما بی‌تا بیشتر خودشو کنج میز پنهون کرد

بهزاد وقتی دید بیتا همراهم نیست نمیدونم چرا اما احساس کردم خیالش راحت شد انگار دلش نمیخواست یه همچین جایی باشه

بهزاد\_ شما اینجا چی کار میکنی؟ اینجا آخه جایه یه خانومه؟

ماهان پوزخند تمسخرآمیزانه ای روی لباش نشست که باعث شد با حرص بهش نگاه بکنم ارشیا هر لحظه مشکوک تر میشد آخه درباره ماهان و بهزاد باهاش حرفی نزده بودیم هرچند بهزادو به اسم میشناخت اما تا حالا ندیده بودش

بهزاد مشکوک بهم نگاه کردو با لحن موشکافانه ای پرسید:

بهزاد\_ بیتا نیومده نه؟

ارشیا با شنیدن اسم بیتا اخماشو حسابی کشید توهم به سمت بهزاد برگشت انگار خوشش نیومده بود که بدون پیشوند خانوم اسم بیتارو به زبون آورده بود

ارشیا\_ ببخشید شما کی باشین؟

بهزاد به سمت ارشیا برگشت

بهزاد\_ ببخشید خودمو معرفی نکردم... من بهزادم دوست ماهان

ارشیا با شنیدن اسم بهزاد راداراش فعال شدو به سمتم برگشت که با التماس بهش نگاه کردم کم دستاش از شدت خشم مشت شدن نگاهشو ازم گرفتو روبه روی بهزاد وایساد که باعث شد بیچاره حسابی جا بخوره

هیكل ماهان و بهزاد از ارشیا خیلی درشت تر بود حتی قدشونم بلندتر بود اما معلوم بود ارشیا اصلا اینا براش مهم نیست

ارشیا\_ شما همونی نیستی که لابراتور داره؟

بهزاد یه ابروش بالا رفت

بهزاد\_ بله خودم هستم

ارشیا\_شما همیشه عادت دارید کسای که براتون کار میکننو به اسم کوچیک بدون پیشوند صدا بزنی؟

بهزاد کم کم اخماشو کشید توهم ماهان مشکوک به سمت برگشت که برای اولین بار نمیدونم چرا برای یه لحظه تونستم بهش اعتماد کنم چون دستامو به نشونه التماس بالا آوردمو براش تکون تکون دادم که یه ابروش بالا پرید انگار منظورمو گرفته بود

بهزاد و ارشیا با اخم داشتن بهم نگاه میکردن اما ماهان دستشو بینشون بردو کمی از هم فاصلشون داد

ماهان\_الان شما سره این عصبانی شدی؟

بهزاد\_اصلا شما چه کاره بیتا خانومی؟

ارشیا\_نامزدشم

بهزاد با ناباوری به ارشیا خیره شد با نگرانی مخفی به سمت بیتا برگشتم دیدم با چشمای گرد شده درحالیکه دستشو جلوی دهنش گذاشته داره گوش میده وقتی فهمید دارم بهش نگاه میکنم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین این حرکتش فقط یه معنی میداد

به سمت بهزاد برگشتم که دیدم دست مشت شدشو داخل جیبش برد

بهزاد\_به سلامتی...خوشبخت باشین

ماهان کلافه دستی توی موهاش کشید انگار اونم متوجه لحن حرصی بهزاد شده بود سریع به سمتشون رفتم

\_ارشیا بهتر نیست سره بازی حرف بزنینم؟

ماهان\_بازی؟نه خانوم من فکر میکردم قراره با یه بازیکن طرف باشم نه یه دخترکوچولو که فکر میکنه بیلارد بازی کردن مثل تیله بازیه که توی کوچشون میکرده

ابروی بالادامو به سمتش برگشتم حالا وقتش بود

\_ببخشید جناب ماهان خان شما گوساتون احیانا آسیبی دیده که حرفای کسی که داشت دربارم تعریف میکردو نشنیدید؟ یا شاید چون براتون سخته میدونید که دربرابر من شانسی نداری داری یا پس میکشی؟

ماهان پوزخند تمسخرآمیزانه ای زد به سمت ارشیا برگشت و گفت:

ماهان\_این مسخره ترین بازیه که قراره بکنم باشه جهنمو ظرر برای اینکه بنشونمت سره جات تا بفهمی اینجا خونه خاله نیست بازی میکنم چه قدر؟

ارشیا نگاهشو از بهزاد گرفتو با اخم به سمت ماهان برگشت

ارشیا\_ما فقط دویست تومن وسط میذاریم

ماهان ابرویی بالا داد که باعث شد برای یه لحظه خجالت زده سرمو پایین بندازم تا بیشتر از این متوجه نگاه تحقیرآمیزانش نباشم

ماهان\_دویست تومن؟ جوک میگي؟

ارشیا\_چیه کمه؟

شاهرخ\_ما بالای یک میلیون شرط میذاریم دویست تومن...

با دستی که ماهان به نشونه سکوت بالا آورد ساکت شد

ماهان\_از یه دختر کوچولو بیشتر از اینام نمیشه انتظار داشت باشه شما دویست وسط بذار من یه میلیون

پسره بیعشور باز داشت پولشو به رخم میکشید

ارشیا\_لازم نکرده شما همون دویستو وسط بذار

بهزاد پوزخندی زد

بهزاد\_اینش دیگه به طرف مقابل ربط داره نه به شما جناب

ارشیا دستاش مشت شد با حرص روشو ازشون گرفتو به سمت من اومد روبه روم که ایستاد با حرص غرید:

ارشیا\_اگه امشب بیازی من یه خونی میکنم

\_نگران نباش

ارشیا\_فقط تمرکز کن سعی کن روشونو کم کنی یه میلیونه برای خودت

ارشیا از کنارم رد شدو به سمت میز رفت وقتی چشمش به بیتا افتاد که قایم شده چشمش گرد شد کم کم مشکوک به سمت بهزاد برگشت که دید اونم نگاهش روشه به خاطرهمین سریع نگاهشو ازش گرفتو دویست تومن پول برداشت و روی میز گذاشت

ارشیا\_این از ما

ماهان به شاهرخ علامت داد که اونم یه میلیون روی میز گذاشت چشمش برق خاصی زد یعنی اگه من میبردم صاحب یک میلیون میشدم اینطوری خیلی خوب بود تازه روی ماهانو هم کم میکردمو میتونستم کلی مسخرش کنم تازه ارشیا هم میتونست روی بهزادو کم کنه

به بهزاد نگاه کردم کلافگی از سروروش میبایرد انگار هنوز نتونسته بود باور کنه که بیتا نامزد داره هرچند ارشیا نامزدش نبود فقط یه خاستگار بود همین

هردوتامون چوبامونو برداشتیمو به سمت میز بیلیارد رفتیم یکی از پسرا اومدو میزو مرتب کردو توپارو چید تمام مدت نگاه منو ماهان توی چشمای هم بود اون با یه نگاه مسخره ولی من با یه نگاه جدی روتو کم میکنم جناب ماهان خان متکبر

بازی که شروع شد متوجه شدم خیلی حرفه ای عمل میکنه اما من نباید کم میاوردم حداقل به خاطر پولی که وسط بود اصلا پوله بدرک به خاطر آبرو خودم جلوی این پسره خودشیفته الان وقتش بود که واقعا روشو کم کنم

همینطور که داشتیم بازی میکردیم ارشیا با نگرانی به حرکت توبا نگاه میکرد اما من کاملا عادی هرچند از درون داشتم از ترس سخته میکردم ولی ماهان خیلی جدی

داشت بازیشو میکرد و اصلا به چیزی اهمیت نمیداد بهزاد هم به دیوار تکیه داده بودو نگاهش به ما بود اما معلومه که توی فکر بود

ماهان پوزخندی زد

ماهان\_ دو حرکت دیگه کارت تمومه

منم عینه خودش پوزخندی زدم کمی دسته چوبمو که باهاش ضربه میزدم مرتب کردم و گفتم:

\_جوجرو آخر پاییز می شمارن

همینکه خم شدم تا ضربه بزدم یکهو موبایل ماهان زنگ خورد که باعث شد دست من خطا بره ماهان با بی تفاوتی موبایلشو از تو جیبش دراورد اما با دیدن شماره روش کمی هول کرد و سریع تماسو برقرار کرد

ماهان\_ چی شده؟

ماهان چوب از دستش ول شدو سریع بدون هیچ حرفی فقط یا خدایی گفتو سریع از اتاق زد بیرون هممون با تعجب بهش نگاه کردیم بهزاد سریع دنبالش رفت منم نگران شدم اما غرورم اجازه نمیداد که دنبالش برم یا ازش بپرسم که چی شده به خاطر همین بیخیال وایسادم

ارشیا\_ الان این پولا ماله ماس

کمی اخم کردم و بهش نگاه کردم

\_نخیر ما که هنوز بازیرو تموم نکردیم

ارشیا\_ دیوونه این قانونه کسی که وسط بازی بزنه زیرش یا تقلب بکنه و بازیرو ول بکنه همه پولا برای طرف مقابل میشه

چشمام برق خاصی زد با ذوق به پولا نگاه کردم اوخ جون یعنی الان من...

یکهو حواسم رفت پی ماهان یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ چرا یکهو اینطوری بازیرو ول کرد



ارشیا\_ بیتا نمیخواهی بیایی بیرون؟

بیتا از پشت میز کمی سرک کشید و با نگرانی گفت:

بیتا\_ چی شد رفتن؟

ارشیا با حرص روشو از بیتا گرفتو به پولا نگاه کردو شروع کرد به شمردن

ارشیا\_ پنجاه باید بدیم به صاحب اینجا از پول خودم میدم طبق قولم یک میلیونه برای تو

لبخندی به نشونه تشکر زدمو به سمت بیتا برگشتم که دیدم داره با اخم به ارشیا نگاه میکنه

بیتا\_ تو نامزد منی؟

ارشیا دستاش از شمردن متوقف شد با اخم به سمت بیتا برگشت وای نه خدا حتما الان دعواشون میشد

بیتا\_ تو به چه حقی این حرفو زدی؟ من حتی جواب خاستگاریم ندادم

ارشیا\_ چیه؟ دوسش داری؟ چرا مخفیش میکنی؟

بیتا به سمتش رفتو روبه روش ایستاد با نگرانی بهشون نگاه کردم

بیتا\_ تو حق نداشتی از طرف من حرف بزنی چرا دروغ گفتی؟ اون الان فکر میکنه من بهش دروغ گفتم

ارشیا\_ چرا اینقدر برات مهمه که دربارت چه فکری میکنه

بیتا کمی هول کرد اما سریع گفت:

بیتا\_ به خاطر اینکه صاحب کارمه براش کار میکنم میفهمی اینو؟

ارشیا\_ حتما شرطش این بوده که مجرد باشی نه؟

بیتا دستش بالا رفت تا بزنه تو صورتش اما ارشیا فرزتر از اون بود چون دستشو سریع بالا آوردو مچ دست بیتارو گرفت

ارشیا\_مراقب کارات باش کوچولو همین الانشم هرچی که داری صدقه سری منه  
 بیتا\_خفه شو اگه قبلا یه درصد بهت فکر میکردم الان همون یه درصدم دیگه نمونده  
 ارشیا دستش از دور مچ بیتا شل شدو با ناباوری بهش نگاه کرد بیتا با نفرت بهش  
 نگاه کرد ارشیا یه قدم ازش فاصله گرفت

ارشیا\_چه طور دلت میاد این حرفو بهم بزنی؟منی که توی شرایط سخت کنارتون  
 بودمو با بازی هایی که جور میکردم میتونستی پول دربیاری...منی که...

بیتا\_نمیخوام دیگه ببینمت ارشیا...من تورو دوست ندارم

ارشیا چشماشو محکم روی هم بست دستاشو توی موهاش فرو کرد بعد ناگهانی  
 به سمت بیتا برگشت

ارشیا\_از اون بچه پولداره خوشت اومده آره؟حقم داری خب دکتره ماشین زیر پاش  
 خارجیه لباسای مارکدار تنش میکنه مگه خر باشی که به من جواب مثبت بدی

بیتا چشماشو روی هم فشار دادوسرشو انداخت پایین

ارشیا\_تو یه دختر بی چشمورویی به خاطر تو یه ذره مونده بود باهاش دعوام بشه  
 سره اینکه تورو به اسم صدا زد درسته من عینه اون پولدار نیستم اما اونقدری دارم  
 که بتونم خوشخبتت کنم

بیتا\_من تورو دوست دارم البته نه اون طوری که تو فکرشو میکنی تو برای من فقط  
 یه برادری همین

ارشیا دستشو سمت وسایلی اطراف اتاق بردو همشو پرت کردو نعره زد:

ارشیا\_من نمیخوام داداش باشم میفهمی؟

با خشم یه نگاه به بیتا کردو از اتاق زد بیرون به سمت بیتا رفتم که داشت با گریه  
 به رفتن ارشیا نگاه میکرد به سمت برگشتو با حق حق گفت:

بیتا\_ببخش خواهری...بهت قول میدم یه اسپانسر برات پیدا کنم...اصلا خودم از  
 دلش در میارم

وقتی توی آغوشم گرفتمش ساکت شدو فقط آروم اشک ریخت چشمامو روی هم بستمو سعی کردم دلداریش بدم فکر میکرد از دستش دلخورم که اسپانسرمو پروند درحالیکه اینطور نبود فقط نگرانش بودم همین

دستی به شالم کشیدمو جلوترش آوردم درحالیکه بیتا دستمو گرفته بود باهم روی جدولا راه میرفتیمو میخندیدیم عینه این بچه ها

از خلوت بودن خیابونا و اطرافمون نمیترسیدیم حتی از فردای نامعلوممون تنها یه ترس داشتیم اینکه دستای همو اگر ول کنیم تعادلمون بهم میخوره میفتیم تو جوب بیتا\_وای نکن دختر...یکم آرومتر

\_بیتا قدماتو با من هماهنگ کن

بیتا خندیدو قدماشو با من هماهنگ کرد که همون لحظه موبایلش زنگ خورد به خاطر همین پرید روی آسفالت و موبالیشو از توی جیبش دراورد که با دیدن شماره باعث شد کمی هول کنه

بیتا\_وای ترانه بهزاده

\_خب وای نداره جوابشو بده

بیتا پوفی کشید و تماسو برقرار کرد منم افتادم کنار دستشو سرمو کج کردم تا بتونم حرفاشونو بشنوم بیتا هم که فهمید میخوام فوضولی کنم چشم غره ای بهم رفتو تماسو زد روی اسپیکر به این میگن یه دختر عاقل

بیتا\_الو آقا بهزاد؟

بهزاد\_کجایی؟

بیتا چشماش گرد شد انگار انتظار یه همچین لحن عصبی بهزادو نداشت

بیتا\_آقا بهزاد خوبین؟

بهزاد\_پرسیدم کجایی؟

بی‌تا کم کم اخماشو کشید توهم اما سریع بهش علامت دادم که آروم باشه و حرف اشتباهی نزنه اونم نفس عمیقی کشیدو آروم گفت:

بی‌تا\_چرا اینطوری باهام حرف می‌زنی؟ کجا باشم خونم

بِهزاد\_خونه ای؟

لحن مشکوک بهزاد بدجور بودار بود انگار حسابی مشکوک شده بود

بی‌تا\_آره چرا اینطوری باهام حرف می‌زنی

بِهزاد\_پس خونه ای درسته؟

بی‌تا با صدای لرزونی آروم گفت:

بی‌تا...آره

بِهزاد\_خیلی خب پس یه لحظه برگرد پشتتو ببین

بی‌تا\_چرا؟

بِهزاد\_همینطوری

همراهه بی‌تا به سمت پشت برگشتیم که با دیدن ماشینش چشممون گرد شد بی‌تا موبایلش از دستش افتادو با ناباوری به ماشین بهزاد خیره شد وای خاک عالم این مگه با ماهان نرفت؟

به سمت بی‌تا برگشتم ببینم تو چه حالیه که دیدم داره با چشمایی متعجب به ماشین بهزاد نگاه میکنه

بی‌تا\_دروغ...مطمئنم بهزاد نیست

پوفی کشیدم در ماشین که باز شدو بهزاد ازش پیاده شد بی‌تا چشماشو روی هم بستو سرشو پایین انداخت

بِهزاد\_به به خونه ای پس

بی‌تا لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد بهزاد یه قدم بهمون نزدیک شد

بهزاد\_مجبورت کردم که بهم دروغ بگی؟ تا حالا کاره اشتباهی کردم بیتا؟ آره؟ منو خر فرض کردی؟ فکر کردی نمیدونستم که پشت میز قایم شدی؟ همون لحظه که ارشیا رفتو پولارو برداشت فهمیدم اون پشتی ولی سکوت کردم ببینم خودت میایی بیرون اما نیومدی

بیتا دستی به صورتش کشید و چند قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیده بود پایینو پاک کرد بینیشو بالا کشیدو در همون حین که سرش پایین بود به سختی گفت:

بیتا\_برات توضیح میدم

بهزاد\_توضیح نمیخوام خانومی...فقط با این کارت باعث شدی از خودم بدم بیاد چون طوری باهات رفتار کردم که خودتو ازم پنهون میکنی

بیتا سریع سرشو بالا آوردو به بهزاد نگاه کرد بهزاد نگاه غمگینی بهش انداخت

بهزاد\_چرا نامزد داشتیو چیزی نگفتی؟ مگه من میخواستم نامزدتو بخورم؟

بیتا برای یه لحظه رنگش پرید انگار داشت از درون خودشو میخورد

بیتا\_نامزد؟

بهزاد\_آره توکه حرفای نامزدتو شنیدی

\_بیتا هیچ نامزدی نداره ارشیا یه خاستگاره که بیتا جواب رد بهش داده

بهزاد پوزخندی زد

بهزاد\_مهم نیست...عقلا از اینجا به بعدش مهم نیست...سوار شید تا برسونمتون شبه دیروقته

بیتا دسته منو گرفت درحالیکه اماده فوران بود یه قدم عقب رفتو گفت:

بیتا\_ممنون خودمون میریم

بعد روشو ارزش گرفت که باعث شد منم به طبیعت از اون این کارو بکنم بیتا لباشو محکم روی هم فشار میداد تا صدای بغض پنهون شدش بالا نره یه وقت بهزاد بشنوه برای یه لحظه خورد شدنشو دیدم پس واقعا دوشش داشت

دست بیتارو محکم فشار دادمو آروم گفتم:

\_چته دختر... آروم باش

بیتا سرشو بالا گرفتو به آسمون نگاه کردو به سختی گفت:

بیتا\_ شنیدی که... براش مهم نیست... پس برای منم مهم نیست

بیتا دستی به چشماش کشیدو اشکاشو پاک کرد

بیتا\_ یه پسر ارزش خورد کردنه غرورتو نداره حتی ارزش اشک ریختنم نداره این نه یکی دیگه بدرک اصلا چیزی که دوروبر من زیاده پسره

لبخند غمگینی روی لبام نشست معلوم بود داشت با این حرفای دروغین خودشو آروم میکردو میخواست منو هم قانع کنه درحالیکه میدیدم چه طوری داشت جون میداد

بیتا\_ اشک نمیریزم... من گریه نمیکنم... غصه هم نمیخورم... اصلا من شوهر میخوام چی کار

بیتا سریع به سمت برگشتو گفت:

بیتا\_ اصلا خنده دار نیست ترانه؟ اون شاهزاده من گدا اصلا بهم نمیان... پیشه خودم واقعا چی فکر کرده بودم؟ اینکه دوسم داره؟ این محبتاش از روی عشقه؟

خنده تمسخرآمیزانه ای زدو گفت:

بیتا\_ واقعا بی جنم حتی جنبه یه محبت انسان دوستانه جنس مخالفم ندارم واقعا برات متاسفم که یه همچین رفیقی داری

پس کله ای بهش زدم که خندیدو پشت سرشو مالید

بیتا\_ آخ دیوونه دستت بشکنه دست که نیست پاره آجره از پس سنگینه

\_تا تو باشی به دوست من توهین نکنی

بیتا خواست با تخسی جوابمو بده که یکهو با شنیدن صدای جیغ لاستیک و ماشینی که به سرعت از کنارمون رد شد باعث شد چشمامون گرد بشه و به بهزاد روانی نگاه کنیم

بیتا\_ این پسره دیوونس

بهزاد در حالیکه از ماشینش که جلوی پامون پیچونده بود پیاده میشد به سمتمون اومد ناخواسته وقتی سرعت اومدنشو به سمت خودمون دیدیم یه قدم همراهه بیتا عقب رفتیم

بهزاد\_ فکر کردی همه مثل خودتن؟... دروغگو؟ فکر کردی من اونقدر بی غیرتم که دوتا دختر تنهارو وسط خیابون ول کنم؟

بیتا\_ لازم نیست روی کسایی غیرتی بشی که هیچ نسبتی باهات ندارن

بیتا وقتی حرفشو زد گوشه لبشو گاز گرفت بهزاد از این حرف بیتا حسابی جا خورد معلوم بود بیتا خودش از حرفی که زده بود پشیمون بود ولی خب آب ریخترو نمیتونی به جوب برگردونی

بهزاد\_ نسبتی باهام ندارین ولی میشناسمتون... ترانرو که مطمئن میشناسم اما تو یکبرو شک دارم

بیتا نگاهشو پایین انداخت دستاش حسابی یخ کرده بود

بهزاد\_ یه دختر سربه زیر تجسمت میگردم یه دختر پاک یه دختر نجیب اما امشب اون روتو دیدم فهمیدم تمام مدت داشتی بازیم میدادی

کمی اخمامو کشیدم توهم یعنی چی هرچی از دهنش بیرون میاد داره به دوستم میگه

\_ شما حق نداری اینطوری باهاش حرف بزنی اون هنوز یه دختر پاک و نجیبه اینکه امشب اونجا دیدیش بیانگر این نیست که داره کاره بدی میکنه

بهزاد\_ اونجا جایه دوتا دختر خونواده داره؟ آررره؟

بهزاد با اخم روبه رومون ایستاد دستشو سمت چونه بیتا بردو آروم سرشو بالا آورد بهزاد\_ نگام کن... بازم سرخوسفید شو... بذار این فکرای اشتباهمو کنار بزمن... بذار فکر بکنم که تو همون بیتایی هستی که تا امروز صبح میشناختم

دستشو پس زدمو هلش دادم عقب بیتا اشکاش روی گونش سرازیر شده بودن

\_ اصلا من نمیدونم تو و اون رفیق اغده ایت با ما چی کار دارید؟ اصلا برو هر فکری که دلت میخواد بکن برامون مهم نیست چون نه داداشمونی نه بابامون نه نامزد نه دوست پسر نه هیچ کس دیگه ای فهمیدی؟

بهزاد\_ درسته باهاتون نسبتی ندارم اما مهم اینه که اونیکه کناره دستته توی قلبمه بیتا با ناباوری سرشو بالا آوردو به بهزاد نگاه کرد منم چشمم حسابی گرد شده بودو متعجب داشتم بهش نگاه میکردم

بهزاد پوزخند تلخی زد

بهزاد\_ بود اما الان...

بهزاد بهمون پشت کردو به سمت ماشینش رفت

بهزاد\_ من یه مردم... غیرت دارم... نمیتونم شاهد این باشم دختری که دوشش دارم نامزد داشته باشه و از من پنهون کنه... پاش به یه همچین جاهایی باز شده باشه... خدا میدونه چه کارای دیگه ای هم کرده که هنوز رو نشده

بهزاد دره ماشینشو باز کرد قبل از اینکه سوار بشه روبه بیتا گفت:

بهزاد\_ هنوزم هوای مادرتو دارم نگران نباش هوای خودتم دارم فردا میتونی برگردی سره کارت هیچ کدوم از ماجراهای امشب هم به گوش مادرت نمیرسه



بی‌تا اشکاش از گوشه گوشه چشمش سرازیر شده بود اما با این وجود پوزخندی زد  
بی‌تا\_عشق؟ من تو قلبتم؟ عجب حرف مسخره ای... تو اگه منو دوست داشتی  
اینطوری قضاوتم نمی‌کردی به راحتی منو پس نمیزدی آقا پسر درسته ما مثل شما  
توی پنت هاوس نمیشینیمو ماشین خارجی زیر پامون نیست اما همون حجمی که  
تو عقل توی مغزت داری مام داریم

بهزاد\_می‌خواایی چی بگی؟ اینکه می‌خواستم ازت سواستفاده کنم؟ یا شایدم بگی فقط...  
بی‌تا\_من هیچ منظوری نداشتم فقط از اینکه تمام این مدت تورو به حامی حساب  
کردم پشیمونم خیلی پشیمون دیگه نه چشم تو نه چشم اون رفیقت به منو دوستم  
نمی‌خوره فردا هم منتظرم نباش اونقدر سبک نیستم که دوباره برگردم اونجا  
کلافه پوفی کشیدمو به بهزاد که داشت عصبی توی موهاش چنگ میزد نگاه کردم  
بی‌تا هم اشکاش بیشتر از قبل سرازیر شده بود انگار زدن این حرفا خیلی براش سخت  
بود

بهزاد\_فقط به خاطر این پامو پس کشیدم چون نامزد داری تو چی فکر کردی؟ اگه  
یه درصد فکر میکردم نامزد داری فکر میکردی اجازه میدادم که فکر تو توی سرم  
پرورش پیدا بکنه؟ خانوم من با قلبم عاشق نشدم که احساساتی رفتار کنم با این  
عاشق شدم

بعد به مغزش اشاره کرد

بهزاد\_عقلم حکم میکنه وقتی دختری نامزد داره من به چشم خواهر بهش نگاه کنم  
حتی اگه دوستش داشته باشم

بی‌تا روشو از بهزاد گرفتو چیزی بهش نگفت دست به سینه به یه سمت دیگه نگاه  
میکرد بهزاد هم با دیدن این حرکت بی‌تا لبخندی زدو دوباره به سمتمون اومد وربه  
رومون که ایستاد لبخند مردونه جذابی زد اما بی‌تا همچنان با قهر روشو از بهزاد  
گرفته بود

بهزاد\_قربون قهر کردنت بشم نگام نمیکنی؟ الان مثلا قهری؟

بی‌تا با تعجب به سمت بهزاد برگشت که اونم خندید منم تک خنده ای کردم اما بی‌تا کمی سرخ شد میدونستم از اینکه بهزاد قربونش رفته بود تعجب کرده

بی‌تا پرو شدی... فکر کردی خبریه؟ نخیر شازده به دلت صابون نزن

بی‌تا خواست پشش بزنه که با یه حرکت دستشو گرفت که باعث شد دستای بی‌تا توی دستای بهزاد به دام بیفته خندم گرفته بود اگه یه درصد احتمال میدادم بهزاد میخواد اذیتش کنه عکس العمل نشون میدادم اما میدونستم منظوری نداره

بی‌تا چپ چپ بهم نگاه کرد که باعث شد ریز ریز بخندم

بی‌تا یه وقت کاری نکنیا... شما وایسا از منظره لذت ببر

بهزاد با حالت بامزه ای خم شدو آروم از روی شال بی‌تا سرشو بوس کردو دستاشو ول کرد که باعث شد بی‌تا عینهو لبو بشه بهزاد به سمت برگشت و چشمکی بهم زد که باعث شد چشم غره ای بهش برم

\_اینبارو چیزی نگفتم دفعه بعد...\_

بهزاد تک خنده ای کردو دستی پشت گردنش کشید

بهزاد\_حالا من با یه دختر به رنگ لبو و یه دختر زبون دراز چی کار کنم؟

بی‌تا سرشو تا توی یقش فرو کرده بود که باعث شد با دیدن این صحنه حسابی دلم براش ضعف کنه چشمم به بهزاد افتاد که دیدم با چشمای براق به بی‌تا نگاه میکنه

\_هوایی شازده... درویشش میکنی یا کورش کنم؟\_

بهزاد با صدای بلندی زد زیر خنده که باعث شد من با حرص به بی‌تا نگاه کنم تا این خجالت کشیدن مسخرشو کنار بذاره هرچند بهشم حق میدادم

بهزاد\_وای بی‌تا من پسر زیاد معتقدی نیستم میام گازت میگیرما

بعد به سمتش خیز برد که همون لحظه بی‌تا جیغی زدو در رفت که بهزاد هم دنبالش کرد با لبخند بهشون نگاه کردم بی‌تا اولش چنان ترسیده بود که با دیدن قیافش قه قه میزدم بهزاد هم میخندیدو دنبالش میکرد

به سمت ماشین بهزاد رفته و بهش تکیه دادم بهزاد و بیتا همچنان داشتن توی خیابون دنبال هم میکردن اینجا یه جاده پرت بود که میشه گفت پونصد متر جلوتر حالا شایدم هشتصد متر به جاده اصلی و بعد به اتوبان میخورد به خاطر همین اونا با خیال راحت دنبال هم میکردن

بیتا\_ولم کن پسره بیشعور...نکن...ولم کن

به سمتشون برگشتم دیدم بهزاد محکم بیتارو گرفته و داره قلقلکش میده خواستم برم کمکش اما توقف کردم با یه لبخند عقب کشیدم بیخیال دختر اونکه بیتارو اذیت نمیکنه اینم یه سری شیطنت مختص به خودشونه دیگه

به آسمون تاریک شب نگاه کردم و ناخواسته لبخندی زدم باورم نمیشد بیتای شیطان بلا ظرف هفت ماه تونسته باشه دله یه همچین پسریرو بدزده باورش ساخته واقعا

یکه یاده ماهان افتادمو یه طوری شدم احساس کردم برای یه لحظه کوتاه نگرانش شدم آخه وقتی تماسش برقرار شد خیلی هول کرد بدبخت یعنی چه اتفاقی افتاده بود

.....

دستی به شالم کشیدمو کمی مرتبش کردم

\_بفرمایید تو

به سمت دختره برگشتم که لبخند اطمینان بخشی بهم زد منم دستگیره درو پایین کشیدمو وارد اتاقش شدم

ماهان با اخم داشت به برگه های زیر دستش نگاه میکرد و اونا رو بررسی میکرد  
ماهان\_خانوم سخاوت یادم میاد همین دیروز بهتون تذکر داده بودم که تا من بهتون اجازه ندادم هیچ قراری با کسی نذارین قراری امروزو حتما لغو کنید درضمن...

سرشو بالا آورد که یکهو با دیدن من حسابی جا خورد نمودنم چی توی نگاهش دیدم اما کمی ازش خجالت کشیدم

وقتی اونطوری اون نگاه آیشو بالا آوردو بهم نگاه کرد احساس کردم یه چیزی اون ته مه‌ای دلورودم پیچید توهم

ماهان\_تو اینجا چی کار میکنی؟

بدون اینکه بهش نگاه بکنم دستمو توی کیفم بردمو پولشو دراوردمو به سمتش رفتم وقتی اسکناساشو روی میز گذاشتم گفتم:

\_دیشب که یکهو زدی بیرون پولتو فراموش کردی

ماهان با ابروهای بالا پریده به پول روی میز نگاهی کرد بعد سرشو بالا آوردو بهم خیره شد احساس کردم یه چیزی توی چشمش تغییر کرد تا خواستم ترجمش کنم یکهو دوباره نگاهش سرد شد

ماهان\_شما از کی بازی میکنید؟

کولمو روی دوشم انداختم

\_چه ربطی داشت؟

ماهان\_ربطش به ارتباطشه...مگه قانونو نمودونی؟ وقتی من بازیرو ول کردم این پولو میشن برای تو

\_اما من نمیخوامش فقط وقتی که برنده میشدم حقم بود برش دارم ولی خب دلیل همیشه چون یه مشکل برات پیش اومده مالتو هم بیازی

ماهان پوزخندی زدو به پشتی صندلیش تکیه داد به این پوزخنداش دیگه عادت کرده بودم حتی به این نگاه سردش هرچند دیگه الان نگاهش تحقیر آمیزانه نبود

ماهان\_مال؟تو به یه میلیون میگی مال؟

\_طعنه حرفی که زدیرو گرفتم نمودنم چه لذتی میبری وقتی پولتو هی به رخم میکشی؟چی بهت میرسه واقعا؟

ماهان\_پولمو به رخت نمیکشم چون معلومه مایه دارم از قیافم معلوم نیست؟  
با اخم رومو ازش گرفتم بدون اینک جوابشو بدم به سمت در خروجی به راه افتادم  
\_حرفات برام مهم نیست فقط اومدم که امانتیتو بهت برگردونم برامم مهم نیست  
لازمش داری یا نه چون به من ربطی نداره

ماهان\_این پول حق خودته نه من...میدونم به پول نیاز داری چرا برش نداشتی؟  
به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم نگاهش دیگه سرد نبود یه حسیرو بهم منتقل  
میکرد که باعث میشد کمتر بهش نگاه بکنم

\_درسته پول لازم ولی لزومی نمی بینم از جیب اینو اون نیازمو رفع کنم...درسته  
شاید قانون اون پولو به من بده اما انسانیت اینو نمیگه تو از عمد بازیرو ول نکردی  
برات مشکل پیش اومد رفتی  
دستمو سمت دستگیره بردم

\_روز خوش

خواستم درو باز کنم که وقتی صدام زد باعث شد کپ کنم دستام قفل کنه  
ماهان\_ترانه

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم با اخمای توهم بهم خیره شده  
\_تو به چه حقی منو به اسم کوچیک صدا زدی؟

ماهان پوزخند صدا داری زد دوباره شد ماهان قبلی که نگاهش سرد و مغرور بود  
ماهان\_به دلت صابون نزن یه وقت منظوری نداشتم  
\_ها ها نه بابا تورو خدا منظوریم داشته باش

ماهان\_بیا بشین باهات کار دارم

\_اما من با شما هیچ کاری ندارم چندتا جا هست باید سر بزnm

ماهان\_برای کار؟

پوفی کشیدمو به در تکیه دادم که باعث شد اونم نگاه مشکوکشو کلافه ازم بگیره و به اطراف نگاه بکنه

\_سریعتر بگو کار دارم

ماهان\_مگه دنبال کار نیستی؟

با لحن مسخره ای سریع گفتم:

\_حتما میخوایی بشم خدمتکارت؟هیم؟

ماهان لبخند دندان نمایی زد اولش از اون جذابیتی فوق العاده ای که با اون لبخند بهش دست داد ضعف کردم بعد چشمام گرد شد که یه برج زهرماری مثل ایشون لبخند زدن هم بلده و ما نمیدونستیم؟اما بین اون درگیری ها وقتی معنی لبخندشو فهمیدم اخمامو به شدت کشیدم توهمو پشت چشمی براش نازک کردم

\_تو خواب ببینی من خدمتکارت میشم

ماهان\_مگه چه عیبی داره کار میکنی پول میگیری

\_اگه یه روز اونقدر بدبخت شدم که برم کلفتی خونه اینو اون مطمئن باش پام به سمت خونه پسرای مجردی مثل تو هرگز نمیره

احساس کردم لبخند محوی روی لباش نشست که وقتی به سمتش برگشتم دیدم روی لباش آثاری از خنده هم نیست چه برسه به لبخند محو پوف دختر قات زدی رفت

ماهان\_تو اونجا جات امنه نگران نباش

\_نگران نیستم چون میدونم غلطی نمیکنی

چشمای ماهان گرد شد اما من از جوابی که داده بودم حسابی لپام گر گرفتم تا گلو قرمز شدم ای الهی لال بشی ترانه که اینقدر زبون درازی آخه این چه حرفیه میزنی این الان پیش خودش درباره تو چه فکری میکنه

–ببین منظوری نداشتم

ماهان\_میدونم

نگامو ناخواسته بالا آوردمو بهش نگاه کردم اینم یهویی جنی میشه نگاه چه قدر نگاهش مهربونه خب میمیردی اینطوری رفتار میکردی؟نه میمردی؟

برای اینکه بیشتر جلوش سوتی ندَم خواستم برم که سریع گفت:

ماهان\_تو چاره ای نداری که خدمتکارم بشی چون هم شغل نداری هم پول لازمی هم درآمد نداری هم داداشت توی دردرس افتاده

با چشمای گر شده به سمتش برگشتم که دیدم پوزخندی گوشه لبش نشسته این درباره مشکلات داداش من چه طوری خبر داشت؟یعنی این...

ماهان\_یکی از طلبکاراش منم احضاریه رسید دم خونتون؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دعوای امروز بین منو سامان سره همین احضاریه بود پس کاره این بود

–تو که شرایطمونو میبینی چه طور دلت اومد احضاریه بفرستی؟

ماهان پوزخندی زد که باعث شد با صدایی که یه ذره بالاتر رفته بودو حالا کمی میلرزید گفتم:

–توکه اینهمه پول داری چرا پاتو گذاشتی رو خرخرش

ماهان\_من پامو روی خرخرش نداشتم داداش تو فقط برای هشتادو هفت روز از من پوا قرض گرفت اما میبینی که من یه ساله صبر کردم بهش مهلت دادم حتی اینبار بهش یه ماه دیگه فرصت دادم اما اون کاری نکرد حتی نتونست نصف پولم بهم برگردونه

ماهان دستاشو پشت سرش بردو قلاب کرد بعد با خیال راحت به پشتی صندلیش تکیه داد که باعث شد از شدت حرص سرخ بشم

ماهان\_بالاخره پولی که رفته باید برگرده اینطوری منم ورشکست میشم کارخونه  
چاپ اسکناس که ندارم  
\_چه قدر بهت بدهکاره؟

ماهان\_پونصدتومن

با ناباوری بهش نگاه کردم محکم به پشت در خوردمو سرم برای یه لحظه گیج رفت  
با لحن مبهوتی گفتم:  
\_داری...دروغ...میگی

ماهان\_دروغ نمیگم سفته هاش موجوده با مدرک دارم حرف میزنم

وای سامان من از دست تو چی کار کنم؟آخه تو پونصد میلیونو برای چی  
میخواستی؟اینهمه پولو چی کار کردی لعنتی

ماهان\_هفته دیگه دادگاهیشه میدونی که اگه پولو نده میره زندان

به سمتش برگشتمو با نفرت بهش نگاه کردم اما اون با خونسردی دستشو که از  
پشت قلاب کرده بودو باز کردو روی میز گذاشت کمی به جلو خم شد

ماهان\_اما تو میتونی نجاتش بدی

\_حتما وقتی خدمتکارت بشم آررره

ماهان سری به نشونه آره تکون داد که باعث شد از شدت خشم بلرزم با قدمای بلند  
به سمتش رفتمو عینه خودش روی میز خم شدم مشتم محکمی روی میزش  
کوبیدمو با نفرت تو چشماش زل زدم

\_اسم خودتو گذاشتی مرد؟آدم؟آره؟چه قدر میخوایی تحقیرم کنی هان؟چه قدر؟نه  
بگو چه قدر میخوایی تحقیرم کنی؟با داداشم چی کار داری؟خب من اینجام هی  
فحش بده توهین کن تحقیر کن اصلا بیا بزن ولی اونو ولش کن

ماهان\_من ولش کنم طلبکارای دیگه ولش نمیکنن



\_تو کاریت به طلبکارای دیگش نباشه به نوبه خودت درحقیقش برادری کن اون الان هم مادرمه هم پدر میفهمی اینو

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید پایین با چشماش ردشو گرفت احساس میکردم اونم از این تغییر رفتار یهویییم ناراحت شده

\_میخوای بشنوی؟ باشه

جلوش راست شدمو اشکامو با خشم پس زدم اما تاثیری نداشت چون اشکام به شدت دوباره سرازیر شدن

\_من یه دختر اغده ایم پام به خیلی جاها باز شده اما پامو کج نذاشتم هربار سعی کردم که با زور بازوی خودم نون بخورم مگه فقط شما مردا میتونید نون بازو بخورید؟ بیست و چهارساله اما هیچ وقت آرزوی داشتن خیلی چیزارو نذاشتم هنوز توی ساده هاش موندم مثل آرامش مثل تموم شدن تمام این کابوس ها... سامان داداش منه... همه کس منه... اون الان تنها پناهه منه... با این کارت اونو ازم میگیری... باعث میشی هم اون بدبخت شه هم من

ازش فاصله گرفتم

\_نمیدارم به خواسته هات برسی... نمیدارم... اونقدر زور میزنم تا وقت دادگاهیش پونصد میلیونو جمع کنم... بهت ثابت میکنم که ما اونقدرها هم بدبخت نیستیم

درو باز کردم ولی صداش باعث شد فقط یه لحظه متوقف بشم

ماهان\_میری از یکی دیگه قرض بکنی تا پوله منو بدی؟

بدون اینکه جوابشو بدم از اتاقش بیرون اومدمو درو محکم بستم منشیش که اسمش الناز بود با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بیچاره هربار که من از اینجا بیرون می اومدم اینطوری چشماش گرد میشدو جا میخورد

\_خدافس الناز جون

با بغض زدم زیر گریه و از شرکت با دو زدم بیرون اونقدر دویدم که احساس کنم به اندازه کافی از اونجا دور شدم از اون شرکت نفرین شده از رئیس شیطان صفتش از هر چیزی که بهش مربوط بشه

پشت دستمو جلوی دهنم گذاشتم فوراً شماره بیتارو گرفتم که بعد از چند بوق صدای شادو شیطونش توی گوشم پیچید اما بازهم باعث نشد که بخندم

بیتا\_جانم عزیزه دلم سلوووووم

\_بی...تا

بیتا سکوت کرد ولی یکهو با تعجب و نگرانی تند تند گرفت

بیتا\_الو ترانه...ترانه چی شده?...چرا داری گریه میکنی فدات بشم؟باز با سامان دعوات شده...د حرف بزنی دادم

\_بیتا پول میخوام داری؟

بیتا\_من فدای تو بشم چه قدر میخوایی؟چرا گریه میکنی؟

گوشیرو از گوشم فاصله دادم با حق حق به اطرافم نگاه کردم به سمت صندلی داخل پارک رفتمو روش نشستم دوباره موبایلو کنار گوشم بردم

بیتا\_توروخدا حرف بزنی دارم سخته میکنم ترانه

\_پونصد...داری؟

صدایی از پشت خط به گوشم نرسید چشمامو محکم روی هم بستمو زار زدم

بیتا\_پو...پونصد میلیون...تومن؟؟؟...اینهمه

\_بدبخت شدم بیتا بدبخت شدم

تماسو قطع کردم دستمو جلوی صورتم گرفتمو شروع کردم به زجه زدن

آخه چه قدر خدا؟چه قدر؟کم منو آتیش زد؟کم سوزوند؟حالا نوبت داداشمه؟امروز ترس توی چشمای داداشم تنمو لرزوند وقتی میگفت می افتم زندان وقتی عصبی



اخمامو کشیدم توهم اینقدر اعصابم خورد بود که اصلا نمیتونستم تحمل این غیرت  
بازیهای خرکیشو بیام به خاطرهمین دستمو بالا بردمو چندبار آروم زدم تخت  
سینش

\_تو نخواستی اما شرایط و زندگیمون همیشه خواسته بین زندگیمونو نگاه کن  
لعتنی تو پونصد میلیون برای چی قرض کردی؟ اصلا فکر کردی که چه طوری میتونی  
پسش بدی؟ آرررره

سامان عصبی چنگی تو موهاش زدو کلافه روی زمین نشستو به پشتی تکیه داد اما  
من ولکنش نبودم رفتم جلوش روی زانو هام نشستم

\_چرا چیزی نمیگی؟ تو با اون پونصد میلیون چی کار کردی؟

سامان\_قرضای دیگمو دادم

\_از یکی دیگه قرض کردی قرض اون یکیرو دادی؟

سامان\_چی کار میکردم ترانه؟ میرفتم زندان؟

\_الان زندان نیستی؟ تو به این میگی آزادی؟ فقط سه روز مهلت مونده اما منو تو  
هنوز هیچ غلطی نکردیم

سامان اشکای مردونش روی صورتش روون شد که باعث شد آتیش بگیرم

سامان\_من نگران خودم نیستم نگران توام که چی سرت میاد؟

به سمتش رفتم که آروم آغوششو برام باز کرد با بغض توی آغوشش فرو رفتمو  
نالیدم

\_هیچی فقط نابودتر میشم... بیکس میشم... تنهاتر از اینی که هستم میشم

.....

به برگه آزمایش توی دستش نگاه کرد درحالیکه بدنم داشت از ترس میلرزید بهش  
نگاه کردم ببینم چی کار میکنه برگه آزمایش توی دستاش مشت شدن که باعث شد  
از شدت ترس سکتهرو رد کنم

نگاه غضبیش بالا اومد و بهم نگاه کرد

– چیه؟

ماهان هر لحظه از خشم قرمز تر شد برای یه لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید اما همینکه دیدم با خشم از کنارم رد شدو به سمت اتاق دکتر رفت چشمم گرد شد سریع به دنبالش رفتم که دیدم بدون اجازه خواست درو باز کنه که سریع جلوش وایسادم

– چی کار میکنی ماهان؟ این دکتره ماماس دیوونه شاید یه زن تو اتاق باشه

ماهان با غضب بهم نگاه کرد از لای دندوناش غرید

ماهان– بکش کنار وگرنه...

با خشم بهش نگاه کردم که باعث شد با عصبانیت کلافه دست توموهاش بکشه ولی نتونست دووم بیاره چون به سمت در اومدو از بالای سرم مشت محکمی به در کوبید و نعره زد:

ماهان– این خراب شدرو روی سرت خراب میکنم

با ترس یکم عقبش بردمو گفتم:

– آروم باش ماهان... تورو خدا داد نزن

در اتاق یکهو باز شد که باعث شد به سمت دکتر برگردم که با اخم داشت بهمون نگاه میکرد

– چته آقای محترم؟ مگه اینجا میدونه که اینطوری داد میزنی؟

ماهان– من اون پرونده تورو امروز باطل نکنم شب خوابم نمیبره

برگه آزمایشمو جلوی صورت دکتره گرفتمو داد زد:

ماهان– این چیه؟ هان؟ این چیه؟ چند نفر عینه زنه منو اینطوری بدبخت کردین؟

برای یه لحظه از اینکه منو زن خودش خطاب کرده بود ته دلم ضعف کرد همینطور  
هاج و واج بینشون وایساده بودمو بهشون نگاه میکردم

دکتر-چی دارین میگین درباره چی حرف میزنید؟

ماهان-زنه من حاملس مگه نگفتی؟ پس این یکی آزمایش چی میگه؟ یکهو بچه محو  
شد؟

با ناباوری به سمت ماهان برگشتم نمیدونستم اون لحظه خوشحال باشم یا ازش  
بترسم پس جواب آزمایش منفی بود این یعنی من حامله نیستم یعنی...وای خدایا  
شکرت...شکرت خدا

دکتره با تعجب دستشو به سمت برگه آزمایش بردو با دقت بررسیش کرد

دکتر-این امکان نداره اون یکی آزمایش نشون داد که خانوم شما حاملس

ماهان پوزخندی زد مشتش محکمی کوبید به در که باعث شد دکتره با نگرانی بهش  
نگاه بکنه

ماهان-وقتی یکی با پولو رشوه بالا بیاد همین میشه تجویز اشتباه میکنن اشتباه به  
این بزرگی؟ چی یاد گرفتی تو دانشگاه؟

به سمتش رفتمو آروم دستشو گرفتم

-بریم ماهان...زشته

با هزار زور و بدبختی که بود بالاخره مجبورش کردم که راه بیفته و دکتره بدبخت  
و ول کنه

با خشم از بیمارستان بیرون اومدم منم دنبالش رفتم درسته ازش میترسیدم به  
خصوص وقتی میدیدم اینطوری داد میزنه و عصبیه ولی مجبور بودم که باهاش  
برم

ماهان به سمت ماشینش رفت با خشم ریموتو زدو سوار شد منم با نگرانی سوار  
شدم خواست ماشینو روشن کنه که فوراً دستمو روی دستش گذاشتم

نه..بذار آروم شی بعد

ماهان کلافه دستی توموهاش کشیدو سرشو به پشتی صندلیش چسبوند

عصبی نباش دیگه ماهان...ببین حمله نیستم

اشکام از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدن

اونهمه کتک و فحش همگی...

نتونستم بقیه جملمو ادامه بدمو سرمو پایین انداختم وقتی یاده کتکاش می افتادم  
مو به تنم سیخ میشد ماهان خیلی ترسناک شده بود خیلی زیاد دستم خیلی  
سنگین بود همینکه الان زنده بودم خودش خیلی بود

ماهان\_من واقعا شرمندم ترانه...خودت که دیدی همه چی بر علیهت بود...اون  
صحنه ها...مچتو که گرفتم...برگه آزمایشت...سابقه خرابت

چشمامو محکم روی هم بستمو زدم زیر گریه اونم کلافه سرشو روی فرمون گذاشتو  
چندبار محکم به فرمونش مشت زد

تقصیر هیچ کدوممون نبود حتی تقصیر اشکال آزمایشام نبود اشکال از هیچ کس  
نبود اشکال از دنیا بود دنیایی که همش برام مباروند همش میخواد اشکمو دربیاره  
و صحنه زجر کشیدنمو ببینه همین

ماهان راست میگه اگه اون اتفاقا نیفتاده بود شاید

ماهان باور نمیکرد که من حاملم چون با وجود اینکه زنش بودمو یه سالی میشد  
زنشوهر بودیم

چشمامو محکم روی هم بستمو تمام صحنه هارو به یاد آوردم صحنه باز شدن  
ناگهانی در صدای زجه هام صدای نعره ماهان صدای تهمتایی که بهم میزد چه قدر  
سخت بود چه قدر شکنجه آور بود نتونی بی گناهی تو ثابت کنی و هیچکس نتونه  
حرف تو باور کنه

خدا یعنی آخر این داستان چی میشه؟

.....

بیتا- چرا ترانه نمیخوایی بهش بگم؟ دیوونه اون با کله قبول میکنه  
درحالیکه داشتم تندتند قالیرو لول میکردم گفتم  
-نمیخواد... اون پسرخالشه نمیخوام از اون پول قرض بگیرم  
بیتا به سمت اومدو کمکم کرد تا قالیرو بلند کنیمو گوشه دیوار بذاریم  
بیتا- اینکه بهزاد پسرخاله ماهانه درست اما دلیل نمیشه هردوشونو به یه چشم  
ببینی

کارتون ظرفارو برداشتمو روی اپن گذاشتم

- آقا اینام هست

مرده چشمی گفتو مشغوله بررسی ظرفو ظروف توش شد به سمت بیتا برگشتم که  
داشت با غم به اطراف نگاه میکرد

- من یه بارم به اون چشمی که به ماهان نگاه میکنم به بهزاد نگاه نکردم بهزاد تو  
مرده عزیزم مرد غیرت و شرف داره اما این نه هیچ بویی از مردونگی و انسانیت  
نبرده

- خانوم پونصد برش میدارم

بیتا چشماش گرد شد سریع به سمتمون اومد

بیتا- پونصد؟ اینهمه ظرفو داری میبری آقا اونوقت فقط پونصد میخوایی بدی؟

- خانوم اینا دست دومن ارزش زیادی ندارن تازه من قیمت زیادیم روش گذاشتم

بیتا- اوه نه بابا داری از آب گلالود ماهی میگیری؟ مبینی که مجبوریم حسابی داری  
قیمت همه چیرو پایین میکشی؟

- اگه نمیخوایی برش نمیدارم ماله خودته

بیتا خواست حرفی بزنه که سریع دخالت کردم و گفتم:



\_نه آقا مشکلی نیست باشه پونصد ببر

مرده شونه ای بالا انداختو کارتونو برداشتو برد بیرون بیتا هم با چشمای گرد شده  
به سمتم برگشت

بیتا\_ تو هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی؟

چشم غره ای بهش رفتم

\_بس کن بیتا

بیتا خواست حرفی بزنه که سامان با ناراحتی به سمتمون اومد

سامان\_ هنوزم فکر میکنی داری کاره درستی میکنی

\_آره

بیتا\_ شما عقل خودتو دادی دست این

سامان با غم روشو ازمون گرفتیو به سمت کارگرا رفت با حرص دونه دونه لیوانارو  
از توی کابینت دراوردمو توی کارتون گذاشتم

بیتا\_ تو خری... خر شدی... خر بودی ولی خرتر شدی... داری چوپ حراج میزنی به  
مالت؟

درحالیکه داشتم لیوانارو میچیدم با بیخیالی گفتم:

\_این زمان بدربخورن به کار صاحبشون بیاد سایه شوم این بلا که از سرمون برداشته  
شد بهترشو میخریم

بیتا\_ مگه تو فقط همین یه طلبکارو دارید ترانه؟ چرا داری خودتو بدبخت میکنی

با خشم به سمتش برگشتمو داد زدم:

\_وقتی بدبخت میشم که داداشمو گوشه زندان ببینم الان اوج خوشبختیمه تو از  
ترسای من چی میدونی؟ از اون شب هرشب از ترس اینکه داداشم توی خونه نباشه  
بلند میشم میرم بهش سر میزنم وقتی میبینم توی اتاقش خوابیده با خیال راحت

میگیرم میخوابم تو میدونی من از تنهایی میترسم من حاضرَم این خونرم بفروشم  
ولی ندارم داداشم زندان بیفته

بیتا\_داری با کی لج میکنی ترانه؟ بهزاد بفهمه توی یه همچین مخمصه ای گیر افتادی  
ازش کمک نخواستی ناراحت میشه بذار بهش بگم ازش قرض میگیریم

\_نمیخواد بیتا...همینم مونده منت اینم روی سرم بمونه که آقا بیاد بگه پول  
پسرخالمو بهم میدی

بیتا\_یعنی تو الان مشکلات فقط پسرخاله بودنشونه نه؟ پسرخالش نبود قبول  
میکردی؟

\_بازم نه...اون موقع رفیقش بود

بیتا کلافه بلند شد با عصبانیت غرید

بیتا\_نمیدارم حراجشون کنی وقتی داری میفروشیش حداقل با قیمت بالا بفروشش  
بیتا با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت و به سمت مرده رفت که داشت قالیرو  
روی دوشش میذاشت

صدای چکوچونه های بیتارو میشنیدمو آروم آروم اشک میریختم چه قدر برام سخت  
بود که داشتم چوب حراج به وسایل خونم میزدم چه قدر سخت بود

اشکام به آرومی روی گونم سرازیر شد

مهم نیست ترانه مهم اینه که داداشت پیشت باشه همین سایش بالا سرت باشه  
حمایتشو کنارت داشته باشی پس نگران نباش اینارو بازهم میتونی بخری

اروم سرمو پایین انداختمو شروع کردم به هق هق کردن اما با صدایی خفه که کسی  
نشونه این مدت همش سعی کردم محکم باشمو ضعیف نباشم دقیقا عینه کاری که  
ازهمون هیجده سالگیم کردم

با خستگی همراهه سامان گوشه خونه ای که جز موکت و یه قالیچه کوچولو که  
زیرمون بود چیزی توش نمونده بود نگاه کردیم

سامان سرشو بین دستاش گرفت شونه هاش که لرزید فهمیدم داره گریه میکنه اینبار مانع گریه کردنش نشدم آروم نگامو ازش گرفتمو با بغض چشمامو محکم روی هم بستمو سرمو به دیوار چسبوندم

تموم میشه بالاخره درد تمام این لحظه ها تموم میشه بالاخره ترانه خوشبختی منم زده میشه ترانه خنده هام ترانه عروسی داداشم ترانه عمه شدنم حتی ترانه خوشحالیهام از اینکه راحت سرمو روی بالش میذارمو میگم آخیش چه خوب شد که شب شد

.....

دره اتاقشو یکهو باز کردم که باعث شد با تعجب سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه از شدت اشکایی که ریخته بودم چشمام حسابی پوف کرده بودو میسوخت  
الناز\_جناب رئیس به خدا من بهشون گفتم که شما نمیخوایید کسیرو ببینید  
خودشون اومدن تو

ماهان کمی اخماشو کشید توهم

ماهان\_مشکلی نیست شما میتونی بری

الناز با شرمندگی سرشو پایین انداختو از اتاق بیرون رفت دیگه رمقی برام نموند به خاطرهمین آروم گوشه دیوار سر خوردم پایینو اجازه دادم جلوش غرورم بشکنه  
ماهان اخماشو بیشتر توهم برد با صدایی که به شدت میلرزید گفتم:

\_کاره خودتو کردی نه؟ دلت خنک شد؟ امروز جلوی چشمام داداشمو سوار ماشین کردن بردن نگام کن ماهان

برای اولین بار اسمشو به زبون آوردم به خاطرهمین باعث شد سریع به سمت برگرده و بهم نگاه بکنه

\_ببین حقارتمو...ضعیف شدنمو...غررو له شدمو...مگه هدفتم همین نبود؟...مگه هدفتم تحقیر من نبود ببین شدم...ببین چه طوری گوشه اتاقت روی زمین نشستم...بذار امشب داداشم پیشم باشه...من از تاریکی میترسم...نمیتونم تنها باشم از روی زمین بلند شدمو با پاهای ناتوانم به سمتش رفتم به میزش تکیه دادمو به چشمای بی احساسش نگاه کردم

\_تو جایه من نیستی ببینی دارم چی میکش دارو ندارمونو فروختم النگوهایی که پنهونش کرده بودم ماله مامانم بودن اونارم فروختم گردنبند مامان بیتارو فروختم تمام پس انداز بیتارو برداشتم شد پنجاه تومن قبولش کن بهم فرصت بده بقیشم جور میکنم توروخدا

ماهان سرشو پایین انداخت قیافش خونسرد بود اما چشماش بیداد میکرد که داره اذیت میشه

ماهان\_بهت گفتم چی کار کنی خودت قبول نکردی

\_نمیتونم خدمتکارت باشم...میفهمی نمیتونم بیا در حقم برادری کن...فکر کن خواهرتم...کمکم کن

ماهان با بیتفاوتی از پشت میز بلند شدو به سمت شیشه تمام قدش رفتو به بیرون نگاه کرد دستاشو پشتش قلاب کرده بود میزشو دور زدمو به سمتش رفتم

\_نذار بیشتر از این غرورم خورد بشه رضایت بده بیاد بیرون

ماهان\_اگه میخوایی بیاد بیرون پولو جور کن

\_فقط تونستم پنجاه تومن جور کنم به خدا برای من همین جور کردن پنجاه تومن هم خیلی سخت بود

با بی تفاوتی روشو ازم گرفت کم کم نتونستم دووم بیارم به سمت برگه های روی میزش رفتمو همشو پرت کردم روی زمینو جیغ زدم:

\_د نامرد آخه تو چه طوری شبا میخوابی... پست فطرت عوضی... دارم بهت میگم من به جز داداشم کسیرو ندارم... د بیغیرت من چه طوری شبامو سر کنم?... چه طوری زندگی کنم؟ چرا درکم نمیکنی؟ تو که توی پول غرقی آخه چه قدر تو نامردی پایه چسبشو برداشتمو محکم پرت کردم سمت دیوار ماهان فقط خونسرد اما با یه غم عمیق که توی چشماش بود بهم نگاه میکرد

\_اون تنها پناه منه تنها کسیه که وقتی میترسم کنارمه اصلا چی از زندگیم میخوایی؟ اینهمه دختر چرا من؟ چرا من باید خدمتکارت بشم ماهان\_ اسمش خدمتکاره اما میخوام تو خونم کار کنی

\_حتما تو بهش میگی کلفتی آررره

اشکامو با نفرت پاک کردم با صدای بلندی داد زدم:

\_آرزو میکنم یه روزی بدجور کمربت خم بشه یه روز صدای ناله هات صدای سوختن جیگرت تمام دنیارو برداره این مدت یه بار نفرینت نکردم اما امروز وقتی نمه اشکو توی چشمای داداشم دیدم وقتی سوار ماشین شدو گفت مراقب خودت باش نفرینت کردم از خدا میخوام دونه دونه آهایی که کشیدمو بدترشو سره تو بیاره من جورش میکنم همینکه تونستم پنجاه تومن جور کنم بقیشم میتونم ولی بدون ازت نمیگذرم به همون خدایی که به تو قدرت داده و به من ضعف قسم میخورم هیچ وقت نمیبخشمت نه خاطر زجرایی که دادیو تحقیرایی که کردی نه به خاطر اینکه مجبورم کردی چوپ حراج بزخم به وسایل خونم نه به خاطر غرور له شدم به خاطر داداشم به خاطر اشکی که ریخت به خاطر ترسی که توی دلش ریختی تو نامردی اینارو نمیفهمی... نمیفهمی یه داداش چه قدر نگران تنها خواهرشه اونم خواهری که هیچ کسو جز خودش نداشته باشه

ماهان با غم چشماشو روی هم بستو لباسو روی هم فشار داد

\_تورو به مرد نمیبینم... تو مرد نیستی ماهان... تو فقط یه پست فطرتی... حتی آدمم نیستی... تو هیچی نیستی جز یه پسر اغده ای بدبخت که داره از زجر دادن یه دختر

لذت میبره... پس لذت ببر... لذت ببر که خوب دلمو سوزوندی... میسپارمت دست  
خدا امیدوارم خودش حقتو بذاره کفه دستت

با یه نفرت بهش نگاه کردم از شدت خشم لرزیدم بدون هیچ حرف دیگه ای از  
اتاقش زدم بیرون اما نمیدونم چی شد که یکهو سرم گیج رفتو از هوش رفتم

.....

با ناتوانی سرمو چرخوندمو ناله ریزی کردم چشمام به شدت میسوخت و خسته  
بود اما من نباید بخوابم نباید بخوابم

با ترس به اطراف اتاق نگاه کردم چوبی که توی دستم بودو فشار دادمو چشمام با  
خستگی خواست روی هم بیفته که سریع به خودم نهیب زدمو بیدار موندم

به ساعت نگاه کردم که باعث شد آه از نهادم بلند شه اینهمه مدت هوا تاریک شده  
من اینجا نشستم اون وقت ساعت ده شده ای خدا آخه بدبختی از این بدتر؟

امروز که از هوش رفتم وقتی چشمامو باز کردم خودمو توی بیمارستان دیدم اصلا  
منتظر این نمودم که دکتر بیاد بالا سرم سرمو از دستم کشیدمو اصلا به صدای  
اعتراضای پرستارو دکترهم توجهی نکردم با ناتوانی خودمو از بیمارستان بیرون  
انداختمو یه ماشین گرفتم وقتی به خودم اومدم فهمیدم هیچی پول ندارم آه از  
نهادم بلند شدو بغض کردم به راننده که یه پیرمرد بود نگاه کردم سریع گفتم که  
وایسه من پولی ندارم فکر کنم از حالو روزم فهمید که اصلا خوب نیستم به  
خاطره‌مین بزرگی کردو منو تا دم خونه رسوند

خداروشکر حداقل یه آدمایی پیدا میشن که هم آدم باشن هم مرد نه مثل بعضی  
ها که گرگن ولی تو لباس آدمیزاد بعد ادعای مرد بودنم دارن

امروز هرچی بیتا اصرار کرد که برم خونشون قبول نکردم چون حالم خیلی خیلی بد  
بود نمیخواستم مادرشو بیشتر از این نگران کنم خودش به اندازه کافی دردمس داشت  
از طرفیم قلبش ناراحت بود میترسیدم با دیدن حالو روزم سخته کنه هنوز شرمنده

اون گردنبند قیمتی که بهم داده بود تا بفروشمش به زخمم بزخم بودم به خاطر همین نمیخواستم چشم تو چشمش بشم

همینکه دوباره چشمام روی هم افتاد اینبار با صدای وحشتناک در چشمامو باز کردم صدای در زدناى بلند حیاط و پشت سرش دادو بیدادای یه مرد  
\_باز کن دره این خراب شدرو...باز ک\_\_\_\_\_ن

با ضعف خاصی که توی پاهام بود بلند شدم چماغی که دستم بود ول شد نای اینکه خم بشم از روی زمین بلندش کنم نداشتم به خاطرهمین بیخیالش شدم پاهام به شدت میلرزید نمیتونستم جلو برم خدا حالا چی کار کنم

\_دارم بهت میگم این دروباز کن...تا آخر که نمیتونی اون تو قایم بشی

دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم طلبکارا بودن حالا چی کار میکردم

به سختی خم شدمو چماغو برداشتم شالمو سرم کردم دره خونرو باز کردم دمپاییمو پام کردم همینکه خواستم به سمت در حیاط برم یکهو همه صداها قطع شد چشمام گرد شد وا

با شک به سمت در رفتمو گوشمو به در چسبوندم با شنیدن صدای آروم و مردونش ضربان قلبم بالا رفت

\_نیازی به داد زدن نیست آقا...خودش زندانه فقط خواهرش خونس

\_ای ناکس زندانه؟

\_بهتره درست حرف بزنی طلبتون چه قدره؟

\_پنج میلیون

\_فقط برای پنج میلیون اینطوری دادوبیداد راه انداختی؟

حتی از این فاصله هم به خوبی میتونستی بفهمی که چه طوری با این لحنش باعث شده طرف آتیش بگیره چون بدجوری تحقیرانه این جملرو به زبون آورد

\_اصلا تو چی کارشونی؟ وکیل وصیشونی؟

\_من فامیلشونم

\_این پسره احمق وقتی فامیل به این پولداری داره چرا میاد از غریبه قرض میگیره

\_شما کارت به این کارا نباشه

صدای پاره شدن یه کاغذ باعث شد بیشتر سرمو به در بچسونم ببینم چی شد

\_اینم چک روز الان که شبه بانکا بستن فردا صبح بری پاس میشه فقط سفته هاو

چکای برگشتی سامانو بده

\_بیا خدا خیرت بده من عیال بارم اگه دخترم مریض نبود اینطوری دم خونشونو

نمیگرفتم

\_دخترت مریضه؟ چندسالشه؟

مرده که معلوم بود تازه یاده بدبختیاش افتاده با غم گفت:

\_فقط ده سالشه باید سریعتر عمل بشه

\_چه قدر نیاز داری؟

\_سه تومن... پول عملش هشت تومنه

\_باشه بیا اینم سه تومن دیگه ناراحت نباش خدا بزرگه

از شدت خشم دستام مشت شدن بین برای غریبه ها چه بذلو بخششی میکنه اما

برای من...

برای یه لحظه حس حمایتی از ماهان گرفتم که تا حالا غیر از سامان از هیچ مرد

دیگه ای نگرفتم اصلا اون اینجا چی کار میکرد؟ چرا طلبمونو پاس کرد؟ چکارو بگو

همشون دست ماهان بود

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین حداقل خوبه برای بقیه اینطوری مهربونه

پس اونقدرها هم سنگدل نیست



\_اینجا خونه سامانه خاکزاده؟

ماهان\_شمام طلبکاری؟

\_طلبکار بودم الان قاتلشم شمام طلبکاری؟

ماهان\_نه طلبکار نیستم طلبتو بگو من پاسش میکنم

چشمام حسابی گرد شد آروم روی پله های جلوی در سرخوردم پایینو اشکام سرازیر شدن از یه طرف همش داشتم خدا خدا میکردم بقیه طلبکاراهم سروکلشون پیدا بشه تا ماهان طلب همشونو پرداخت کنه از یه طرف از این کارش بدم می اومد چون...

ماهان\_بفرمایید فقط قبلش چکایه سامانو بهم بدین

بعد از چند دقیقه صدای قدماشونو که شنیدم فهمیدم که از اونجا رفتن ناخواسته چشمامو روی هم بستمو بعد بازش کردم شاید مسخره باشه اما با اینکه مصیب ترسام خودش بود اما الان از بودنش امنیت گرفته بودم

آروم درو باز کردم که دیدم پشتش به دره که وقتی صدای درو شنید باعث شد به سمت برگرده چشمم که بهش افتاد قلبم برای چندمین بار لرزید که اصلا علتشو نفهمیدم

ماهان\_برو تو چرا اومدی بیرون؟

اخمامو کمی کشیدم توهمو با لحن طلبکارانه ای گفتم:

\_آدرس اینجارو از کجا داری؟اینجا چی کار میکنی؟

ماهان بهم نزدیک شدو روبه روم ایستاد اما من هنوز پشت در بودم

ماهان\_جایه تشکر کردنته؟همین الان شره دوتا طلبکارو کم کردم

بعد چکارو بالا آوردو بهم نشون داد که باعث شد ناخواسته لبخندی بزنم سریع دستمو سمتشون بردم که ابرویی بالا دادو عقبش برد که باعث شد با اخم بهش نگاه کنم

چته؟ چرا نمیدیش؟

ماهان\_ طلبتون شد پونصد میلیونو هفت تومن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که برای دومین بار دیدم خندید که باعث شد دوباره ته دلم براش ضعف بره

ماهان\_ شوخی کردم بیا میخوایی آتیششون بزن

چکارو ازش گرفتمو نفس راحتی کشیدم نمیدونم چی تو صورتم دید که دستاشو توی جیبش بردو به سمت ماشینش رفتو بهش تکیه داد واقعا ماشینش توی این محله خیلی خنده دار بود

ماهان با یه حالت جذاب درحالیکه به ماشینش تکیه داده بود دست به سینه یه پاشو گذاشت کناره اون یکی پاش

ماهان\_ بهتره بری تو... من اینجا میمونم

با تعجب بهش نگاه کردم

چرا میخوایی اینجا بمونی؟

ماهان کمی به اطراف محله نگاه کرد

ماهان\_ احساس میکنم کوچتون زیادی امن نیست از طرفیم ممکنه دوباره سروکله طلبکاراتون پیدا بشه منکه دست چکم هست نگران نباش

ناخواسته با شنیدن این جمله اخریش که خیلی بامزه زده بود تک خنده ای کردم که اونم با بی تفاوتی روشو ازم گرفتو سرد گفت:

ماهان\_ برو راحت بخواب خیالت راحت باشه به دلت صابون نرنی یه وقت عاشقت شدم... نه فقط به خاطر عذاب وجدان خودم بود

چشم غره ای بهش رفتم که اونم چپ چپ نگام کرد که باعث شد سرمو بندازم پایین اوف خدا چه قدر جنتلمن بود

ماهان\_میری تو یا به زور متوصل بشم

\_خیلی خب...بیا بزن...نمیایی تو؟

یکهو خودم جا خوردم ابروهاش بالا رفت که باعث شد از خجالت سرخ بشم ولی  
خیلی سریع گفتم:

\_فقط تعارف کردم بیخیال شب بخیر

سریع درو بستم و از پشت بهش چسبیدم وای خاک عالم عجب حرفی زدما الان  
پیشه خودش چه فکری دربارم میکنه ای خدا

با کلی غرغر کردن به سمت خونه رفتمو درو بستم نمیدونم چرا اما حس امنیت  
خوبی بهم دست داده بود طوری که احساس میکردم جام امنه کسی نمیتونه اذیتم  
کنه

با خیال راحت روی لحافم دراز کشیدمو سرمو روی بالشم گذاشتم با یه لبخند محو  
چشمامو روی هم بستم اما کو خواب؟اصلا خبری از چشم درد هم نبود

پوفی کشیدمو پتومو کنار زدمو روی دشکم نشستم ای بابا چه مرگته ترانه بگیر کپه  
مرگتو بذار دیگه

پوفی کشیدمو ناخواسته نگاهم از پنجره به سمت در رفت یعنی واقعا ماهان جلوی  
در وایساده بود یا فقط برای دلگرم کردن من این حرفو زد؟اصلا چرا یکهوایی اینقدر  
براش مهم شدم؟

ابرویی با شیطنت بالا دادم شاید دروغ گفته باشه

سریع بلند شدمو به سمت کابینت رفتم قوطی چایی که بیتا خریده بودو برداشتم  
ایول دوست جونیم اگه بیتا نبود الان چایی هم نداشتیم اونوقت نمیتونستم مچشو  
بگیرم

چاییرو توی قوری ریختمو منتظر موندم که دم بکشه اصلا شاید واقعی جلوی در  
وایساده باشه اینطوری که...

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم

\_خب باشه براش چایی بردم کار بدی که نکردم

به لیوان چایی نگاه کردم و لبخند زدم خوبه خوشرنگ شده بود نمیدونم چرا اما خوشرنگ بودنش برام خیلی مهم بود به خاطرهمین ده بار لیوانوخالی کرده بودمو دوباره چایی ریختم

لیوانو کناره خرماهایی که بازم اینو مدیون بیتا بودم گذاشتمو درحالیکه چادرمو سرم میکردم با لبخند و ذوق به سمت در خروجی رفتم

نمیدونم این همه ذوق از کجا اومده بود اونم برای پسری که مصعب این بدبختیم بود تازه امروز صبح کلی جلوش خورد شده بودم اما وقتی به این فکر میکردم که حق داشته خب اومده دنبال طلبش خودمو قانع میکردم

دره خونرو باز کردم که دیدم هنوز ماشینش جلوی روبه روی خونس کوچه ما زیاد بزرگ نبود شاید فاصله بین در خونه ما و ماشین ماهان یه پنج متری باشه درواقع اون سمت که ماهان ماشینشو پارک کرده بود دیوار بزرگی بود که دورش حثار کشیده بودن آخه قبلا مدرسه بود ولی الان خرابس خونه ها اینطرف بودن یعنی طرف ما

نمیدونم چرا اما ناخواسته با دیدن ماشینش بازهم دلم گرم شدو امنیت خاصی ازم بالا رفت سرش توی موبایلش بود اما با شنیدن صدای باز شدن در باعث شد سرشو بالا بیاره و بهم نگاه بکنه نگاهش پایین اومدو روی سینی چاییم متمرکز شد اینو مدیون نور موبایلش بودم که روشن بود وگرنه توی اون تاریکی کوچه و دودی بودن شیشه هاش که نمیفهمیدم

ماهان از ماشین پیاده شد با حالت خواستنی موبالشو توی جیبش گذاشتو به سمت اومد

ماهان\_لازم به این کارا نبود

سینیرو از دستم گرفت نمیدونم چرا یکهو اینقدر ازش خجالت کشیدم حتی برام مهم نبود که دم خونه ای وایساده بود که حسابی فقیرانه بود شاید به خاطر اینکه دیگه احساس میکردم نگاهش تحقیرم نمیکنه هرچند لحنش هنوز سرد بود

\_برای تشکره فقط همین

ماهان\_باشه ممنون

\_شام خوردی؟

ماهان\_راسیتشو بخوایی نه یه سر به خواهرزادم زدمو یه راست اومدم اینجا

ناخواسته سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که یه نگاه معنی دار بهم کرد

ماهان\_منم خواهردارم منم حس داداشتو میفهمم فقط به خاطر اینکه حالت بد بود جواب حرفای صحبتو ندادم وگرنه باید خیلی جرات داشته باشی که تو روی یه مرد وایسی بگی مرد نیستی

سرمو با خجالت پایین انداختمو کمی چادرمو جمع کردم ماهان دستشو سمت خرما بردو یه دونه برداشت

\_خواهرزادت چندسالشه؟

ماهان نگاهشو به سمت هدایت کرد نمیدونم چرا این سوالو پرسیده بودم اما دست خودم نبود وقتی دیدم چیزی نمیگه آروم گفتم:

\_ببخشید قصد فوضولی نداشتم

ماهان\_این همه ادبو از کجا آوردی یهو؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_تو اینهمه مهربونیرو یهو از کجا آوردی؟

ماهان شونه ای بالا انداختو نگاه سردشو به سمت خرماهه بردو یه دونه دیگه خورد معلوم بود گرسنشه ولی به روی خودش نمیاره به خاطرهمین گفتم:

این همسایه بغلیمون برام غذا آورد خیلی وقتا از این کارا میکنه خیلی هوامونو داره اما من چون گشتم نبود به خاطرهمین همینطوری گذاشتمش توی یخچال میخوایی برات بیارم؟

ماهان برای یه لحظه چشماش برقی زد اما خیلی زود دوباره نگاهش سرد شد انگار اصلا براش اهمیتی نداشته باشه

ماهان-چی آورد؟

خندم گرفته بود خودشم خندش گرفته بود ولی هیچ کدوممون به روی اون یکی نیاوردیم

-زرشک پلو

ماهان سری به نشونه تایید تکون داد

ماهان-خوبه

بهش نگاه کردم که اونم برای یه لحظه نگاهشو به سمتم آورد که باعث شد چشمامون توی هم قفل بشه برقی که توی چشماش زده شد باعث شد سریع نگاهم ازش بگیرم اونم کمی اخماشو توی هم بردو سریع نگاهشو ازم گرفت

-ببین من منظوری ندارم ولی اگه بخوایی میتونی بیایی تو تا برات گرمش کنم اگر بخوایی میارم توی ماشین

ماهان بهم نگاه کرد

ماهان-بهم اعتماد داری؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اصلا من از روی چه حسابی داشتم بهش میگفتم که بیاد تو؟ مگه من اینو چه قدر میشناختم که اینطوری میخواستم بهش اعتماد کنم؟

یکهو یاده این افتادم که اگه قصد کاری داشت الانم میتونست به زور خودش وارد بشه اما حتی پیشنهاد نداد که بیاد تو این یعنی حسن نیت

ماهان\_ خجالت نکش بگو

هیچی نگفتم فقط عقب گرد کردم و وارد حیاط شدم و درو برایش یکم بیشتر باز کردم که باعث شد ابروش بالا بره

\_میایی تو؟

یه نگاه به سینی توی دستش کردم یه نگاه به ماشینش

\_نگران ماشینت نباش

ماهان\_نگران ماشینم نیستم نگران خودمم که چه نقشه شومی برام کشیدی

اخمامو کشیدم توهم این حرفش خیلی بهم بر خورد به خاطرهمین خواستم بهش بتویم که سریع گفت:

ماهان\_گارد بگیر منظورم یه چیز دیگه بود

\_خیلی بیشعوری لیاقت محبت نداری فکر کردی دارم...

وقتی وارد حیاط شد بقیه حرفمو خوردم همونطور که سینی چایی هنوز توی دستش بود با اون یکی دستش ریموتشو از توی جیبش دراورد و بدون اینکه به سمت ماشینش برگرده همون طور که نگاهش به من بود دستشو عقب برد و ریموت ماشینو زد

پوفی کشیدم و بدون توجه بهش از پله ها بالا رفتم و دمپاییمو دراوردم و چادرمو از سرم برداشتم ولی درعوض یه روسری سرم کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

صدای برخورد سینی با اینو که شنیدم باعث شد به سمتش برگردم با دیدنش بازهم همون حس مزخرف بهم دست داد ولی خیلی سریع پیش زدم

با اخم درحالیکه توی درگاه یخچال وایساده بودم گفتم:

\_یه یالا هی چیزی نمیتونی بگی؟

ماهان با بیتفاوتی شونه ای بالا انداخت و گفت:

ماهان\_خودت منو دعوت کردی بیام تو؟یاالله چی بگم

چشم غره ای بهش رفتهم خم شدم از تو یخچال غذارو دراوردمو یکی از قابلمه های کوچیکی که از وسایل برای خودمون گذاشته بودمو برداشتمو غذارو توش خالی کردم تا گرمش کنم

از اینکه یه پسر غریبه توی خونه بود نگران نبودم شاید به خاطراین بود که ماهانه هرچند خودمم موندم که این همه حس خوب و امنیتی که ازش میگرفتم یکهو از کجا سبز شد؟

قابلمرو روی گاز گذاشتمو زیرشو روشن کردم وقتی به سمتش برگشتم دیدم با غم داره به خونه نقلیمون نگاه میکنه

\_آماده طعنه زدنی؟

به سمتش رفتهم کنارش وایسامو به خونمون نگاه کردم

ماهان\_به خاطر بدهی که به من داشتی رفتی اینارو فروختی؟

\_مجبور بودم

یکهو چشمم به لحاف دشکم افتاد سریع به سمتش رفتم حسابی سرخ شده بودم وای خاک عالم چرا اصلا حواسم به اینا نبود

دشکمو جمع کردم پتورو همینطور انداختم روش خواستم برش دارم که دست دیگه ای خم شدو دور دشکو گرفت ناخواسته نگاهمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم با یه نگاه سرد آروم گفت:

ماهان\_من میبرمش

دستم از دور تشک برداشتم که اونم تشکو برداشت خواست ببرتش سمت اتاق که سریع گفتم:

\_نه وایسا



ماهان به سمتم برگشتو سوالی بهم نگاه کرد به خاطرهمین به سمتش رفتمو از روی تشک پتورو برداشتم که چشماش بیشتر سوالی شد ناخواسته توی اون حالت که دیدمش لبخندی زدمو تک خنده ای کردم

\_برو تشکو بذار همونجا لازمش دارم

بعد خودم پتورو بردم توی اتاقو انداختم یه گوشه وقتی برگشتم دیدم هنوز وسط حال مبهوت وایساده داره بهم نگاه میکنه

\_چرا نداشتیش زمین؟

ماهان به سمتم برگشتو با ناباوری بهم نگاه کرد

ماهان\_تشکو میخوایی چی کار؟

از فکری که به سرش زده بود سرخ شدم اما با حرص به سمتش رفتمو نیشگونی از بازوش گرفتم که بیشتر از اینکه اون دردش بگیره ناخونای خودم خورد شد لامصب چه قدرم صفت بودن ماهیچه هاش از سنگ ساخته شده

\_پسره بیشعور منحرف

بدون هیچ حرف دیگه ای سریع تشکو از دستش گرفتمو به سمت گوشه خونه بردمو درحالیکه پهنش میکردم بالشمو تکیه دادم به دیوار اینطوری بهتر بود اگه روی موکت مینشست زیرش یخ میکرد امکان داشت کلیش درد بگیره

بلند شدمو به سمتش رفتم

\_برو اونجا بشین

ماهان\_چرا همه قالیاتونو فروختین؟ خب یکیشو میفروختی؟

\_اولا همه قالی منظورت حتما دوتاس آخه از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون یکی بدجور بهمون فشار آورده بود مجبور بودیم

ماهان با غم نگاشو ازم گرفتو به موکتا نگاه کرد درحالیکه به سمت اجاق گاز میرفتم  
گفتم:

یه قالیچه کوچیک هست اونو نگهش داشتیم ببخش دیگه ما مثل شما مبل نداریم ماهان به سمت برگشتو پشت اپن آشپزخونه وایسادو بهم نگاه کرد زیر نگاه خیرش درحالیکه ظرف خودمو سامانو برمیداشتم کمی سرخ شدم سعی کردم اصلا به نگاهش اهمیتی ندم اینطوری به راحتی کارمو میکردم

درواقع از همه چی فقط دوتا نگو داشته بودم که حداقل برای خودمو سامان ظرف داشته باشیم که الان هم بدرد میخورد

ظرفارو روی اپن جلوش گذاشتم که باعث شد با چشمایی که یه چیزای جدیدی توش میدیدم بهشون با تخیسی نگاه کنه از نگاهش خندم گرفته بود

ماهان\_توهم شام نخوردی؟

\_نه مگه نگفتم نخوردم

ماهان ابروشو بالا داد رومو ازش گرفتمو پارچ آبو از توی یخچال برداشتم که دیدم ظرفارو برداشته برده وسط خونه گذاشته

\_نذار اونجا دیوونه جا برات انداختم ببرش اونجا

ماهان با اون هیبتی که داشت به سمت اومد هیچ وقت فکرشو نمیکردم پایه ماهان به اینجا باز بشه یا حتی اینطوری براش شام آماده کنم اونم کمکم کنه اصلا نمیتونستم توی خیالاتم ببینمش

درحالیکه پارچ آبو روی اپن میداشتمو اون برش میداشت گفت:

ماهان\_فکر نکنم بیایی کنارم بشینی پس هردومون روی زمین سرد میشینیم اینطوری هردومون باهم مریض میشیم

نگاهشو ازم گرفتمو رفت که باعث شد با ناباوری بهش خیره بشم وقتی خم شدو پارچ آبو روی زمین گذاشت باعث شد چشممو ازش بگیرم

وای خدا این ماهانه واقعا؟ باورم نمیشد چه طوری امکان داشت اخه

لیوانارو توی سینی گذاشتمو همراهه قاشق چنگالا که همون لحظه درحالیکه داشتم ترشی آلبالویی که خودم درست کرده بودمو هرکی ازش میخورد خوشش می اومد توی ظرف خالی میگردم که حضورشو کنارم احساس کردم به خاطرهمین باعث شد با تعجب بهش نگاه بکنم

چیزی شده؟

ماهان دستشو به سمت ترشی بردو یکی برداشتو توی دهنش گذاشت که باعث شد ناخواسته از اینهمه نزدیکی بینمون هم ضعف بکنم هم خجالت بکشم نمیدونم چه مرگم بود اما احساس میگردم نه من ترانه سابقم نه اون ماهانه گذشته

بوی عطرش که توی بینیم پیچید ناخواسته باعث شد چشمامو روی هم ببندم ایم چه قدر خوشبو بود

ماهان سینیرو برداشت و به سمت بقیه وسایلا رفت برای اینکه سعی کنم به اعصابم مسلط باشم و التهاب درونمو هم به پایه چیز دیگه ای ننویسم و هم توی قیافم نمایان نشه سریع گفتم:

بشین دیگه چیزی نمونده

ماهان مطمئنی؟

آره الان غذارم میارم

ناخواسته با ذوق لبخندی زدمو ترشیارو هم برداشتمو به سمتش بردم که روی زانوهاش نشسته بود از اینکه جاش راحت نبود کمی خجالت کشیدم فکر نکنم تا حالا روی زمین نشسته باشه ای خدا

نگاه ناراحتمو از پاهاش گرفتمو به سمت قابلمه غذا رفتمو با دستگیره برش داشتم درحالیکه قابلمه توی دستام بود به سمتش رفتمو روبه روش نشستم که یکهو هردومون نگاهمون به سمت هم رفت همزمان باهم ابروهامون بالا رفت

تو یادت رفت یا من؟

ماهان\_من هرچی تو گذاشتی آوردم

\_خب تو نمیتونی بگی سفره کجاس؟من حواسم به چیزای دیگه بود

ماهان با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

ماهان\_من چه میدونم گفتم شاید میخوایی روی موکت غذا بخوریم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد سری به نشونه تاسف تگون بده و گوشه لبش به یه لبخند کوتاه باز بشه

بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم درحالیکه داشتم دنبال سفره میگشتم پنهونی بهش نگاه کردم که خودشو کش آوردو یکم دیگه از ترشیه خورد ناخواسته لبخندی زدم پس ماهان هم از اون ترشیه خوشش اومده بود

سفررو که پیدا کردم به سمتش رفتمو روی زمین پهنش کردم با خوشحالی که زیادی زایه نبود بیشتر توی درونم بود قابلمرو وسط گذاشتم

ماهان\_نمیکشی؟خب تقسیمش کن دیگه

\_من بلد نیستم آخه میدونی چیه...

سرمو پایین انداختمو با لحن مظلومی گفتم:

\_همیشه داداشم غذارو تقسیم میکنه

ماهان دستشو به سمت قابلمه بردو درحالیکه قاشقو برمیداشت گفت:

ماهان\_باشه ولی اگه سهم من بیشتر شد اعتراض نکنی وگرنه همون یه ذره هم بهت نمیرسه

ناخواسته لبخندی زدم منم عینه اون روی زانو هام نشسته بودم وقتی میدیدم چه طوری با جدیت و اخمای توهم داره برای خودمو خودش برنج میکشه ناخواسته لبخندم غلیظ تر میشد

ماهان اونقدر نامرد بود که با تخسی دو قاشق برای خودش میریخت توی ظرفش  
یه قاشق برای من بعد دوباره دو قاشق برای خودشو یه قاشق برای من خندم گرفته  
بود

\_اینجوری تا فردا تموم نمیشه

ماهان\_خب باید عادلانه تقسیم کنم

\_الان این عادلانس که دو قاشق برای خودت میریزی یه قاشق برای من؟

ماهان هم حق به جانب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان\_نکنه انتظار داری به اندازه خودم برات بریزم؟هیكل منو ببین ماله خودتو  
نگاه کن

برعکس دفعات قبل که الان باید گارد میگرفتم این کارو نکردم فقط خندیدم که  
خودشم تک خنده ای کردو مشغوله کارش شد

رون بزرگ مرغو از ته قابلمه دراوردو توی ظرف خودش گذاشت که باعث شد  
ناخواسته با یه لبخند بهش نگاه کردم ماهان وقتی دید دیگه مرغی توی قابلمه  
نیست فهمید باید رونرو نصف کنه پوفی کشید بقیه برنجو که تقسیم کرد خواست  
مرغرم تقسیم کنه که سریع با قاشقم مانعش شدم اونم سوالی سرشو بالا آوردو بهم  
نگاه کرد

\_من مرغ زیاد نمیخورم

ماهان\_خب چه بهتر بذار یه کوچولو بهت میدم

جلوی خندمو گرفتمو بهش نگاه کردم که یه ذره از گوشتشو توی ظرفم گذاشت

ماهان\_بسه؟

\_ایهیم

ظرف غذامو به سمت گرفت که باعث شد با یه لبخند از دستش بگیرمو جلوم بذارم  
زیر چشمی به برنج ماهان نگاه کردم یه حسی بهم میگفت این هیكل گوریلش به

اینقدر برنج سیر نمیشه از طرفیم من اینهمه برنج نمیخوردم به خاطرهمین ظرفمو به سمت ظرفش بردمو قبل از اینکه دهنیش بکنم کمی از برنجمو توی ظرفش خالی کردم

ماهان\_نمیخوری؟

\_نه عادت ندارم شبا زیاد بخورم

ماهان\_خوش به حال من شد

از اینکه اینهمه تخس شده بود خندم گرفته بود این ماهانو بیشتر دوست داشتم تا اونیکه امروز صبح پشت اون میز بود

ماهان\_ترشیارو خودت درست کردی؟

با غرور خاصی گفتم:

\_ایهیم

ماهان\_خوشمزش بهت نییاد از این هنرا بلد باشی

چشم غره ای بهش رفتم که بدون اینکه بهم اهمیتی بده لیوان آبشو برداشتو تا ته خورد

ماهان\_خواهرزادم عاشقه ترشیه میگن حلال زاده به داییش میره اینه

\_چرا؟ مگه توهم عاشق ترشی؟

ماهان\_آره عینه دخترا

ناخواستہ با شنیدن این جملش چنان زدم زیر خنده که خودشم خندش گرفت

ماهان\_کوفت

نتوسنتم دیگه تحمل کنم به خاطرهمین قاشق چنگالمو ول کردم کمی خودمو از سفره فاصله دادمو شکمو گرفتم زدم زیر خنده اینقدر لحنش باحال بود مخصوصا

طرز نشستنش که هی میخواست پنهون کنه که راحت نیست همه چی باعث شده بود که من اینطوری هرهر بخندم

\_وای خدا... قیافشو

ماهان\_ قیافه خودتو ندیدی

با چشمایی که از شدت خنده حسابی سرخ شده بود پشت هاله ای از اشک بهش نگاه کردم خیلی وقت بود چشمام از روی خوشی اشکی نمیشد

\_میگم میخوایی برم یکی از شلوار راحتیای داداشمو بیارم پات کنی تا راحت بشینی؟

ماهان با شنیدن این حرفم درحالیکه یه قاشق توی دهنش میذاشت با حالت مردونه خاصی از روی پاهاش بلند شدو چهارزانو نشست که باعث شد چشمام گرد بشه

ماهان\_ فکر کردی مشکل شلوارمه نخیر یخم آب نشده بود

با خوشحالی به سمتش رفتمو منم عینه خودش چهارزانو نشستم که لبخند محوی زد

\_خوبه یخت باز شد

ماهان خواست حرفی بزنه که یکهو موبایلش زنگ خورد به خاطرهمین حرفش نصفه نیمه موندو تماسو برقرار کرد

ماهان\_ جانم عزیزه دلم

چشمام گرد شد نه بابا از این جملات هم بلد بود

ماهان\_ من فدای تو فسقلی بشم نگرانم نباش

نمیدونم چرا اما حسابی رادارام به کار افتاده بود احساس میکردم دارم حسودی میکنم درحالیکه اصلا نمیدونستم به چی دارم حسودی میکنم

ماهان\_ بذار برگردم خونه چنان گازت میگرم که صدای جیغت دو محله اونورتر بره پشت گوشی برام بلبل زبونی میکنی

چنان جا خوردم که باعث شد غدام بپره تو گلوم که توجه ماهان هم به سمتم جلب شد وای خدا یکی بیاد منو جمع کنه این ماهان مغروره خودمونه؟ همونی که حسابی قد بود؟ حالا داشت از این حرفا میزد

ماهان\_نه قربون چشات برم... بیبخش امشب نمیتونم پِیشت باشم... خودت تنهایی بخواب

با حرص قاشق چنگالو فشار دادم داشت با دوست دخترش حرف میزد پسره بیشعور خجالتم نمیکشید

ماهان\_چشم امر دیگه ای نیست بانو؟ خوب بخوابی خدافس

تماسو با یه لبخند محو مردونه قطع کردو کناره پاش گذاشت با یه لحن منظور دار درحالیکه داشتم با غدام بازی میکردم گفتم:

\_دوست دخترت بود؟ نگرانت شده؟

ماهان ابرویی بالا انداخت به چشمام نگاه کرد نمیدونم چی تو چشمام دید که باعث شد لبخند مردونه ای بزنه پوف حتما فهمیده داشتم حرص میخوردم

ماهان\_نه دوست دختر نبود خواهرزادم بود

با تعجب بهش نگاه کردم

\_با خواهرزادت اینطوری حرف میزنی؟

ماهان موبایلشو روشن کرد از اینکه بی توجه به سوالی که ازش پرسیده بودم داشت کارشو میکرد حسابی دلخور شدم اما با پخش شدن مکالمشون باعث شد قلبم یه طوری بشه

\_دایی جونم سلام کوچایی چلا نیومدی خونه نگرانت شدم تازه مومو هم نگرانت... من فدای تو فسقلی بشم نگرانم نباش... دایی جونم دلم برات تالاپ تالاپ میکنه تازه موهامو شونه نکردم نمیایی شونشون کنی؟ لپام منتظره ماچاته ها



ناخواسته از این همه بلبل زبونیش دل ضعفه گرفتم وای خدا صداش چه قدر مامانی بود

\_بذار برگردم خونه چنان گازت میگردم که صدای جیغت دو محله اونورتر بره پشت گوشه برام بلبل زبونی میکنی...دایی جون دلت میاد گازم بگیری؟ اینطوری دردم میگیره بعد گریه کنم توهم غصه میخوری دایی خیلی خوابم میاد کی برمیکردی نمیای؟...نه قربون چشات برم ببخش امشب نمیتونم پیشت باشم خودت تنهایی بخواب...بازم کار دالی دایی باشه اشکالی نداره مراقب خودت باش چشمات درد گرفت بخوابیا...چشم امر دیگه ای نیست بانو؟ خوب بخوابی خدافس...خدافس دایی جونم بوس

با پایان یافتن تماس بینشون ماهان باز با گوشیش ور رفت نمیدونم چرا اما احساس میکردم از عمد تماسشونو برام پخش کرد که باور کنم واقعا داشته با خواهرزادش حرف میزده هرچند منظور این حرکتشو نفهمیدم ولی از اینکه اینقدر نظرم برایش مهم بوده خوشحال شدم

ماهان موبایلشو ستم گرفت که باعث شد ناخواسته با تعجب از دستش بگیرم با دیدن عکس دختر بچه ای که کنارش بود ناخواسته لبخند غلیظی روی لبام نشست و دلم برایش ضعف رفت

\_وایی خدا جون چه قدر خوشگله

ماهان\_به داییش رفته

ابرویی بالا دادمو بهش نگاه کردم که خودشم خندیدو مشغوله خوردنش شد عکسای دیگر و رد کردم به عکساش نگاه کردم خدایا ببین چه اداهایی درآورده آخه بگو مگه تو چندسالته که اینقدر ناز میکنی

\_اسمش چیه؟

ماهان\_مهتاب

\_اسمش بهش میاد خیلی خوشگله

ماهان لبخند غمگینی به عکساش زد

ماهان\_بعد از مامانم تنها دلخوشیمه

ناخواسته سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که سریع نگاهشو دزدید یه طوری شدم احساس میکردم حرف برای گفتن زیاد داره

ماهان بشقابشو خواست برداره که سریع گفتم:

\_نه بشین من جمش میکنم

ماهان هم سره جاش نشست درحالیکه داشتم ظرفارو جمع میکردمو توی هم میچیدم گفتم:

\_پس خواهرت چی؟

ماهان پوزخند صداداری زد که باعث شد کلی علامت سوال توی ذهنم بیاد علت این نگاه و حرکتش چی بود؟

پوفی کشیدمو سعی کردم بیخیال بشم سفررو که جمع کردم ظرفارو توی سینک ظرفشویی گذاشتم بعدا میشورمشون

زیر کتریرو روشن کردم دوباره به سمتش رفتم حسابی توی فکر رفته بود کاش میفهمیدم داره به چی فکر میکنه دستشو سمت گوشیش برد منم به سمت جایی که پهنش کرده بودمو برای ماهان درستش کرده بودم رفتمو یکم مرتبش کردم

ماهان\_الو فرزانه سلام...مهتاب خوابیدی?...خیلی خب باشه هواشو داشته باش...من شاید امشب برنگردم خونه مهتاب شبا میترسه امشب برو پیشش بخواب...مامان چه طوره?...باشه... مراقبشون باش مشکلی پیش اومد مهم نیست ساعت چندباشه هروقت که بود زنگ بزنی فهمیدی...خیلی خب برو سراغ کارات

یعنی فرزانه خواهرشه؟ولی چرا اینطوری با این لحن سرد داره باهاش حرف میزنه؟انگار خدمتکارش باشه

\_بیا اینجا بشین

ماهان از روی زمین بلند شدو به سمتم اومد روی تشکم نشست و به بالشم تکیه داد منم سریع رفتم قالیچمو برداشتمو با یکم فاصله روبه روش انداختم روی زمین اونم دوباره موبایلشو روشن کردو باهاش ور رفت

وقتی چایی رو توی لیوان ریختم لیوانارو توی سینی گذاشتمو با خرمایی که قبلا توی ظرف چیده بودم براش بردمو روبه روش نشستم  
ماهان\_دستت درد نکنه

آروم زیر لب جوابشو دادم سکوت سنگینی بینمون برقرار بود که اصلا ازش راضی نبودم به خاطرهمین سعی کردم سکوتو بکشنم

\_مهتاب چند سالشه؟

ماهان\_چهارسالشه

لبخندی زدم

\_معلومه حسابی لوس بارش آوردی نه؟

ماهان لبخند مردونه ای روی لباش نشست موبایلشو به سمتم گرفتو گفت:

ماهان\_میخوای بقیه عکاشو ببینی؟عکس نوزادیاشم هست

چشمام گرد شد

\_واقعا؟

ماهان\_ایهیم...خب من هم باباشم هم داییش باید عکاشو داشته باشم

تعجبم بیشتر شد اما ترجیح دادم فعلا سکوت کنم نمیخواستم پیش خودش فکر بکنه که چه قدر دختر فوضولیم وگرنه صد در صد ازش می پرسیدم که چرا باباشه مگه خودش بابا نداره

با یه لبخند محو داشتم به عکاش نگاه میکردم توی بعضیاشون عکسای خودشم بود که باعث میشد توی یه همچین عکسایی بیشتر به ماهان توجه کنم تا مهتاب

ماهان\_اون عکس یه سالگیشه تازه یاد گرفته بود که سعی کنه بلند شه اما هرکار که میکرد نمیتونست وقتی منو میدید خودشو مینداخت تا برم جلو بغلش کنم درحالیکه مامانم میگفت وقتی من نیستم سعی میکنه بلند شه

لبخند محوی روی لبام نشست چه قدر دوشش داشت چون وقتی داشت دربارش حرف میزد لحنش پر میشد از صمیمیت

ماهان\_مهتاب برخلاف بچه های همسن و ساله خودش اولین کلماتی که یاد گرفت دایی و مامانی بود

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

ماهان\_به مامانم میگه مامانی

\_پس پدرومادر خودش چی؟ منظورم خواهرته

ماهان\_اونا...

سکوت کردو چشماشو روی هم بست که باعث شد یه طوری بشم چرا حرف نمیزد  
ماهان\_اسم خواهرم مهتاب بود منو مهتاب فقط سه سال اختلاف سنی داشتیم من سه سال از اون بزرگتر بودم

\_وایسا ببینم مگه نگفتی مهتاب خواهرزادته چه طور میشه اسم مادروفرزند...

یکهو با دیدن چشمای غمگینش باعث شد بقیه حرفمو بخورمو کم کم بفهمم جریان از چه قراره

ماهان\_پدرم هفت سال پیش فوت شد مادرم چون به پدرم خیلی وابسته بود بعد از رفتن بابام مریض میشه علاوه بر مهتاب هم یه داداش بزرگتر هم دارم اسمش مهیاره

\_بچه وسطی؟

ماهان\_ایهیم

با غم نگاهشو به موکت کرمی رنگ کف اتاق داد انگار که توی خاطراتش غرق شده باشه شروع کرد به حرف زدن

ماهان\_من چهار سال از مهتاب بزرگتر بودم ولی سه سال از مهیار کوچیکتر مهتاب ناز کرده هممون بود چون هم خواهرکوچولومون بود هم ته تغاری منو مهیار حسابی هواشو داشتیم حتی یادمه شب عروسیش اونقدر دومادمونو تهدید کرده بودیم که یه ذره مونده بود گریش بگیره روش خیلی حساس بودیم من زیاد حساسیتای بیخود روش به خرج نمیدادم به اندازه بود اما مهیار خیلی بهش گیر میداد چون مهتاب دختر خوشگلی بود مهیار به هیچ عنوان اجازه آرایش بهش نمیداد طرز فکرش عینه مردای دوران قجر بود پدرم که فوت شد مهتاب و مادرم ضربه بدی خوردن اما خب منو مهیار ستون اون خونه شدیمو خونوادمونو دوباره جمع کردیم مهتاب با من راحت تر بود شاید به خاطر اینکه کاری کرده بودم که بهم اعتماد داشته باشه حتی وقتی دانشجو بود یا یه دختر بچه دبیرستانی مزاحمتا حتی پسرایی که بهش پیشنهاد میدادنو برام تعریف میکرد درسته یکم غیرتی میشدم اما خب سعی میکردم درست رفتار کنم

\_برعکس داداش من

ماهان\_داداشا چون خواهراشونو خیلی دوست دارن اینطوری روشون حساسن نباید از دست داداشت دلخور باشی

با مظلومیت زانومو توی شکم جمع کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_من عاشقشم دلخور نیستم خیلی دوشش دارم امشب اولین شبیه که کنارم نیست

ماهان با غم سرشو پایین انداخت وقتی سکوتشو دیدم با کنجکاوی آروم گفتم:

\_بقیشو نمیگی؟

فکر کنم خندش گرفته بود چون سعی کرد پنهونش کنه

ماهان\_خونواده گرم و صمیمی داشتیم مهتاب مهیارم خیلی دوست داشت ازش بدش نمی اومد اما خب خیلی وقتا باهم دعواشون میشد حتی وقتی ازدواج کرد مهیار چندبار با دومادمون سره مهتاب باهاش دعوا کرد با رفتن بابا دوسال بعدش مهتاب عروسی کرد

چشماش روی هم بسته شدو به سختی گفت:

ماهان\_بارون میبارید یادمه هممون چشم انتظارشون بودیم آخه خواهرموشوهرش رفته بودن شمال برای تعطیلات اون موقع خواهرم فقط هفت ماهش بود اما با اون تصادف لعنتی فقط...

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با تعجب دیدم اونم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

ماهان\_خواهرزادم به صورت معجزه آزایی زنده موند اما خواهرم دووم نیاوردو فوت شد به خاطرهمین به یاد خواهرم اسم دخترشو گذاشتیم مهتاب برای مهتاب هم حکم بابارو دارم هم حکم دایی خیلی بهم وابستس شبا بدون من خوابش نمیره تا دلتم بخواد برام ناز میکنه

لبخند محوی زدمو اشکامو پاک کردم

\_خب منم یه دایی مثل تو داشته باشم که همش نازمو بخره براش ناز میکنم

ماهان تک خنده مردونه ای کردو به لیوان چاییش نگاه کردو از توی سینی برش داشت

ماهان\_مهتاب و مهیار هم رابطه خوبی دارن اما خب مهیار بیشتر کاناداس آخه اونجا کار میکنه یکی از شعبه های شرکتمون اونجاس به خاطرهمین مهتاب بیشتر با من صمیمیه

\_با مادرتون رابطه خوبی داره؟

ماهان\_اوه تا دلت بخواد اصلا مراعات نمیکنه که مامانم مریضه باید روی تخت  
بخوابه همش میره بالا سرش شروع میکنه به بلبل زبونی کردن هربارم از دستم  
ناراحت میشه یا قهر میکنه میره زیر پتوهه مامانم قایم میشه  
از اینهمه اداهای بچگونه مهتاب دلم براش ضعف کرده بود  
\_مومو کیه؟

ماهان\_چه قدر حواست به همه چی جمعه  
خجالت زده سرمو پایین انداختم که دستشو به سمت خرما بردو یه دونه برداشت  
ماهان\_مومو عروسک مورد علاقشه میشه گفت بچه منو مهتابه  
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که خندید  
ماهان\_مهتاب میگه من مامان موموام تو هم باباشی به خاطرهمین شبا هم باید  
خانوممو بخوابونم هم دخترمو  
تک خنده ای کردم

\_اصلا بهت نمیاد اینقدر احساساتی باشی  
ماهان نگاهشو به چابیش داد  
ماهان\_وقتی صاحب یه دختر باشی احساساتی میشی اونم من که هنوز زن نگرفتم  
یه دونه خرما برداشتمو توی دهنم گذاشتم چه قدر خوشحال بودم که میگفت هنوز  
زن ندارم علتشم نمیدونستم کرم داشتم دیگه

ماهان\_مهتاب میگه وقتی بزرگ میشه میخواد زنه من بشه به خاطرهمین یه بار  
که مامانم گفت که کی میخوایی زن بگیری فورا مهتاب اخماشو کشید توهمو گفت  
من قراره زنه داییم بشم مامان خانوم  
همراهه ماهان باهم زدیم زیر خنده یادمه منم وقتی بچه بودم اونقدر عاشق بابام  
بودم که همش میگفتم من میخوام وقتی بزرگ شدم زنه بابام بشم

چه قدر بامزه... واقعا گازش میگیری؟

ماهان سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

ماهان\_روی بازوهای کوچولوش جایه گازام هست گاهی اوقات خودم عذاب وجدان میگرم اما خب در برابرش نمیتونم دووم بیارم هرچند با این قدو هیگلم مامانم وقتی میفهمه مهتابو گاز گرفتم کلی فحشم میده انگار نه انگار من بیست و شش سالمه

\_خب حفته چرا بچرو اذیت میکنی منم باشم فشت میدم

ماهان\_دست شما درد نکنه

خواستم بلند شم دوباره براش چایی بریزم که سریع گفت:

ماهان\_نه من دیگه نمیخورم برای من نیار

\_چرا؟ تعارف میکنی؟

ماهان\_نه بابا عادت ندارم شبا چایی بخورم اینم به خاطر تو خوردم

ناخواستہ ضربان قلبم بالا رفت احساس کردم گونه هام ملتهب شد یه طوری شدم حس خوبی بهم دست داد چه قدر خوشحال بودم که ماهان امشب اینجا بود

ماهان\_امروز که از هوش رفتی بردمت بیمارستان عذاب وجدان داشت داغونم میکرد وقتی دیدم چه طوری از بیمارستان فرار کردی مانعشون شدم که دنبالت بیانو بگیرنت تا وقتی که رسیدی خونه تعقیبت کردم که یه وقت با اون حاله بدت سوار ماشینی نشی که رانندش ازت سواستفاده کنه وقتی رفتی تو با خیال راحت برگشتم یه سر به مهتاب زدمو کمی پیش مامانم موندم بعد اومدم اینجا میخواستم تا صبح دم خونتون باشم تا یه وقت اتفاقی نیفته آخه محلرتون زیاد امن نیست پر از معتاده به خاطرهمین این تصمیمو گرفتم

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم چه قدر مهربون شده بود

ماهان\_تو دوباره من اشتباه میکردی ترانه من اون چیزی نیستم که تو فکرشو میکنی



...هستی... فقط نمیدونم امشب چرا اینطوری جو گرفتت اینقدر مهربون شدی

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

...وگرنه همون پسره قدی هستی که فقط بلده تحقیر کنه و پولشو به رخ اینو اون بکشونه

ماهان... خودت باهام لج کرده بودی منم عینه خودت لج کردم وگرنه من شاید باور نکنی اما دست به خیرم خیلی زیاده به خاطر سابقه خونوادگیم مجبورم

یکهو یاده اون شب که بیتا چاقو خورده بودو ما سوار ماشین اینا بودیم افتادم اون شب یادمه ماهان از هویت بهزاد استفاده کرد خیلی وقت بود ذهنمو درگیر کرده بود اما خب اونقدر مشکلات داشتم که فراموشش کرده بودم

...چرا تو از هویت بهزاد استفاده میکنی؟

ماهان... یاده اون شب افتادی؟

...ایهیم

ماهان... پدرم یه مرد خیر بود که همه میشناختنش معتقد بود که خدا وقتی به یه نفر پول زیاد میده باید کاری کنه بقیه هم از اون پولش بخورن تا خدا بیشتر و بیشترش کنه به خاطر همین بابام کمکای زیادی میکرد که باعث میشد مام زندگیمون روز به روز پربرکت تر بشه هرچند ما کلا خونواده پولداری بودیم منم عینه بابامم و دارم راه اونو ادامه میدم منو بهزاد ته قیافمون شبیه به همه خیلی وقتا به خاطر اینکه اطرافیانم منو از طریق فامیلیم شناسن از هویت بهزاد استفاده میکنم

با ناباوری بهش نگاه کردم اصلا فکرشو نمیکردم اینطوری باشه یعنی اینقدر مرد خوبی بود؟ میخواست ناشناس بمونه؟

ناخواسته یاده اون همه تهمتایی که بهش زده بودم افتادمو کمی شرمنده شدم

...بیخش که اون حرفارو بهت زدم... بهم حق بده خیلی برام سخت بود

ماهان\_میدونم من از تو کینه ای به دل ندارم گفتم که اصلا حرفای امروزتم جدی نگرفتم توهم منو ببخش

لبخندی زدمو سری به نشونه تایید تکون دادم که اونم خوبه ای گفتو ساکت شد به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت یکه نصفه شبه نگاه چه قدر زود گذشت الان اگه تنها بودم همون ساعت ده شب بود

ماهان\_حوصلت سر نمیره تلویزیون ندارید؟

\_نه شبا ساعت نه برمیگردم خونه اونقدر خسته ام که سریع میگیریم میخوابم داداشم همینطور اون موقع هم که تلویزیون داشتیم زیاد روشنش نمیکردیم

ماهان مشکوک بهم نگاه کرد

ماهان\_کار پیدا کردی؟

چشم غره ای بهش رفتم

\_چیه میخوایی اینم ازم بگیری؟

ماهان کمی خودشو عقب کشید انگار از اینکه اینقدر سریع عکس العمل از خودم نشون داده بودم حسابی جا خورده

\_نه کار پیدا نکردم

ماهان\_پس تا ساعت نه شب کجایی؟

ترجیح دادم سکوت کنم وقتی سکوتمو دید کم کم اخماشو کشید توهم برای یه لحظه دیدم دستش مشت شد ولی سریع بازش کرد

ماهان\_داداشت میدونی میری توی اون خراب شده ها؟

سریع سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی هول شدنمو دید پوزخندی زد

\_توروخدا یه وقت بهش نگی منکه کار بدی نمیکنم به خدا فقط اونجا بازی میکنم

ماهان\_اگه گیر یه سری آدم نا اهل بیفتی چی؟هیچ فکر کردی...اصلا وایسا ببینم اون شب چرا بیتا چاقو خورده بود؟

پوفی کشیدم حالا که سامان نیست نوبته اینه بهش جواب پس بدم

\_اون شب منو بیتا برای یه بازی رفته بودیم همین جایی که تو اسمشو میذاری خراب شده همه چی داشت خوب پیش میرفت ما داشتیم برنده میشدیم اما پسرا که دیدن دارن میبازن بازیرو ول کردنو زدن زیر همه چی کم کم دیدیم اوضاع داره بد میشه به خاطرهمین خواستیم فرار کنیم که دستمونو خوندنو...

ماهان از لای دندوناش غرید:

ماهان\_توبه نکردی نه؟

شونه ای بالا انداختم

\_نه آخه بخش اعظم هزینه هامون از این طریق در میاد پول خوبی توشه اونم فقط یه اتفاق بود

ماهان پوفی کشید از سره جاش بلند شد که منم به طبیعت از اون بلند شدم وقتی به این فکر میکردم که قراره بره لرزشی توی تنم ایجاد میشد که اصلا علتشو نمیدونستم

ماهان\_باشه من برم توهم بهتره یکم استراحت کنی ممنون برای شام

خواست بره که سریع با هولی صداش زدم

\_ماهان

ماهان به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

ماهان\_بله؟

نگاهم حسابی سرخ شده بودو سرمو پایین انداخته بودم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که بفهمه منظوری ندارم فکر کنم خودش فهمید چون با لحن آرام و مردونش گفت:

ماهان\_اینقدر بهم اعتماد داری؟

سرمو بیشتر پایین انداختمو بیشتر خجالت کشیدم اونم پوفی کشیدو گفت:

ماهان\_باشه میمونم لازم نیست عینه لبو شی

اینقدر ذوق توی دلم نشسته بود که اندازه نداشت اما فعلا مقدار خجالتم یکم بیشتر بود

برای فرار از زیر نگاه خیرش به سمت اتاق رفتم

\_میرم برات جا بیارم

ماهان\_لازم نیست پس اونا چین

به تشکو بالشم نگاه کردم

\_آخه اونا ماله منن

ماهان با تخیسی به سمت تشکم رفتو روش نشست بعد بالشی که پشتش گذاشته بودو روی تشک گذاشت درحالیکه سرشو روش میذاشتو دراز میکشید گفت:

ماهان\_یه پتو برام بیاری ممنون میشم

از اینکه اینقدر راحت پسری مثل اون روی لحاف من دراز کشیده بودو سرشو روی بالش من گذاشته بود ته دلم قنچ رفت

سریع وارد اتاقم شدمو پتوی خودمو برداشتم که یه پتو گلبافت خیلی خوشگل بود یه ملافه تمیز هم از تو کمد بیرون کشیدمو به سمتش رفتم که دیدم درحالیکه به سمت پهلو دراز کشیده و پاهاشو یکم جمع کرده توی موبایلشه نمیدونم چه مرگم بود اما دلم نمیخواست امشب تموم بشه حتی دلم نمیخواست بخوابیم میخواستیم بشینیم همینطور برای هم حرف بزنینم اما خب نمیشد

\_کتو در نمیاری؟

ماهان روی تشک نشست و کتشو درآورد که باعث شد عضله های بازوش توی اون لباس سفید مردونه ای که تنش بود بیشتر نمایان بشه اوف عجب هیکلی داشت

دستمو به سمتش دراز کردم که باعث شد کتشو به سمتم بگیره به سمت جا لباسی کناره در رفته کناره مانتو خودم آویزونش کردم ناخواسته بینیمو توی کتش فرو بردمو نفس عمیقی کشیدم اوف چه بوی خوبیم میداد

برای اینکه مشکوک نشه سریع از کتش فاصله گرفتم خونه ما یه طوری بود وقتی می اومدی تو یه راهو نسبتا باریکی بود که وصل میشد به هال که پشتش بود و آشپزخونه ای که سره خونه بود و اتاقی که کناره آشپزخونه بود به خاطر همین الان به ماهان دیدی نداشتم

\_جات راحتی؟

ماهان\_آره

به سمتش رفته پتورو بهش دادم که اونم روش انداختو بهم نگاه کرد

ماهان\_پتوهه خودته؟

درحالیکه داشتم ملافرو تا میکردهم گفتم:

\_آره... کار ضروری داشتی توی حیاطه

یکم خجالت کشیدم ولی پنهونش کردم ماهان هم تک خنده مردونه ای کرد

ماهان\_منظورت دستشویییه نه؟ خب چرا اینطوری میگی؟ شاید من کاره ضروریه دیگه ای داشته باشم

پوفی کشیدم که باعث شد صدای خندش یکم بالاتر بره به سمت پنجره رفته بستمش هوا داشت سرد میشد امیدوارم ماهان سردش نشه

ماهان\_میگم بخاریتونم فروختین

\_سردته؟

ماهان\_نه من از سرما خوشم میاد

\_آره فروختیمش

ماهان با چشمای ریز شده پرسید:

ماهان\_برای زمستون چی کار میکنید؟

\_یه فکری میکنیم...میگم تویه لحظه بلند نمیشی من این ملافرو بندازم زیرت؟

ماهان به ملافه دستم نگاه کرد انگار بهش برخورد کرده بود چون اخماشو کشید توهمو بلند شد

ماهان\_بده خودم میندازمش

وقتی ملافرو از دستم گرفت فهمیدم براش سوأتفاهم شده چون خیلی سریع گفتم:

\_ببین من منظوری نداشتم گفتم شاید توی رودربایسی افتاده باشی روت نشه بگی  
ملافه بهم بده به خاطرهمین اینو آوردم این لحاف تشکا تمیزن درسته به راحتی  
ماله خودت نیست ولی...

ماهان\_یعنی الان این ملافرو به خاطر حساسیت خودت نمیخواهی زیرم بندازم؟

\_نه بابا مگه قارچ داری؟ یا مریضی چیزی داری چرا باید حساسیت داشته باشم  
اونقدر پاستوریزه نیستم

با چشمای گرد شده دیدم ماهان ملافرو از روی تشکش برداشته به سمتم گرفت

ماهان\_منم برام مهم نیست بگیرش

با تعجب ملافرو از دستش گرفتم اونم دوباره سرشو روی بالشم گذاشت

\_فکر میکردم وسواسی باشی

ماهان\_هستم ولی نه به هرکسی

ضربان قلبم با شنیدن این حرفش روی هزار رفت برای فرار از اون موقعیت و حاله خرابم شب بخیر سریعی بهش گفتمو به سمت اتاقم رفتم درو که بستمو چشمامو محکم روی هم فشار دادم

این حرفش یعنی من براش هرکس نیستم؟ یعنی منظوری داره؟ اصلا شاید...

وای ترانه چرا داری چرتوپرت میگی شما دوتا سایه همو با تیر میزنید حالا...

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست و باز قلبم ملتهب شد چه قدر از اینکه توی خونه بود خیالم راحت بود یعنی اینهمه حس امینت و اعتمادی که بهش داشتم یکهو از کجا سبز شده بود؟

پوفی کشیدمو لحاف تشکای سامانو پهن کردم آروم سرمو روی بالشش گذاشتم وقتی بوی سامان توی بینیم پخش شد ناخواسته بغض کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود یعنی الان راحت خوابیده؟

پوووووووف

غلٹی زدمو با کرختی سرمو از روی بالشم برداشتم نیست بالش خودم نبود راحت نبودم پوف

الله اکبر الله اکبر

یکهو به سمت پنجره برگشتم با شنیدن صدای اذان لبخند محوی زدم

ایول چه وقت خوبی بیدار شده بودم آخیش نماز صبحم قضا نشد

سریع بلند شدم خواستم درو باز کنم که یکهو یاده ماهان افتادم وای حالا چه طوری برم بیرون؟

مگه میخوررت دختره دیوونه خب اگه لباس تنش نباشه چی؟ نهیبی به خودم زدم... پاک مغزتو از دست دادی دیوونه مگه خونه خودشه که لباسشو دربیاره

پوفی کشیدمو آروم دستگیره درو پایین کشیدمو از اتاق بیرون رفتم بدون اینکه سروصدایی کنم به سمت در خروجی به راه افتادم وقتی درو باز کردم سرمای باد

صبح گاهی بهم خورد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد دمپایی هامو پام کردم از پله ها پایین رفتم به سمت دستشویی رفتم

بعد از انجام دادن کارای مربوطه از دستشویی بیرون اومدم چون وضو گرفته بودمو بادم می اومد حسابی یخ کردم به خاطر همین سریع وارد خونه شدم به سمت آشپزخونه رفتمو بدون هیچ سروصدایی یه لیوان آب برای خودم ریختم گفتم شاید یه وقت ماهان هم تشنش بشه به خاطرهمین پارچ داخل یخچالو دراوردمو با یه لیوان به سمتش رفتم بدون سروصدایی خم شدمو گذاشتم کناره سرش خواستم راست بشم که صداش باعث شد حسابی جا بخورم

ماهان\_از کجا فهمیدی تشنم شده؟

\_تو بیداری؟

ماهان\_بیدار شدم...صدای بسته شدن درو که شنیدم فکر کردم یکی اومد تو اما همینکه بلند شدم بسته شدن دره دستشوییتونو دیدم فهمیدم خودت بودی

شرمنده با لحن آرومی گفتم:

\_ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم

ماهان بلند شدو توی جاش نشست دستشو به سمت لیوان برد

ماهان\_اشکالی نداره من خوابم سبکه به خاطره مهتاب اینطوری شدم

پارچو برداشتمو یکم براش آب ریختم حتی توی اون تاریکی هم حس خوبی از وجودش بهم دست میداد

ماهان آبو که خورد دوباره دراز کشید

ماهان\_وضو گرفتی؟

\_از کجا فهمیدی؟

ماهان\_از چادر توی دستت حتما میخوایی نماز بخونی درسته؟



\_آره

ماهان\_آفرین بچه مسلمون

\_شما نماز نمی خونی؟

ماهان\_ما نه

ماهان تک خنده ای کرد و با لحن خاصی گفت:

ماهان\_من این بالشتو میبرم برای خودم هم خوشبوهه هم خیلی نرمو راحت  
احساس میکنم از ماله خودمم راحت تره

ناخواسته با شنیدن این حرفاش ته دلم حسابی ضعف رفت از اینکه بالش منو راحت  
تر از بالش خودش میدونست یه طوری شدم وووویی خدا من بی جنبم  
بلند شدم درحالیکه به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

\_صبح ساعت چند بیدارت کنم؟

ماهان\_خودم بیدار میشم شاید یکم دیگه که هوا روشن تر شد رفتم

\_برای صبحونه نیمونی؟

ماهان\_نه به اندازه کافی زحمت دادم

لبامو برچیدم اما دیگه ترجیح دادم زیاد اصرار نکنم میترسیدم فکر بکنه خبریه

\_شما مراحمی هر جور مایلی

ماهان\_ترانه

ناخواسته ضربان قلبم با شنیدن صداش بالا رفت

\_بله؟

ماهان\_به پیشنهادی که بهت دادم فکر کن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟

ماهان\_همونکه بیایی برام کار کنی

اخمامو کم کم کشیدم توهم

چیه جادوت داره تموم میشه؟ باز داری میشی همون آدم قبلیه

ماهان\_من به خاطر خودت میگم من که نمیتونم هرشب بیام اینجا همسایه ها هم برات حرف در میان

لازم نیست بیایی میگم به بیتا بیاد پیشم شاید خودم رفتم پیششون

با دلخوری رومو ازش گرفتمو وارد اتاقم شدم پسره بیشعور حسابی زد تو حسو حالم فکر میکردم آدم شده ولی متاسفانه اشتباه فکر میکردم

سلام و که دادم سرمو بالا آوردم که دیدم توی چارچوب در داره بهم نگاه میکنه کمی سرخو سفید شدمو خجالت کشیدم

چیه هی بهم زل زدی؟

ماهان\_توی اون چادر نمازت عینه فرشته ها شدی

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد یعنی این الان از من تعریف کرد؟

ماهان\_تو دلت خیلی بزرگه برای مامانم دعا کن که زودتر خوب بشه

چشم برایشون دعا میکنم نگرانش نباش

ماهان به سمتم اومد که باعث شد کمی هول کردم وای خاک به سرم این چرا داره میاد سمت من

ماهان روبه روم روی جانماز زانو زد آروم خم شدو چادر نمازمو گرفتو به آرومی بوسیدش که باعث شد لبخند خجولانه ای روی لبام بشینه و حسابی ضعف بکنم

ماهان\_خانوم کوچولو برای مهتابم دعا کن که زندگی خوبی داشته باشه

لبخند دلنشینی بهش زدم که باعث شد توی اون تاریکی شب برق چشماش چشممو  
بزنه

\_وقتی دایی مثل تو داره خوشبخت میشه

ماهان\_به پیشنهادم بیشتر فکر کن ترانه شاید تونستی حاله مامانمو خوب کنی

با تعجب بهش نگاه کردم

\_یعنی من...

ماهان\_میخوام پرستاره مامانم بشی هم مامانم هم مهتاب

بوسه دیگه روی چادرم که توی دستش گرفته بود زدو به آرومی بلند شد

ماهان\_هوا داره روشن میشه بهتره منم الان برم تا کسی منو نبینه که از خونه تو

میرم بیرون یه وقت سوتفاهم میشه یکهو به گوش داداشت میرسه شر میشه

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای خاک به سرم اگه سامان میفهمید که بیچارم

میکرد

ماهان\_خدافس

خواستم بلند شم تا بدرقش کنم که اجازه نداد

ماهان\_بمون سفارشایی که دادمو به درگاه خدا بگو من خودم راهو بلدم

دستی تکون داد با رفتنش یهو قلبم یه طوری شد وای خدا اخه این حسای مسخره

چی

دستم روی قلبم گذاشتم اون قدر محکم داشت میزد که احساس میکردم الاناس از

دهنم بزنه بیرون

یاده حرفاش افتادم به خاطرهمین آروم دستمو به نشونه دعا بلند کردم و چشمامو

با آرامش روی هم بستم

\_سلام خداجونم درسته یه مدت اونقدر از دستت دلخور بودم که حتی نمازمام درست و حسابی نمیخوندم درسته حتی باهاتم حرف نمیزدم خب قهر بودم دیگه اگه منو نمیشناسی همون دختریم که توی زندگیش جز سختی و عذاب چیز دیگه ای ندید همونیکه تا به سن قانونی رسید خونوادشو ازش گرفتی همونیکه الان داداشش به خاطر بدهی توی زندان ازت یه خواسته داشتم اینبار برای خودم نیست برای زندگی آیندم نیست برای شبایه تنهاییم نیست میشه گفت دوتا خواسته داشتم اولیش اینکه مردی که دیشب در کنارش ترسامو فراموش کردم برای چندساعت فراموش کردم که چه بلاهایی سرم آوردرو در پناه خودت حفظ کن نفرینایی که کردم عملی نکنی من اون موقع عصبانی بودم یه چیزی گفتم از طرفی همون طور که اون منو قضاوت کرده بود منم متهم به همین کار شدم خدا جونم مامانشو شفا بده میگه مامانم مریضه کمکش کن سرپا بشه حداقل به خاطر مهتاب بذار سایه مامان بزرگش بالا سرش باشه خواسته دومم برای داداشمه اینکه بهش صبر بدی خیالشو از بابت من راحت کنی بهش بگو خیالش تخت دو نفر هستن که هوامو بدجوری دارن یکیش خودمم یکیش همونیه که ازت شکایت کرده:)

.....

اشکام با دیدنش بیشتر از هروقت دیگه ای بی تابی میکرد اونم چشماش پراز اشک شده بود اما خب نمیتونستیم همو بغل کنیم  
وقتی پشت شیشه نشست لبخند محو مردونه ای بهم زد که باعث شد با دیدنش اشکای شوقم بریزه و لبای منم به یه لبخند کش بیاد  
با چشم و ابرو به آیفون اشاره کرد به خاطرهمین سریع برش داشتم که خودشم همین کارو کرد

سامان\_اوه چشاشو اینقدر وابستمی

\_سلام داداشی خوبی؟

سامان\_داداشی قربونت بره حیف این شیشه های لعنتی هستن نمیدارن اشکاتو پاک کنم دارن اذیتم میکنن

سریع دستی به چشمم کشیدمو سعی کردم دیگه اشک نریزم تا اذیت نشه  
\_جات راحتی داداش؟

سامان\_آره عزیزه دلم نگران من نباش دیشب خوب خوابیدی؟ نترسیدی؟  
سرمو انداختم پایین چه جوری اتفاقات افتادرو براش تعریف کنم  
سامان\_ترانه چرا چیزی نمیگی؟

\_دیشب چند تا از طلبکارا اومدن دم خونه

سامان اخماشو کشید توهم عصبی دستی تو موهاش کشیدو با حرص غرید:

سامان\_عجب نامردایین بهشون گفته بودم که بهشون بر میگرددونم ای بابا

\_وقتی که این تویی چه جوری میتونی طلبشونو جور کنی

سامان\_اینش دیگه تقصیر من نیست اون نامرد عوضی...

\_همون نامرد عوضی دیشب طلب دوتا از طلبکارا تو داد

سامان چشماش گرد شد هر لحظه قیافش متعجب تر از قبل میشد حقم داشت منم

اگه با چشمای خودم نمیدیدم باورم نمیشد

سامان\_ماهان نیکنامو میگی؟

برای یه لحظه چشمم از حدقه زد بیرون

"\_بابا این آقاهه کی بود؟

بابا\_دوستمن

\_سلام خانوم کوچولو

\_سلام شما دوست بابامی؟

\_ایهیم...حتما توهم دختر خوشگل دوست منی درسته؟

\_بله من دختر بابام

چه قدر تو شیرین زبونی منم یه دختر کوچولو عینه تو دارم اونم عینه تو بلبل زبونه  
\_اسمش چیه؟؟

\_مهتاب"

چشمام روی هم بسته شد وای نه این امکان نداره

"مامان\_مرتضی یعنی الان کارامون راه میفته؟

بابا\_به لطف نیکنام آره اینطوری میتونم بزنم تو کسب و کار خیلی خوبی بهشم قول  
دادم که بیست درصد سودو ببخشیم

مامان\_خدارو شکر یعنی الان مشکلاتمون حل میشه

بابا\_اگه خدا بخواد آره خانوم"

سامان\_ترانه...ترانه چرا چیزی نمیگی؟

از فکر و خیالای گذشتم بیرون اومدم سریع پرسیدم

\_این ماهان نیکنام پسره همون مردیه که بهمون کمک کرد بابا کارگاشو راه بندازه؟

سامان یکم اخم کرد

سامان\_آره پسرهمونه ولی چیزی از پدرش یاد نگرفته برعکس اون خیلی نامرده

\_خب سامان حق داره پونصد میلیون پول کمی نیست

سامان\_برای منو تو پول زیادیه برای اون چیزی نیست

\_اینش دیگه به منو تو ربطی نداره طلبشه خب میخوادش

سامان ابروهایش بالا رفت یکم خجالت کشیدم نگاه چه طوری دارم ازش طرف داری  
میکنم ای خدا آبروم رفت الان فکر میکنه خبریه یا...

سامان\_چی شد یه شبه تغییر کردیو داری پشتشو میگیری؟ اصلا دیشب تو از کجا  
میدونی طلب طلبکارارو داد؟ اون لعنتی دیشب دم خونه ما چی کار میکرد؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد سامان خبر نداشت من ماهان و میشناسم حتی خبر نداشت من چه قدر از این پسره متنفرم هرچند الان احساس میکردم دیگه ازش متنفر نیستم که باز هم علت این حسو نمیدونستم

صداش هر لحظه حرصی تر و غیرتی تر میشد انگار اصلا از این موضوع خوشحال نیست برعکس عصبیه

سامان\_ چرا چیزی نمیگی؟ الان وقت ملاقات تموم میشه

با شرم خاصی که ازش داشتم به سختی گفتم:

\_من دورادور ماهانو میشناختم قبلا با هم چندتا برخورد داشتیم اما من نمیدونستم این پسره همون مرده آخه فامیلیشو بلد نبودم

سامان مشکوک با چشمای ریز شده پرسید:

سامان\_ از کجا میشناسیش؟

\_یکی از شرکتایی که برای کار رفتم همین شرکت ماهان بود

سامان\_ تو با مدرک دیپلم رفتی یه همچین شرکتی؟ وای ترانه یعنی برو خداروشکر کن که این شیشه ها و مانعا هستن دستم بهت نمیرسه

سریع سرمو بالا آوردمو به قیافه عصبانیش نگاه کردم حتما از یه سری چیز میز که به ذهنش رسیده بود داشت حرص میخورد

\_چاره ای نداشتم میگی چی کار میکردم؟ اونجاها پول خوب توش بود

سامان عصبی چنگی توی موهاش زد که باعث شد به سختی بگم

\_حرص نخور داداشی... نگران منم نباش امروز میرم خونه بیتا اینا شبم اونجا میمونم

سامان\_ دیشب اون پسره اونجا چه غلطی میکرد؟

\_چرا بهم نگاه نمیکنی؟

سامان\_ جوابمو بده

از اینکه سامان سرشو پایین انداخته بودو بهم نگاه نمیکرد ناراحت شدم شاید نمیخواست عصبانیتو توی چشماش زیاد ببینم تا دلخور بشم یا حتی...

\_دیشب صدای دادوقال یکی از طلبکارا بلند شد منم ترسیدم آخه نمیدونستم چی کار کنم همینکه خواستم برم دم در دیدم همه صداها خوابید اولش چشمام گرد شد ولی وقتی یواشکی گوش دادم فهمیدم ماهان داره با مرده تسویه حساب میکنه سامان یه ابروش بالا پرید که باعث شد یکم خجالت بکشم

سامان\_چه قدر راحت میگی ماهان...منو سامان صدا نمیزنی اون وقت اونو...

\_بیشعور من تورو داداش صدا میزنم میخوایی همینطوری بگم سامان

سامان خودشم خندش گرفته بود با دیدن حسادتی که کرده بود ناخواسته خندم گرفت چه قدر قیافش خنده دار شده بود

سامان\_خب بقیش

\_هیچی دیگه منم درو باز کردم ازش تشکر کردم اونم گفت که نگران نباشم خودش دم خونه هست

سامان چشماش گرد شد اما کم کم حالت چشماش مشکوک شدو دست ازادش مشت شد

\_هیچی دیگه همین

سامان\_نیاوردیش که تو؟

لرزش خفیف تنم باعث شد بیشتر مشکوک بشه وای خدا حالا چی بگم ولی منکه نمیتونم حقیقتو بگم اگه بهش بگم آره که همین الان نقشه فرار و میکشه تا بیاد بیرونو منو خفه کنه

\_نه بابا تو چرا؟

سامان که هنوز مشکوک بود اما با شنیدن جوابی که دادم نفسشو با راحتی بیرون دادو گفت:



سامان\_خوبه

\_ملاقات تمومه

سریع به سمت سربازی که این جملرو گفته بود برگشتم به سمت سامان برگشتم  
که باز غم توی چشمش نشست

سامان\_دیگه نمیخواد بیایی اینجا هفته دیگه دادگاهیمه نگران چیزیم نباش

\_مراقب خودت باش داداش تو اگه چیزیت بشه من خودمو میکشم

سامان لبخندی زدو با لحن بامزه ای گفت:

سامان\_شما خیلی بیجا میکنید

سربازه به سمت سامان رفتو بهش تذکر داد اونم چشمکی بهم زدو نگاه خریدارانه  
ای بهم کرد که باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشه

وقتی سربازه سامانو برد دوباره بغض کردم خب نمیشد ساعات ملاقاتو یکم بیشتر  
کنن مگه چی میشد؟

.....

بهزاد\_یعنی تو منو به خر هم فرض نکردی نه؟ اصلا ترانه هیچی تو چی بیتا؟ تو نباید  
به من میگفتی؟ این پسره دیگه داره زیادی شورشو در میاره اینبارو با من طرفه

بهزاد سریع از روی صندلیش بلند شدو یونیفرم سفید تنشو که بدجوری بهش می  
اومد از تنش دراورد همراهه بیتا سریع به سمتش رفتیم

بهزاد وقتی فهمید که چه اتفاقاتی برام افتاده خیلی عصبانی شد که چرا بهش نگفتم  
خودش کمکمون میکرد الانم وقتی فهمید مسبب این اتفاقا پسرخاله خودشه  
اعصابش کلا بهم ریخت

بیتا\_یه لحظه بشین بهزاد وایسا

بهزاد\_به وقتش به حساب شماهم میرسم ولی فعلا کار مهمتری دارم

سریع توی درگاه وایسام که باعث شد با عصبانیت بدون اینکه بهم نگاه بکنه بگه  
بهزاد\_ برو کنار ترانه

\_به خاطر همین کارات نیومدم بهت بگم حدسشو میزدم اینطوری بکنی نمیخواستم  
مزاحم تو بشم به اندازه کافی برای کارای دیگم بهت زحمت داده بودم  
بهزاد با عصبانیت و اخمای توهم به سمت برگشتو بهم نگاه کرد

بهزاد\_ مزاحمت؟ زحمت؟ اصلا میدونی زحمت یعنی چی؟ دیوونه من بهت گفتم  
خواهر ندارم تو جایه خواهرمی فکر کن منم یکیم عینه سامان نباید بیایی بهم بگی  
چه مشکلی پیش اومده؟

\_ که چی؟ از تو بگیرم بدم به اون یکی؟

بهزاد\_ تو فکر کردی من اون پولو بهت قرض میدادم؟  
\_ من صدقه از کسی نمیخوام

بهزاد\_ صدقه؟

بهزاد عصبی چنگی توی موهاش زدو عقب گرد به خاطر همین منم از درگاه بیرون  
اومدمو درو بستمو خودمم پشتش موندم

بهزاد\_ ه— چه جالب خواهر برادرا وقتی میخوان بهم کمک کنن میشه صدقه  
بیتا\_ بهزاد ترانه منظوری نداشت بگیر بشین

بهزاد\_ اصلا بهت قرضش میدادم می اومدی ازم میخواستی همون لحظه میریختم  
به حسابت ارزش فروختن وسایل خونتونو داشت؟ ارزش اینهمه زجرو  
بدبختی؟ ارزش به زندان افتادن داداشتو داشت؟

\_ خودم میتونم از پس مشکلاتم بر پیام از اولم اشتباه بود کاش بهت نمیگفتم

خواستم از اتاق برم بیرون که یکهو بازوم کشیده شد به سمتش برگشتم که دیدم با  
اخم داره بهم نگاه میکنه

بهبازد\_میبینم چه قدر خوب سازمان دهی میکنی بیتا اون سوئیچ منو بده

\_تو هیچ جایی نمیری

بهبازد\_میرم خوبشم میرم تورو هم میبرم

چشمام گرد شد میخواست منو کجا ببره بیتا سوئیچ بهزادو که داد بهزاد هم با اخم روبه بیتا گفت:

بهبازد\_شماهم اگه میخوایی بیا

بیتا\_مریضات چی؟

بهبازد\_میسپارم به منشی لغوش کنه

\_کجا میریم؟

بهبازد\_همون جایی که باید بریم

بهبازد با یه حرکت به سمت در رفت همینکه خواستم جلو شو بگیرم چون قدش از من بلندتر بود باعث شد به راحتی از روی من دستگیره درو بگیره لبخند حرص دراری زدو درو باز کرد

بهبازد\_میایی باهام؟

پوفی کشیدمو با حرص دنبالش راه افتادم

بهبازد\_خانوم پورسلیمی بیمارای امروزو عذرشونو بخواه یه وقت خوب برای همشون در نظر بگیر اونایی که امروز نوبت داشتنو نصف پول ویزیت و ازشون نگیر

پورسلیمی\_چشم آقای دکتر

بهبازد\_کارارو که کردین میتونید برگردید خونتون

همراهه بهزاد به سمت ماشینش رفتیم بیتا هم دنبالمون اومد خواست بیاد کنار من بشینه که آروم هلش دادم بره جلو که باعث شد کمی سرخ بشه بهزاد هم که خواست سوار بشه این صحنرو دید و با تخیسی خندید

بهباد\_ بیا بشین ترانه هم از خودمونه انگار بار اولشه میخواد جلو بشینه

بیتا با حرص چشم غره ای به بهزاد رفت که اونم خندیدو بی توجه به اون سوار شد  
با تخیسی بهش نگاه کردم که کمی هول شدو سریع سوار شد منم دره عقبو باز کردم  
پشت سر بیتا نشستم اما کم کم حوصلم سر رفت خودمو کشوندم به سمت بین  
صندلی هردوتاشون

\_نمیگی کجا قراره بریم؟

بهباد\_ نخیر بگم تا وقتی اونجا میرسیم هی غر بزنی؟

\_میری شرکت ماهان درسته؟

بهباد یکم اخماشو کشید توهم که فهمیدم درست حدس زدم بیتا یکم نگران شد به  
سمت بهزاد برگشت که اونم نگاه اطمینان بخشی بهش کرد اوف اینارو باش  
بهباد\_ خودم حلش میکنم بیتا نگران نباش دیگه خودمون مشکلاتو حل میکنیم به  
این ترانه هم کاری نداریم لازم باشه همین الان پونصد میریزم به حسابش

بیتا\_ ممنون که اینقدر کمکمون میکنی امیدوارم بتونم جبراناش کنم

بهباد چشمکی به بیتا زدو خندید

بهباد\_ جبران میشه خانوم شما یکی خیلی خوب میتونی جبراناش کنی

بیتا حسابی سرخ شد که باعث شد نیشگونی از بازوی بهزاد بگیرم بازوی بهزادم  
عینه بازوی ماهان حسابی سفت بود به خاطرهمین خودم دردم گرفت تا اون

\_بیشعور تو به چه حقی این حرفارو میزنی؟

بهباد\_ مگه من چی گفتم؟ خودتون ذهنتون منحرفه

\_اونو نمیگم دیوونه اون حرفی که به من زدیرو میگم

بیتا با حرص به سمتم برگشت که با دیدن قیافش با صدای بلندی زدم زیر خنده  
بیچاره فکر میکرد از اون دفاع کردم

\_اینطوری نگام نکن...خب شما قراره باهم ازدواج کنید خب عادیه این حرفا...باید جبران کنی

بیتا دستاشو با حرص گذاشت جلوی صورتش که همون لحظه شلیک خنده منو بهزاد همزمان باهم بلند شد چه قدر بامزه بود واقعا

بیتا\_از خجالت هردوتاتون در میام

بهزاد سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

بهزاد\_نکه تا حالا در نیومدی

بیتا\_اصلا کی گفته من قراره زنه تو بشم؟من که هنوز هیچ جوابی بهت ندادم

بهزاد با شیطنت خاصی که با حرکاتش آمیخته بود عینک دودیشو جلوی چشمش گذاشت که باعث شد جذابیت مردونش بیشتر بشه بعد درحالیکه دست چپش روی فرمون بودو دست راستشو تکیه گاهش قرار داده بودو روی جعبه بغل صندلیش گذاشته بود گفت:

بهزاد\_عشق توی چشمات بیداد میکنه عزیزم منم عاشقم نمیتونی عشقتو پنهون کنی اصلا من میدونم تو از خداته یکی مثل من شوهرت بشه فکر میکنی خبر ندارم وقتی ازت خاستگاری کردم از هوش رفتی؟

بیتا با دهن باز داشت به بهزاد نگاه میکرد قشنگ معلوم بود داره سربه سرش میذاره ولی این بیتای دیوونه داشت کم کم باورش میشد

بیتا\_من از هوش رفتم؟من عاشقم؟بابا تو دیگه کی هستی؟

بهزاد\_همونیکه قراره توی قلبش محکوم بشی به حبس ابد غلوزنجیرت میکنم که دیگه نتونی بیایی بیرون مگه دست خودته

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست بیتا هم کمی خجالت کشیدو روشو از بهزاد گرفتو به سمت بیرون برگشت

بهزاد میتونست خواهرمو خوشبخت کنه خدایا شکره که حداقل بیتا خوشبخت میشه همینم کافی بود همینکه یکیمون بتونه خوشبختی اون یکپرو ببینه کافی بود یه درصد بهش حسودی نمیکردم شاید هرکس دیگه ای که بود حسودی میکرد یا غر میزد میگفت چرا مثلا عاشق من نشد اما من یه درصد هم به اینا فکر نکرده بودم آخه من بیتارو به اندازه جونم دوست داشتم به خاطرهمین واقعا از این اتفاق خوشحال بودم خدارو چه دیدی شاید این زنه بهزاد شد یه روز رفتیم خونشون یکی از فامیلای بهزاد هم از من خوشش اومد اینطوری منم عینه بیتا بایه پسر پولدار ازدواج میکنم

از فکرای خودم لبخند محوی روی لبام نشست و چشمامو با آرامش روی هم بستم بهزاد از بیتا خاستگاری کرده بود اما بیتا فعلا داشت کلاس میذاشت قرار بود وقتی بیتا جوابشو داد اگه مثبت بود بهزاد با خونوادش برن خاستگاری هم من هم بهزاد میدونستیم که جواب بیتا مثبته چون بیتا بهزادو خیلی دوست داشت اما تنها سکوت بیتا به خاطر خونشون محلشون موقعیت مالیشون میزان تحصیلات خودش بود بهزاد هم کمی نگران بود اما یه بار بهش گفت که نباید نگران این جور چیزا باشه چون خودش حلش میکنه

بهزاد تک فرزند بود چون تنها بچه خونواده بود پدرومادرش خیلی آرزوها براش داشتن به خاطرهمین میترسیدیم شرایط بیتارو قبول نکنن هرچند بهزاد میگفت خونوادش خیلی روشن فکرن اصلا اونطوری که ما فکر میکنیم نیستن خدا کنه اینطور باشه

.....

ماهان پوزخندی زد چه قدر شرمندش بودم آخه وقتی یادم می افتاد دیشب در حقم چه قدر مردونگی کرده بود ولی الان اینطوری جوابشو دادم خیلی برام سخت بود

ماهان نگاهشو از بهزاد عصبانی گرفتم به سمت برگشت یه ابروشو بالا داد ماهان عینه دیشب نبود دوباره نگاهش سرد و مغرور شده بود

ماهان\_ رفتی برای من آدم آوردی؟

بهزاد\_ چی داری میگی واسه خودت؟ آدم چیه؟

سرمو انداختم پایین نمیدونستم چی بگم واقعا چه قدر ازش خجالت میکشیدم  
بیتا به سمتشون رفتو یکم از هم جداشون کرد بهزاد هم کلافه دستی توی موهاش  
کشیدو کلافه یکی از صندلیارو عقب کشیدو نشست  
ماهان\_ یادم نمیاد اینطوری صداتو برام بالا برده باشی

بهزاد\_ من غلط بکنم صدامو روی تو بالا ببرم ماهان جان دارم بهت میگم این همه  
فشار چیه؟ تو که میدونی این دختره تنهاس چه لزومی داره برادرشو بندازی زندان؟  
ماهان پوزخندی زد میزشو دور زدو یکی از صندلیارو عقب کشیدو روبه روی بهزاد  
نشست بعد سرشو بالا آوردو به بیتا نگاه کرد

ماهان\_ نمیشینی زن داداش؟

بیتا حسابی سرخ و سفید شد بهزاد هم پوفی کشید قرار بود فعلا به کسی نگه ولی  
معلومه ماهان کسی نیست

بیتا یکی از صندلیای سمت بهزادو کشید به سمت خودش و با فاصله دو صندلی از  
بهزاد نشست بهزاد هم وقتی دید من نمیشینم گفت:

بهزاد\_ چرا نمیشینی؟

با چشم و ابرویی به ماهان اشاره کردم با طعنه گفتم:

\_ بعضیا صاحب خونن تعارف نمیکنن

ماهان\_ این صاحب خونه راضی بود که بری پسر خالشو پر کنی بندازیش به جونش  
بهزاد یکم اخم کرد یعنی این دوتا اینقدر باهم صمیمی بودن که ماهان داشت به  
این رفتار بهزاد اینو نسبت میداد؟ ولی بهزاد اصلا نه صداشو بالا برده بود نه دعوا  
کرده بود پوف خدا نگاه چی کار کردم

من کسیرو پر نکردم آقا بهزاد خودتون بهش بگید که من مخالف این کار بودم  
ماهان خنده تمسخرآمیزانه ای زد که باعث شد بیتا سری از روی تاسف تکون بده  
و آهی بکشه

ماهان مخالف بودی؟ پس چرا رفتی بهش گفتی؟ میخواستی بهت پول بده؟  
یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین چه قدر بد این حرفو زده بود چه قدر  
جلوی بهزاد و حتی بیتا خجالت کشیدم چه قدر بدبخت بودم بین این سه تا من  
بودم که فقیر بودم بیتا هم داشت میرفت تو دارو دسته اونا

بهزاد اون هیچ پولی از من نخواست به خاطر همین آتیشی شدم اومدم اینجا اگه  
پول میخواست دیگه پامو اینجا نمیداشتم پولو میریختم حسابش طوری که توهم  
نفهمی

ماهان من نخواستم داداششو بنذارم زندان اگه میخواستم همون اول این کارو  
میکردمو دیگه بهش وقت نمیدادم به این خانوم گفتم که بیاد بشه پرستار مامانم  
طلب داداششو میبخشم اما قبول نکرد

بیتا چشماش گرد شد به سمت برگشت که باعث شد سرمو بنذارم پایین اینو به بیتا  
نگفته بودم بهزاد کمی اخماشو کشید توهم

بهزاد برای خاله پرستار میخوایی خب برو بگیر دیگه چرا گیر دادی به ترانه؟  
ماهان چه طور شده رفتی تو دارو دسته اونا دختری که داری ازش دفاع میکنی  
خودش بیست متر زبون داره

بهزاد زبونشو به کار انداخت موثر نبود حالا نوبته منه طلب داداششو من میدم برو  
رضایت بده نذار دادگاهی بشه

به دیوار تکیه دادمو با مظلومیت سرمو انداختم پایین چه قدر خوشحال بودم کسی  
که قرار بود بشه شوهره بیتا اینقدر پشت من دراومده بود ولی وقتی جمله آخرشو  
شنیدم با اخم گفتم:



\_لازم نیست من نیومدم گدایی صدقه هم از هیچ کدومتون نمیخواوم

به سمت در خروجی رفتم نمیخواستم ریزش اشکامو ببینم یا غرورم خورد بشه حتی احساس میکردم که دیگه نباید جلوی بیتا هم غرورمو بکشنم یا بحث بی پولی بکنم خدایا کسیرو بی پول نکن

صدای کشیده شدن صندلیا که بلند شد فهمیدم دو نفر بلند شدن بازوم که کشیده شد فهمیدم بیتاس با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم بهزاد هم پشت سرش وایساده بودو اخماش توهم بود

بیتا\_وایسا ترانه

بهزاد\_چرا هی اسم صدقرو وسط میاری؟آخه این کار صدقس؟

دستی به صورتم کشیدمو به سختی گفتم:

\_هرچی میخوایی اسمشو بذار پول شمارو هم جور میکنم نگران نباش

به سمت بهزاد برگشتمو با صدای مظلومی آروم گفتم:

\_ببخشید آقا بهزاد منو میرسونید خونه؟

بیتا\_مگه قرار نبود بیایی خونه ما؟مامانم غذای مورد علاقه تورو پخته

رومو ازشون گرفتمو بهشون پشت کردم

\_نه ببخشید میخوام تنها باشم خودم از دل خاله در میارم

بهزاد\_وایسا میرسونمت

بهزاد به سمت سویچش که روی میز بود رفت ماهان دستاشو روی میز گذاشته بودو داشت به میز نگاه میکرد یه طوری اخماش توهم بود که آدم ازش میترسید

بیتا با دلخوری سرشو پایین انداخت دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

\_ببخش خواهی...درکم کن

بیتا\_درکت میکنم نهارتو میارم

خواستم بگم نمیخواه که بهزاد سریع گفت:

بهزاد\_ بیتا توهم بیا میریم خونه شما غذاشو بردار از اونجا میرسونیمش خونه خودشون

\_نه نیازی نیست غذا دارم

ماهان پوزخندی زدو از روی صندلیش بلند شد

ماهان\_ حتما دوباره همون همسایتون براتون غذا آورده نه؟

اخمامو یکم کشیدم توهم اما بهزادو بیتا چشماشون حسابی گرد شد انگار براشون سوال بود که ماهان از کجا میدونه

بیتا\_ همون همسایتون که تورو برای پسرش خاستگاری کرد؟ وایسا ببینم اسمش چی بود؟ وای خدا آها شهین خانوم

چشم غره ای به بیتا رفتم که فهمید سوتی داده ماهان اخماشو بیشتر توهم برد از روی صندلیش بلند شدو به سمتون اومد و این چرا قیافش اینطوری شد

ماهان\_ بهزاد تو بیتارو برسون من ترانو میرسونم با اون همسایشون کار دارم

اخمامو کشیدم توهم

\_تو با همسایه ما چی کار داری؟

ماهان\_ چه طور کمکای ما میشه صدقه ولی کمکای اونا صدقه محسوب نمیشه نه؟

\_اون صدقه نمیده عادتشه همیشه برامون غذا میاره توی هفت روزش من

چهارروزشو غذا درست نمیکنم

ماهان پوزخندش غلیظ تر شد بهزاد هم پوفی کشید درحالیکه خودشو به سمت بیتا میکشوند گفت:

بهزاد\_ ترانه بهتره با ماهان بری آخه میدونی چیه بیتا هم میدونه من امروز یکم

سرم شلوغه

بی‌تا چشم‌اش گرد شدو با دلخوری به سمت بهزاد برگشت بهزاد هم به نگاه معنی دار بهش کرد که وقتی منظورشو گرفت به سمت من برگشتو گفت:

بی‌تا\_راس می‌گه ترانه با آقا ماهان برو

نگامو ازشون گرفتم قشنگ معلوم بود بهزاد می‌خواد با ماهان برم تا شاید توی ماشین چند کلمه باهم حرف زدیم وگرنه جلوی خودم به منشیش گفت که همه نوبتای امروزشو کنسل کنه

رومو ازشون گرفتم

\_نیازی نیست خودم میرم

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبشون باشم از اتاق خارج شدم سری به نشونه خدافسی برای الناز منشی ماهان تکون دادم که اونم لبخندی به روم زد ولی یکهو بلند شد اهمیتی ندادم

ماهان\_برای امروز قرار گذاشتی کنسلش کن

الناز\_امروز قراری ندارید فقط باید با شرکت مهرورزان تماس بگیرید

ماهان\_بسپارش به وکیلی اگر نتونست بذار برای فردا

به سمت ماهان برگشتم دیدم با اخم و جدیت خاصی دنبالم راه افتاد نزدیک آسانسور وایسادمو دکمه باز شدنو فشار دادم ماهان هم بدون اینکه اهمیتی بده با موبایلش ور رفت

\_جایی تشریف میبرید؟

ماهان\_فکر کنم قراره یکی شمارو برسونه

\_قرار بود ولی نشد کار داشتن

رومو ازش گرفتم که در آسانسور باز شد سوار که شدم اونم سوار شد ای بابا

خودمو به سمت کنج آسانسور کشوندمو دست به سینه به روبه روم خیره شدم  
بوی عطرش کله آسانسورو برداشته بود اوف خدا چه قدر خوش سلیقس

ماهان\_پسره همسایتون چن سالشه؟

چشمامو با خستگی روی هم بستم اصلا حوصله کلکل کردن باهاشو نداشتم به  
خاطرهمین گفتم:

\_نمیدونم

ماهان\_رسمی خاستگاریت کرد؟

چه قدر فوضول بود آخه بگو به تو چه ربطی داره

برای اینکه یکم حرصش بدم سریع گفتم:

\_آره از داداشم خاستگاریم کردن

ماهان یکم اخماش غلیظ تر شد موبایلشو توی جیبش گذاشتو بهم نگاه کرد وای  
خدا چشاشو چه قدر خوشگله

ماهان\_داداشت چی گفت؟

رومو ازش گرفتم

\_گفت دربارش فکر میکنیم

ماهان\_خب جوابت چیه؟

دیگه مغزم داشت سوت میکشید چه قدر پرو بود آخه بشر اینقدر فوضول اونم کی  
یکی مثل این

\_فوضولی جناب نیکنام؟

ماهان چشماش گرد شد با تعجب بهم خیره شد فکر کنم از این تعجب کرده بود که  
فامیلیشو میدونستم بایدم تعجب کنه ولی وایسا ببینم وای الان این فکر میکنه خیلی

برام مهمه افتادم ببینم فامیلیش چیه حتما فکر میکنه درباره زندگیشم تحقیق کردم  
ای لعنت بهت ترانه

دره آسانسور که باز شد سریع خودمو بیرون انداختم اما یه قدم از در فاصله نگرفته  
بودم که چنان بازوم کشیده شد که دوباره به داخل آسانسور پرت شدم ماهان  
خونسرد دکمه پارکینگو فشار دادو به سمتم برگشت با حرص گفتم:

\_خب تو میخوایی بری پارکینگ به من چه ربطی داره من داشتم پیاده میشدم اصلا  
تو به چه حقی به من دست زدی؟

ماهان\_وای خدا الان گناه کردی؟نگران نباش گنااهش پایه من

دستام از شدت خشم مشت شدنو با حرص ناخونامو توی دستم فشار دادم من باید  
یه روز روی اینو بدجوری کم کنم

ماهان\_فامیل منو از کجا میدونی؟بهزاد چیزی بهت گفته؟

\_نخیر چرا باید بهزاد فامیلی تورو به من بگه؟

ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداختو با لحنی که بتونه حرصمو در بیاره در کمال  
خونسردی گفت:

ماهان\_خب گفتم شاید دربارم تحقیق کردی که چه جور اخلاقی دارم کیم خونوادم  
کیه

\_اوه نه بابا مگه میخوام برات شوهر پیدا کنم؟

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان عصبانی میشه ابرویی بالا دادو با تخرسی گفت:

ماهان\_برای من که نه اما برای خودت چرا

با ناباوری بهش نگاه کردم کم کم معنی حرفشو که گرفتم جوشش خونو توی لپام  
احساس کردم اما خجالتم باعث نشد که عصبانی نشم

\_چرا اینقدر خودتو دست بالا میگیری؟فکر کردی فقط تو پولدار یو جذابی؟اینهمه پسر  
بخوام خودم خاستگاری کنم میرم پیشه یکی که اخلاق داشته باشه نه تو

دره آسانسور که باز شد از جلوی خودم پشش زدمو بیرون رفتم چه طور به خودش اجازه میداد اینقدر غرور دخترنمو له کنه اصلا چه طور دلش می اومد مگه خودش خواهر نداشت؟ دوست داره اینطوری یکی خواهرشو هی تحقیر کنه

ماهان\_سوار نشی برسونمت به زور سوارت میکنم

اصلا توجهی به صدای عصبانیش که پشت سرم بود اهمیتی ندادم و همچنان به سمت در خروجی حرکت کردم حالا نکه خیلی بلد بودم احساس میکردم دارم گم میشم ای لعنت بهت اینجا چرا اینقدر بزرگه

صدای ماشینی که شنیدم باعث شد یکم خودمو کنار بکشم اما ماشین جنسیس زرد ماهان کنارم وایسادو جلوی ماشینشو کج کرد جلوی پام

ماهان\_بیا سوار شو به اونا قول دادم که برسونمت

\_نیازی نیست نگران قولت باشی بهشون میگم که این کارو کردی

ماهان\_کسی که نماز میخونه نباید دروغ بگه

چشمامو با حرص روی هم بستم ماشینشو دور زدم دستمو سمت دستگیره عقب بردمو سوار شدم درو هم بستم بعد با اخمای توهم دست به سینه به روبه روم خیره شدم

ماهان به سمتم برگشت

ماهان\_رانندتم؟

\_خودت اینطوری خواستی

ماهان روشو ازم گرفتو پوفی کشید

ماهان\_بیا جلو بشین یکی میبینه زشته

\_ولی زشت نیست یکی ببینه که کنار دستت یه دختره

ماهان\_نخیر فوقش اینه که میگم نامزدمه

چشمام گرد شد کنترل دهن باز شدم دست خودم نبود به سمت برگشت که با دیدن قیافم فکر کنم خندش گرفت چون دستی به لباس کشید تا نخنده ماهان\_منظوری نداشتم صابون به دلت نزن

باز این...ای خدا

سریع نگاهمو ازش گرفتمو با حرص به بیرون نگاه کردم اونم بیخیال شدو ماشین و راه انداخت

سرمو به پشتی صندلیش تکیه دادمو به بیرون خیره شدم راستی یه راننده اینطوریم داشته باشی خیلی خوبه—

چشمامو با آرامش روی هم بستمو به صدای آرامشبخش خواننده گوش دادم باورش سخته

سرده

بیتو خونه سرده

ماشین که وایساد با کرختی راست شدم همینکه خواستم از ماشین پیاده بشم دیدم اصلا تو کوچه خودمون نیستیم

به سمت ماهان برگشتم که دیدم کیف پولشو درآوردو داشت دنبال یه چیزی میگشت

\_چرا منو آوردی اینجا؟

ماهان\_یکم خرید داشتم

پوفی کشیدمو دوباره سرمو به صندلی تکیه دادم با خستگی درحالیکه چشمامو روی هم میبستم گفتم:

\_باشه فقط رسیدیم منو بیدار کن

صدایی ازش بیرون نیومد فقط پوفی کشید صدای باز شدن داشبوردش و خش خش کردنش نشون از این بود که داره دنبال یه چیزی میگردد ولی اهمیتی ندادم کم کم صداهای اطرافم برام زیاد واضح نبود ولی یکهو همینکه دره کنارم باز شدو بادی که بهم زد باعث شد خواب از سرم بپره هیچ حسابی بترسمو دومتر از جام بپرم جیغ خفیفی کشیدمو ناخواسته ماهانو صدا زدم

\_وای ماهان

با چشمای گرد شده دیدم اااا اینکه خودشه وای خاک به سرم اینجور مواقع میگن وای مامان یا وای خدا یا...ای خدا الان این...

ماهان لبخند محو مردونه ای روی لباش نشست چشم غره ای بهش رفتم

\_تو کوری نمیبینی من خوابم؟ چرا یکهو درو باز میکنی؟

ماهان\_از کی تا حالا وقتی میترسی اسم منو میاری؟

چنان چپ چپ نگاهش کردم که فکر کنم حساب کار دستش اومد که نباید زیادی پرو بشه و این قضیرو کش بیاره پوف اینم سوتی دیگه ای که دستش دادم

ماهان\_پیاده شو بریم فروشگاه

\_منکه خرید ندارم تو خرید داری

ماهان\_خب نمیخواهی کمک کنی؟ ناسلامتی تو خانومی بهتر سر در میاری

پوفی کشیدم دیدم خواب از سرم پریده از طرفیم بدمم نمی اومد باهاش برم خرید پس بهتره باهاش برم ولی وقتی چشمم به تیپ اونو تیپ خودم افتاد ناخواسته عقب گرد کردم

\_نه من حوصله ندارم

ماهان کمی بیشتر توی ماشین خم شد که باعث شد یکم خودمو بکشم عقب



ماهان\_میدونم چرا باهام نمیایی من برخلاف اون چیزی که نشون میدم اینجور چیزا برام مهم نیست تیپ تو اصلا عیبی نداره خیلی خانومانه و نجیبانس بهتر از ایناس که شلوارشونو تا روی زانوشون تا میکنندو به جایه مانتو بلوز تنشون میکنند

ناخواسته تحت تاثیر لحن آرومو چشمایی شدم که داشت صداقت حرفاشو به رخم میکشید نمیدونم چرا یکم خجالت کشیدم نه به خاطر تیپم به خاطر حرفای اون چون احساس میکردم که راضیه

ماهان\_تو با وجود اینکه میشه گفت یکم لب خط فقری اما همیشه سرووضعت مرتب و خانومانه بوده درسته لباسات ارزونه ولی مهم اینه که با نجابته

ماهان راست شدو دستاشو به سقف ماشین گرفت

ماهان\_این رنگم بهت میاد اون یکی هم که اون بار سرت کردیم خوشگل بود از شالات خوشم میاد

ناخواسته لبخند خجولانه ای زدمو آروم زیر لب ازش تشکر کردم

ماهان\_خب اینهمه ازت تعریف کردم هنوز قانع نشدی؟

تک خنده آرومی کردم از ماشین پیاده شدم که اونم خودشو کنار کشید تا من پیاده بشم

ماهان درو بستو ریموتو زد که باعث شد در بسته بشه ابرویی بالا دادمو شالمو کمی مرتب کردم با لحن طعنه داری گفتم:

\_یه وقت از شان و منزلتتون کم نشه

ماهان\_نگران نباش زمانی کم میشه که یکی مثل اون دختره کنارم باشه نگاش کن به سمتی که با چشم داشت بهش اشاره میکرد برگشتم که با دیدن دختره یه طوری شدم

مانتو جلو باز که مثل عبا فقط روی شونش بود یه شال حریری که همون بهتر روی سرش نمیبود شلوار قدنودو آرایش زننده

ماهان\_رضایت میدی راه بیفتیم؟

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکون دادم باهم از خیابون رد شدیم وارد فروشگاه شدیم یکی از سبدای چرخدار بزرگو برداشتو راه افتاد

از اینکه کنارش بودمو ازم نظر میخواست خیلی خوشحال بودم هرچند خیلی چیزایی که دربارشون از من نظر میخواستو من نمیدونستم چیه یعنی نمیدونستم کدوم مدل بهتره ولی همینطوری شانسکی یه چیزی سرهم می کردم

وقتی کناره ماهان وایساده بودیمو داشتیم به گونی های برنج نگاه میکردیم برای یه لحظه احساس کردم شوهرمه برای یه لحظه خیلی خیلی کوتاه که به صورت گذرا از سرم رد شد ولی حس قشنگی که بهم دست داد هنوز توی وجودم بود

بماند که چه قدرم سرش خودمو فحش دادم

وقتی میدیدم ماهان بدون نگرانی هرچیزی که میخواستو توی سبدش میذاشت یاد خودمو داشتم می افتادم که وقتی می اومدیم خرید هرچی که میخواستیم اول قیمتشو نگاه میکردیم بعد حساب کتاب میکردیم که اگه اینو بخریم چه قدر برامون میمونه اصلا کفاف بقیه خریدامونو میده یا نه

اگه رفتار ماهان باهام سرد بودو بد باهام تا میکرد شاید الان به خاطر یاد داشتم که زندان بود به خاطر بدبختی هایی که برای خرید میکشیدیم بغض می کردم ولی الان برعکس داشتم لذت میبردمو باهاش حرف میزدم

ماهان\_به نظرت شما اگه رب نداشته باشید چه مدلی میخرید؟

\_خب ما بیشتر (... )مصرف میکنیم اما (... ) خوشمزه تره

ماهان دستشو به سمت قوطی ربی که بهش اشاره کرده بودم بردو چندتا ازش برداشت بعد چشمکی بهم زد که باعث شد دلم براش ضعف بره

ماهان\_ترشی هم بخریم؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه

\_بس نیست؟ چرا اینقدر خرید میکنی جا موندی؟

ماهان\_ برای خونه لازمه مصرف بالاس

\_آها هر جور مایلی... راستی برای مهتاب پاستیل نمیخوری؟

ماهان لبخند محوی زدو یه بسته پاستیل بزرگ برداشت که وقتی قیمت روشو خوندم چشمام گرد شدو توی دل خودم یا خدایی گفتم آخه اینقدر پول برای پاستیل؟ مجبوری یه همچین بسته ای برداری؟ خب از اون کوچیکاش بردار

پوفی کشیدم ترانه نکنه یادت رفته این یارووه پولداره همه مثل تو که نیستن

ماهان\_ تو برو چندتا مرغ از تو یخچال بردار بیار تا منم برم سراغ روغن

\_روغنم میخوایی بخری؟

ماهان\_ آره قندو شکر هم مونده

مشکوک بهش نگاه کردم

\_یکهویی همزمان اینهمه چیز و باهم تموم کردید؟

ماهان\_ نه برای ذخیرس

باشه ای گفتم و ترجیح دادم به سمت یخچال برم داشتم به مرغا نگاه میکردم دنبال کوچیک ترینش نمی گشتم دلم میخواست عینه این پولدارا رفتار کنم

\_کمک لازم ندارید؟

به سمت پسری که جزو افراد فروشگاه بود برگشتم که دیدم لبخندی روی لباشه از نگاهش زیاد خوشم نیومد به خاطر همین شالمو کمی جلوتر کشیدمو گفتم:

\_نه ممنون

پسره برخلاف حرفی که زده بودم جلو اومدو کنارم جلوی یخچال وایساد خواستم بگم کمکی نیاز ندارم که با دیدن ماهان که داشت با اخم به سمتمون می اومد برگشتم وای خدا

ماهان\_ترانه چی شد؟

سریع با هولی دره یخچالو باز کردم و دوتا مرغ از توش برداشتم ماهان هم به سمت اومدو با اخم به پسره نگاه کرد بعد به سمت من برگشت

ماهان\_چرا اینقدر طولش دادی؟

\_ببخشید داشتم...

ماهان\_مهم نیست بدش به من

مرغارو به سمتش گرفتم که از دستم گرفت سبد چرخدارو که خالیش کرده بود کشیدم که باعث شد ماهان مرغارو توش بذاره و دوباره دره یخچالو باز کنه درحالیکه چند بسته مرغو گوشت دیگه بر میداشت روبه پسره که داشت هنوز نگاهم میکرد گفت:

ماهان\_مشکلی پیش اومده آقا؟

پسره سریع به سمت ماهان برگشت و گفت:

\_نه نه ببخشید

بعد سریع گذاشتو رفت ماهان حسابی اخماش توهم بود اما حرکاتش حتی لحنش خونسردانه بود

ماهان بسته های گوشتو توی چرخ گذاشت

ماهان\_مزاحمت شده بود؟

\_نه بابا بهم گفت کمک میخوایید گفتم نه

ماهان\_به نظرت چیزیم مونده؟

تک خنده ای کردم برای اینکه جو و عوض کنم اون اخماش از هم باز بشه گفتم:

\_نه فقط مونده بساط صبحونه هم بخری

ماهان\_راست میگی ا چرا یادم رفت

چشمام گرد شد که دیدم با بیخیالی چرخ دستپرو به سمت دیگه ای برد چند بسته تخم مرغ برداشت حتی عسل و شکلات صبحونه هم برداشت وای خدا از دست این ببین چه ولخرجی میکنه یعنی اینا تو خونشون هیچی ندارن؟

ماهان\_ تو چیزی لازم نداری ترانه؟ تعارف نکنی یه وقت

\_نه ممنون همه چی هست

بعد رومو ازش گرفتم تا دروغی که گفتمو نفهمه همراهه ماهان کناره هم وایساده بودیمو منتظر بودیم که دختره خریدامونو حساب بکنه دوتا پسر دیگه هم داشتن خریدامونو توی پلاستیک میکردن اونقدر خوشحال بودن که لبخند رو لباشون بود بایدم خوشحال باشن آقا کله فروشگارو خالی کرد

دختره که با دیدن ماهان همش سعی میکرد حرکاتش عشوه گرانه باشه درحالیکه دستی به موهاش میکشید با ناز به سمت ماهان برگشت

\_مهمون باشید

ماهان خیلی جدی کارتشو از توی کیفش دراوردو به سمتش گرفت

\_ممنون

دختره با لوندی بلند شدو کارتو ازش گرفت بعد از اینکه کشید پرینتو به دست ماهان داد اما اون بدون ذره ای توجه به دختره که حسابی دل منو خنک میکرد پرینتو از دستش گرفتو داخل جیبش گذاشت

\_ماشین آوردین؟

ماهان به سمت کسی که این سوالو پرسیده بود برگشت

ماهان\_ بله آوردم

\_باشه پس کمکتون میکنیم چون زیاده

ماهان سری به نشونه تشکر تکون داد چندتا از پسر گونی هایی که برنج قند شکر و روغن بودو برداشتن ماهان هم چهارتا از کیسه هارو برداشت که باعث شد چشمام گرد بشه آخه کیسه ها هم بزرگ بودن هم سنگین ولی اون...

بیکار ننشستم به خاطرهمین منم به سمت یکی از کیسه هارفتم دوتاش مونده بود میدونستم دوتاشو نمیتونم باهم بردارم چون خیلی سنگین بود اما با بدبختی یکیشو برداشتمو از فروشگاه خارج شدم ماهان اونور خیابون داشت خریدارو به کمک بچه ها توی ماشین میذاشت برای یه لحظه سرشو بالا آورد که با دیدن من علامت داد که وایسم بعد خودش از خیابون رد شدو به سمتم دوید

ماهان\_چرا برش داشتی این سنگینه

\_خب خواستم کمک کنم

ماهان\_مونده؟

\_آره فقط یه کیسه دیگه

ماهان\_همینجا وایسا تا برم اون یکیرم بیارم

سری به نشونه باشه تکون دادم و وایسادم چند ثانیه بیشتر نبرده بود که اومد کیسرو از دستم گرفتو باهم از خیابون رد شدیم

ماهان از کسایی که بهش کمک کرده بودن تشکر کردو بهشون حق دست داد تمام مدت داشتم به عقب ماشین نگاه میکردم که حسابی پر شده بود و جا برای من نداشت ای خدا یعنی باید برم جلو بشینم

ماهان\_فکر نکنم پشت جات بشه بیا جلو بشین قول میدم نخورمت

چشم غره ای بهش رفتم که اونم بی تفاوت ماشینو دور زدو سوار شد منم دره جلورو باز کردم سوار شدم

درو که بستم ماهان ماشینو روشن کردو راه افتاد پوفی کشیدم با اینکه توی پاییز بودیم اما هواش یکم سوز داشت باید لباسای زمستونیمم در بیارم

ماهان\_هوا داره سرد میشه نمیخوایی فکری برای بخاری بکنی؟

\_پول تورو که جور کردم داداشمو بیرون آوردم همراهه اون میریم بخاری میخریم

ماهان کلافه پوفی کشید

ماهان\_به این زودی ها که جور نمیشه تا اون موقع چی کار میکنی

سرمو به پشتی چسبوندمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_یه فکری میکنم

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد به خاطرهمین منم از خدا خواسته چشمامو روی

هم بستم درسته خیلی خسته بودم اماخوابم نمیبرد شاید علتش وجود ماهان بود

شاید بوی عطرش شایدم هیچ کدوم

\_ممنون که منو رسوندی

سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد خواستم پیاده بشم که صدام زد

ماهان\_ترانه

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم

ماهان\_یه لیوان آب برام میاری؟

بین اون کلافگی و حال بدی که داشتم ناخواسته لبخندی زدم علت لبخندمم این

بود که اینقدر ماهان باهام احساس راحتی میکرد که ازم آب میخواست

نمیدونم چه مرگم بود وقتایی که اینطوری خوب بود و نگاهش سردو زبونش نیش

نداشت منم آروم بودمو فکرای دیگه ای میکردم حتی تمام بدیهاشو فراموش میکردم

عینه الان

\_حتما...چشم

از ماشین پیاده شدمو با ذوقی که سعی می کردم پنهونش کنم کلیدو توی در

انداختمو بازش کردم خونه ما یه خونه قدیمی بود یه حیاط خیلی کوچولو داشت

که به حوض آبی رنگ دوازده در دوازده وسطش بود حمام و دستشویی هم توی حیاط بود چندتا پله میخورد یه ایوون داشت که روی نرده هاش گلدون گذاشته بودیم تا ظرافتشو بیشتر کنه

درو باز کردم و وارد خونه شدم با عجله به سمت یخچال دویدم که با دیدن پارچ که روی سینک ظرفشویی آه از نهادم بلند شد سریع دره طبقه بالای یخچال که فریز بود و باز کردم یه قالب یخ برداشتم با هولی به سمت سینک ظرفشویی رفتم و آبو روی قالب یخ باز کردم

د باز شو لعنتی چرا عینه کنه چسبیدی بهش ای بابا حالا میدونه من عجله دارم صدای خش خشی که شنیدم باعث شد وحشت زده به سمت اپن برگردم که با دیدن ماهان که چندتا از پلاستیکارو جلوی آشپزخونه گذاشته بود قالب یخ از دستم توی ظرفشویی ول شد

ماهان بی تفاوت روشو ازم گرفتو رفت بیرون با ناباوری به خرید نگاه کردم باورم نمیشد نه این امکان نداشت

وقتی دیدم گونی برنجو هم گذاشت کناره بقیه خریدا همینکه دیدم دوباره رفت تا بقیشو بیاره سریع از روی خریدا پریدمو به سمتش خیز بردم بازوشو کشیدم که باعث شد به سمتم برگرده

\_اینا چین؟ من از تو چیزی خواستم؟

ماهان\_حتما میخوایی اسم کمکامو بذاری صدقه یا خیرات آره

اخمامو بیشتر توهم بردم

\_تو حق نداشتی بدون اجازه من این کارو بکنی همشونو از اینجا ببر زووووووود

ماهان\_ببین صداتو روی من بالا نبر منم خوب میتونم صدامو بالا ببرم اینقدر لجبازی نکن نگران نباش مفتی این کارو واست نکردم



چشمام با شنیدن جمله آخرش گرد شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو یه قدم ازش فاصله گرفتم نمیدونم این حرکتمو به چی برداشت کرد چون اخماشو حسابی توهم برد طوری که برای یه لحظه ازش ترسیدم

ماهان\_ تو الان چی به مغز مسمومت خطور کرد؟

نگامو ازش دزدیم کمی خجالت کشیده بودم ولی توی همون حالت با عصبانیت غریدم:

\_خریداتو از اینجا ببر

ماهان به سمتم اومدو بازومو توی دستاش گرفت مجبورم کرد بهش نگاه بکنم با اخم نگامو بالا آوردم که با چشمای عصبانیش روبه رو شدم

ماهان\_ تو فکر کردی من در ازای اینا میخوام...

چشمام که روی هم بسته شد ماهان بازومو محکم ول کردو با خشم غرید:

ماهان\_ برات متاسفم واقعا

از اتاق خارج شد به سمت پنجره برگشتم دیدم از در حیاطم بیرون رفت وقتی دوباره دیدم با بقیه خریدا اومد تو اخمامو بیشتر توهم کشیدم از پله ها بالا اومدو بقیشو کناره اونو گذاشت

ماهان\_ برای خودم متاسفم که باعث شدم کاری کنم که اینطوری منو بشناسی... من خطایی کردم که از حرفم اینو برداشت کردی؟ میخواستم کاری کنم دیشب خیلی برام راحت تر بود

بعد دوباره با عصبانیت از در خارج شد ای خدا یعنی این خریدا تموم نشد

با کمال تعجب صدای بسته شدن در حیاطو که شنیدم فهمیدم رفت بیرون اما همینکه صدای باز شدن در هالو شنیدم چشمام گرد شد

ماهان بقیه خریدارو گذاشت کناره اونای دیگه بعد به سمتم برگشت

ماهان\_میخواستم بهت بگم که در ازای این خریدا برام نهار درست کنی بعد وسایل ترشی برات بخرم ترشی برامون درست کنی ولی تو...

لباشو محکم روی هم فشار داد خواست بره که سریع به سمتش رفتم از در خارج شدو داشت کفشاشو میپوشید

\_صبر کن ماهان...ببخشید...صبر کن

ماهان کفشاشو پاش کردو به سمتم برگشت

\_بیا خریداتو ببر داداشم بفهمه فکرای بد میکنه زنده نمیداره

ماهان\_نگران نباش داداشت حالا حالاها اون توهه

اشکام روی گونم سرازیر شد چه قدر بیرحمانه این حرفو زد

ماهان از مقابلم رد شدو از پله ها پایین رفت همینکه دره حیاطو باز کرد یکهو تعجب زده یه قدم عقب اومد با نگرانی بهش نگاه کردم وای خاک به سرم کی جلوی در بود؟

\_شما کی هستید؟

با شنیدن صدای شهین خانوم یکی کوبیدم تو سره خودم وای بدبخت شدم سریع دمپاییهامو پام کردم به سمتشون رفتم

درو باز کردم که باعث شد ماهان کمی عقب تر بره

\_سلام شهین خانوم...خوب هستین...بچه ها خوبن؟

شهین خانوم در حالیکه ظرف غذا دستش بود مشکوک به ماهان و تپیش نگاه کرد بعد برگشتو به ماشینی که کناره خونمون بود

شهین\_این ماشینه دیشبم اینجا بود وایسا ببینم نکنه تو دیشب اینجا بودی

شهین خانوم با عصبانیت به سمتم برگشت

شهین\_دختره عوضی مگه تو تو خونه تنها نیستی این پسره تو خونت چی کار میکنه

لپام کمی سرخ شد هم از روی خجالت هم از روی نگرانی به خاطرهمین سریع گفتم:

\_براتون توضیح میدم سوءتفاهم شده

شهین خانوم کمی صداشو بالاتر بردو با عصبانیت گفت:

شهین\_سوءتفاهم شده؟دیشب یه مرد تو خونه بوده اون وقت میگی...

ماهان\_خانوم صداتونو بیارید پایین من از آشناهاشون هستم

شهین\_چه طور این همه سال توی بدبختی و فلاکت دستو پا زدن آشنا نبودى الان که تنهاس آشنا شدی

ماهان اخماشو بیشتر توهم کشید منو کنار زدو از در خارج شد روبه روی شهین خانوم وایساد که باعث شد شهین خانوم وقتی قدو هیکل ماهانو دید با نگرانی کمی عقب بره

ماهان\_اجازه نمیدم اینطوری توهین کنیدو تهمت بزنید هر فکری که دلتون میخواد بکنید اصلا فکر بکنید که من نامزد این خانومم

چشمام به شدت گرد شد به سمت شهین خانوم برگشتم که دیدم با ناباروی بهم نگاه کرد

شهین\_ترانه راست میگه؟مگه تو پسره من...

ماهان\_ترانه ماله منه بهتره دنبال یه عروس دیگه باشید از این به بعدم نیازی نیست براش غذا بیارید خودش چلاغ نیست میتونه غذا درست کنه

ماهان با عصبانیت روشو از شهین خانوم گرفت و درو محکم بست اشکام روی گونم سرازیر شدن خودشم کلافه دستی توموهاش کشید

\_آبرومو بردی...حق نداشتی اون حرفارو بزنی... دیر یا زود داداشم برمیگرده...این حرفا به گوشش میرسه

جیغ زدم:



با حرص بهش نگاه کردم که لبخند محوی زدو دستشو آروم از روی لبام برداشت  
منم با خشم از کنارش رد شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

\_بلدم باشم وسایلاشو ندارم درست کنم خیلی دلت پیتزا میخواد برو رستوران

ماهان\_ رستوران چرا وقتی کدبانویی مثل تو هست

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اما زیاد بهش توجهی نکردم قالب یخو که توی  
ظرفشویی افتاده بود شستمو توی پارچ انداختم

\_با این حرفا نمیتونی خرم کنی

ماهان\_ میگم ترانه فرتون کار میکنه؟

چشمامو با حرص روی هم بستمو فشارشون دادم وای خدا من هرچی میگم این  
باز حرف خودشو میزنه

\_که چی؟

ماهان وارد آشپزخونه شد پارچو ازم گرفتو یه لیوان آب برای خودش ریخت

ماهان\_ تو درست میکنی یا من درست کنم؟

\_مگه بلدی؟

ماهان\_ نه خب ولی یاد میگردم

خندم گرفته بود آخه قیافش خیلی بامزه شده بود به سمت این رفتمو طبق عادت  
همیشگیم روش نشستم که باعث شد ماهان خندش بگیره

ماهان\_ عینه مهتاب توهم میری روی این میشینی

از اینکه منو با یه دختر چهارساله مقایسه کرده بود اولش عصبانی شدم اما وقتی  
یاده این می افتادم که منو با کسی مقایسه کرده بود که جونش بهش بسته بود ته  
دلم ضعف کرد

ماهان\_ خب به نظرم اول خریدارو بذاریم سر جاش بعد شروع کنیم چه طوره؟

ابرویی بالا دادم که باعث شد دستی پشت گردنش بکشد و تک خنده ای بکنه  
ماهان\_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

\_خیلی پرویی

ناخواسته خودمم با دیدن قیافش خندم گرفتم از روی این پایین اومدم  
\_شازده پنیر پیتزا نداریم چه طوری میخوایی پیتزا درست کنم تازه خمیرشم نداریم

ماهان به سمت کیسه خریدا رفت

ماهان\_خدا بزرگه بیا کمک

هوفی کشیدمو به سمتش رفتم ماهان خریدارو درمیاوردو بهم میداد منم  
جاسازیشون میکردم چیزایی مثل کیسه قندو شکر یا روغن و برنج که سنگین بود  
خودش میگفت که کجا بذارمش از اینکه وقتی تنها بودیم یکهوایی اینطوری اخلاقی  
تغییر میکرد خیلی خوشحال بودم چون الان بازهم عینه دیشب من دردامو فراموش  
کرده بودم

ماهان\_ترانه چرخ گوشت ندارید به خیریت نه؟

\_نه فروختمش

ماهان\_وای از دست عقل تو حالا چه طوری میخوایی قیمه درست کنی؟

\_خب با مرغ درست میکنم سوسیس هم هست

ماهان با تخیسی به خریدا نگاه کرد

ماهان\_ولی با قیمه خوشمزه تره

یکهو جرقه ای توی سرم زده شد به خاطر همین جلوی چشمای بهت زده ماهان  
سریع به سمت انباری که پایین خونمون بود دویدم

دره انباریرو که باز کردم از پله هاش پایین رفتمو برقو روشن کردم توی فکر بود  
که یه سری وسایل خرتوپرت که اینجا هم داشتم بفروشم ولی خب نشد

شروع کردم به گشتن بین وسایلا خدا خدا میکردم که بتونم پیداش کنم آخه وقتی یاده نگاهه ماهان می افتادم که چه قدر دوست داشت پیتزاش با قیمه باشه دلم میخواست براش اونطوری که دلش میخواد درست کنم

ماهان\_دنبال چی میگردی؟ کمک نمیخواهی... نکن دیوونه می افته روت پرس میشی

\_وایسا ماهان این زیره

ماهان\_خب بذار برش دارم اینطوری استخونم برات نمیمونه

با غرغر درحالیکه تا کمر خم شده بودم صدامو خودم به زور میشنیدم گفتم:

\_خب تو مردی اونجا؟ بگیرش تا نیفته

همینکه دستم بهش رسید لبخندی زدم اما همینکه خواستم برش دارم یکهو کمده بزرگی که زیرش یه سری وسایل بود لرزید وحشت زده جیغی زدم که همون لحظه کمده گرفته شد

ماهان\_بیا اینور بیشتر از این نمیتونم نگاهش دارم

از ترس خشکم زده بود اصلا نمیتونستم حرکتی کنم

ماهان که معلوم بود داره زور میزنه به سختی گفت

ماهان\_دیوونه بیا اینور

ماهان پاشو جلو آوردو به مچ پام ضربه ای زد که باعث شد به خودم بیامو سریع عقب بکشم اونم با یه حرکت کمدمو که هیچ جوره نمیتونست نگه داره تا حداقل راست وایسه ولش کردو سریع منو گرفتو خودش به کمده پشت کرد منو به خودش فشار داد که با شنیدن صدای وحشتناک افتادن کمده جیغی کشیدم

ماهان\_ششش چیزی نیست

وقتی اوضاع آروم شد برای یه لحظه گرمای تن ماهان باعث شد قلبم ملتهب بشه حلقه دستاش که محکم دورمو گرفته بودو از پشت منو به خودش چسبونده بود تا اگه چیزی از روی کمد افتاد به من نخوره

یعنی ماهان جونه منو نجات داده بود؟ وای خدایا

چشمام روی هم بسته شد وقتی بین عضله های سفتش بودم یه حس پناه خاصی بهم دست داد انگار میتونستم بهش پناه ببرم ولی هیچ کدوم از این حواس برام قابل هضم نبود

ماهان\_ آدم عاقل کارتن میذاره زیر کمد؟ یا میذاره بالاش

صدای آرومو ملتهبشو که شنیدم یه طوری شدم به خاطر همین لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که باعث شد ماهان به خودش بیادو منو ول کنه

به سمتش برنگشتم حسابی سرخ شده بودم وای خاک به سرم من بغل ماهان بودم؟ چشم سامان روشن

ماهان\_ اون چیزی که میخواستیو بده ببینم

چرخ گوشت دستی که به خودم فشار داده بودم با لپایی که سرخ شده بود به سمتش گرفتم با دیدن چرخ گوشت حالت چشماش تغییر کرد

ماهان\_ تو به خاطر من جونتو به خطر انداختی؟ میدونستی اگه نمی اومدم دنبالت الان اون زیر بودی

\_خب بی حساب شدیم دیگه نمیتونی منت بذاری

ماهان\_ من چندبار منت گذاشتم؟

چشم غره ای بهش رفتمو بدون توجه بهش از انباری بیرون اومدم وای خدا هنوز باورم نمیشه من تو بغل ماهان بودم از اون شگفت انگیزتر این بود که ماهان جونمو نجات داده بود تازه دوباره خودشو به خطر انداخت منو از اون وسایل دور نگه داشت وای خدا این پسره واقعا کیه؟ چرا اینقدر دو شخصیتیه

چرخ گوشتو حسابی شستمو روی سینک گذاشتم تا خشک بشه که همون لحظه ماهان با یه اخم وارد آشپزخونه شد ابرویی بالا دادم

\_اینطوری اخماتو بردی توهم که کمکم نکنی؟



ماهان\_اگه اتفاقی برات می افتاد خودمو نمی بخشیدم

\_حالا که نیفتاده بیا این سوسیاریو خورد کن تا من...وایسا ببینم ماکه قارچ نداریم

ماهان\_خب اینهمه توش چیز میریزیم دیگه قارچ میخواد چی کار

پوفی کشیدم ماهان به آشپزخونه که کفش موزاییک بود نگاه کرد فکر کنم داشت به این فکر میکرد که کجا بشینه کمی خجالت کشیدم اما سریع به سمت قالیچه رفتمو روی زمین آشپزخونه براش انداختم

\_بیا بشین

ماهان روی قالیچه نشست و مشغوله کارش شد با دیدنش که داشت با چاقو سوسیاریو تیکه تیکه میکرد اونم با اون هیکلش خندم گرفته بود نگامو ازش گرفتمو چرخ گوشتو روی زمین گذاشتم ماهان نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد  
ماهان\_ماله کیه این؟فکر نکنم ماله پدرومادرتم باشه آخه خیلی قدیمیه

\_ماله مامان بزرگمه

ماهان\_کار میکنه؟

\_آره فقط دستیه

گوشتارو حسابی کوچیک کردم بعد انداختم توی دهانش شروع کردم به چرخوندن دستش وای خدا چه کار سختی بود اینطوری که من جونم میاد بالا  
به سختی شروع کردم به چرخوندنش که دیدم ماهان چاقورو ول کردو بهم نگاه کرد

ماهان\_کاره راحتو دادی به من سخته ماله تو؟به نظرت به غیرتم بر نمیخوره؟

سرمو بالا آوردم که باعث شد با چشمو ابرو بهم اشاره کنه که ببرم براش

ماهان\_بیا کارامونو عوض کنیم

خندم گرفته بود به خاطرهمین وسایلارو به سمتش بردمو درعوض ظرف سوسیو از دستش گرفتمو مشغوله ریز کردن سوسیسا شدم با دیدن سوسیسای که ریزش کرده بود خندم گرفته بود هرکدومش یه طرح داشت

\_تا حالا از این کارا نکردی؟

ماهان\_نه خوشحالم که یه موقعیت پیش اومد آشپزی کنم دو روز دیگه زن گرفتم  
آبروم پیشش نره

ناخواسته وقتی فکر میکردم که ماهان زن بگیره یه طوری میشدم انگار خوشم نمی اومد نمیدونم چه مرگم بود اما دلم میخواست همین طور مجرد بمونه

همه کارارو باهم کردیم صدای جیغ جیغای من از دست ماهان صدای مردونه اون توی آشپزخونه حتی صدای کلکلامون سر اینکه کی پیتزارو تزئین کنه زیباترین اتفاقاتی بود که توی این مدت برام اتفاق افتاده بود

چه قدر خوشحال بودم که ماهان کنارم بود کنارش که بودم همه خستگی هامو فراموش میکردم اوضاع داغونم حاله خرابم حتی نبود داداشم دست خودم نبود ولی احساس میکردم وقتی ماهان این شخصیتیه منم میشم یه شخصیت دیگه طوری که هر دو مون فراموش میکردیم که اون طلبکار منه و من بدهکار اون

هر دو مون باهم جلوی فر اجاق گاز خم شدیمو از پشت شیشه فر به پیتزا نگاه کردیم  
\_یعنی آماده شده؟

ماهان\_از من میپرسی؟

\_خب روش که قهوه ای شده

ماهان\_میخواهی سرچ کنم؟

خندم گرفته بود خودشم خندید

ماهان\_من دیگه تحمل ندارم مهم نیست آمادس یا نه بیارش بیرون

در حالیکه دستگیره دستیمو دستم کرده بودم دره فرو باز کردم ماهان هم سریع یه دستمال آورد تا اگه من نتونستم بگیرمش اون این کارو بکنه

همزمان باهم دو طرف لبه ظرفو گرفتیمو بیرونش آوردیم گذاشتیم روی زمین

ماهان\_آمادس مطمئنم

\_وای پنیر زیاد روش ریختیم ماهان

ماهان\_خب اینطوری خوشمزس

\_آخه اینقدر پنیر

ماهان خندیدو بلند شد چاقورو آورد در کمال تعجب دیدم روی زمین نشست و مشغوله قاچ کردنش شد منم عینه خودش روی زمین نشستمو به حرکت دستش نگاه کردم

دستاش چه قدر خوشگل بود کاش میتونستم دستاشو بگیرم یا بهش بگم یکم دیگه بغلم کنه آخه وقتی توی بغلش بودم برای یه لحظه دنیا برام متوقف شد و هیچی حالیم نبود

خوش به حال مهتاب

ماهان\_نمیگیریش؟ دستم خشک شد

با شنیدن صداش از فکرو خیال بیرون اومدمو به دستش که یه قاچ از پیتزا توی دستش بود نگاه کردم دستمو به سمت پیتزا بردمو از دستش گرفتم

ماهان\_دستم چشه که اینطوری نگاش میکردی؟

کمی سرخ شدم که خندید

ماهان\_من میرم اینو میخورم تو یکی دیگه برای خودت درست کن

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی زد زیر خنده خودمم آرام خندیدم  
همونطور که به کابینت تکیه داده بودیمو به روبه رومون نگاه میکردیم بینمون پیتزا  
بود ماهان برای خودش که یه قاچ برمیداشت برای منم میبریدو دستم میداد

دلم نمیخواست هیچ کدوم از این صحنه ها تموم بشه یا حتی از یادم بره دلم  
میخواست هرکدومش صدبار پشت سرهم برام تکرار بشن

ماهان خودشو به سمت قالیچه کش آوردو به سمت گرفت از دستش گرفتم که بهم  
اشاره کرد بندازم زیرم

ماهان\_تو دختری...بنداز زیرت

از خجالت حسابی سرخ شدم خودشم لبخند محوی زدو روشو ازم گرفت چه قدر  
بیشعور بود نمیگفت من خجالت میکشم ای بابا

خواستم دوباره بخورم اما دیدم نمیتونم آخه از شدت خجالت و گری که گرفته بودم  
هیچ کاری نمیتونستم بکنم

ماهان\_ببخشید منظوری نداشتم

پوفی کشیدم ای خدا این از کجا فهمید

ماهان پیتزا که تموم شد بلند شدو به سمت پارچ آبی که روی سینک بود رفت

ماهان\_آب میخوری؟

سری به نشونه آره تکون دادم که یه لیوان برام ریخت آبو که خوردم با چشمای  
گرد شده دیدم همون لیوانو برداشتو آب توش ریخت خورد وویی خدا ببین چه  
کارا که نمیکنه

از روی زمین بلند شدم روبه روش ایستادمو ظرفو توی سینک گذاشتم

ماهان\_یه چیزی بهت بگم؟

به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم

ماهان\_بهم اعتماد داری؟

ناخواسته سری به نشونه آره تکون دادم که لباسو با زبونش خیس کرد

\_چرا حرفتو نمیزنی؟

ماهان کلافه پوفی کشیدو نگاهشو ازم گرفت

ماهان\_بذار اینجا بمونم اینطوری خیالم راحت تره

چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد با تعجب بهش نگاه کردم که چشمامو عصبی روی هم بستو پوفی کشید

ماهان\_یا اصلا بیا خونه ما منظورم خونه مجردیم نیست خونه ای که مادرمو خواهرزادم توشن

\_من خودم خونه دارم

ماهان نگاهشو به سمتم چرخوند نمیدونم چرا اما دلم میخواد آره بذار بمونه مغزم میگفت نه بدبخت خودم که این وسط داشتم بین زدو خورد های این دوتا سیاه و کبود میشدم

ماهان\_باشه حداقل بذار این جا بمونم به خدا من هیچ هدفی جز اینکه مراقبت باشم ندارم من تا ظهر شرکتم میام اینجا نهار میخورم یا اگر خواستی از بیرون میگیرم برای اینکه راحت تر باشی اصلا فقط شبا میام

\_ماهان میدونم فقط هدفت کمکه اما من دست و پا چلفتی نیستم میتونم از پس خودم بر پیام نگران من نباش تو اگه خیلی نگران منی داداشمو آزاد کن

ماهان عصبی دستی توموهاش کشیدو دست به کمر به اطراف آشپزخونه نگاه میکرد نمیدونم چرا هر وقت این حرفو میزدم یکهو ماهان اینطوری میشد احساس میکردم این قضیه یکم بوداره فکر میکنم از عمد این کارو کرده ولی هدفشو نمیدونم که چی هست

ماهان\_نگران آبروتی؟ حرفی نیست منم نمیخوام آبروی یه دختر بی گناهو ببرم  
ماشینمو عوض میکنم یواشکی میام

\_مثلا چی میخری؟ میدونی ما توی چه محلیه ای داریم زندگی میکنیم؟

ماهان\_پراید

\_پراید؟ آخه تو پشت فرمون پراید جات میشه؟ ماهان

ماهان تک خنده ای کرد خودمم خندم گرفته بود چه قدر باحال بود

ماهان\_مجبورم تو نگران نباش خودمو جا میکنم

\_این چیزو حل نمیکنه من تو این خونه جام امنه ماهان مگه قراره دزدی قاتلی  
چیزی بیاد

ماهان\_یه دختر تنها که همه همسایه ها میدونن که داداشش زندانه از طرفیم توی  
یه همچین محله ای انتظار داری بذارم تنها باشی؟

\_خب داداشمو ول کن تا تنها نباشم

ماهان\_میشه اینقدر این مسئرو جلو نیاری؟

\_مگه نمیخوایی من آسیبی نبینم خب...

ماهان\_مگه من مردم؟

با حرفی که زد قلبم هوری ریخت نه از ترس از اون چیزی که توی چشماش دیدم  
قلبم اونقدر بوم بوم میزد که احساس کردم حتی سرمم داغ کرد این امکان نداره  
مطمئنم دارم اشتباه چشاشو ترجمه میکنم

ماهان\_من میام... الانم میرم تا تو راحت تر باشی

ماهان خواست از آشپزخونه بره بیرون که سریع صداش زدم که باعث شد وایسه

\_نیازی نیست اتفاقی افتاد بهت زنگ میزنم قول میدم

ماهان مشکوک به سمت برگشت که باعث شد کمی هول کنم

ماهان\_شماره منو از کجا داری؟

\_خب الان میدیش دیگه

ماهان دستشو توی جیبش فرو کرد راست شدو سینشو جلو داد

ماهان\_مامانم گفته که شماره به غریبه ندم

با شنیدن این حرفش اول چشمم گرد شد اما وقتی چشمم به قیافه خودش افتاد که داشت جلوی خندشو میگرفت زدم زیر خنده که صدای خنده مردونه اونم بلند شد وای خدا چه قدر بامزه این حرفو زده بود

ماهان\_کوفت من میرم اگه تونستی برای شام دوباره پیتزا درست کن

چشم غره ای بهش رفتم که اونم بی خیال شدو از آشپزخونه بیرون رفت وقتی صدای در هالو شنیدم فهمیدم رفت بیرون به خاطرهمین با عصبانیت مشتی به سینک زدم

\_اه از دست این پسره چه قدر یه دندس

ماهان\_برای محکم کاری کلید خونرو بهم بده

با شنیدن صداش یکهو از جا پریدمو دستمو روی قلبم گذاشتم

\_وای خدا...وای من از دست تو آخرش دق میکنم

ماهان\_کلیدت کجاس؟

\_کلیدو میخوایی چی کار در بزن بازش میکنم

ماهان عینه این دخترا پشت چشمی نازک کرد که به سختی جلوی خندمو گرفتم

ماهان\_به شما اعتمادی نیست

پوفی کشیدمو به سمت کیفم که گوشه اتاقم بود رفتم کیفمو برداشتمو دنبال دسته کلیدم گشتم که وقتی توی دستم اومد درش آوردمو به سمتش گرفتم

\_بیا بگیرش

ماهان با اخم درحالیکه بازهم نگاهش سرد شده بود کلیدو از دستم گرفت

ماهان\_قبل از اینکه پیام یه تک برات میدازم

\_شمارمو از کجا داری؟

ماهان هم عینه خودم گفت:

ماهان\_الان میدیش

با تخیسی دست به کمر روبه روش ایستادم

\_اگه ندَم؟

ماهان\_اونوقت هر وقت که دلم بخواد برمیگردم خونه یاالله هم نمیگم

با حرص بهش نگاه کردم که اونم بی تفاوت نگاهشو گرفتو موبایلشو دراورد

ماهان\_شمارتو بگو

با حرص شمارمو بهش گفتم که همون لحظه موبایلم زنگ خورد بعد قطع شد

ماهان\_شمارمو بزن تو گوشیت روز خوش خانوم

.....

با ذوق به پیتزها نگاه کردم ایول ترانه خانوم عجب مهارتی داشتیو رو نمیکردی

با ذوق مشغوله شستن ظرفا شدمو یکم خونرو مرتب کردم نمیدونم چرا اما ذوق

عجیبی داشتم انگار قرار بود کسی که واقعا دوشش دارم از راه برسه هربار که با

خودم فکر میکنم که چرا یه همچین حسایی به ماهان دارم خودم توش میمونم

آخه واقعا از اینکه اینطوری کنارم یه مرد دیگه بود خوشم می اومد

تشکمو بازهم پهن کردم تا وقتی ماهان اومد روش بشینه و یکسره همونجا هم

بخوابه شامم که آماده بود فقط میموند خودش که نمیدونم کی میاد

خواستم با خستگی بشینم که یکهو موبایلم زنگ خورد سریع به سمتش شیرجه رفتم

ماهان بود به خاطرهمین تماسو برقرار کردم



\_بله

ماهان\_ جلوی درم یه وقت نترسی

\_یه طوری بیا تو که کسی...ای خدا ماشینت چی

ماهان\_نگران اون نباش میتونی بیایی جلوی در؟

\_آره چرا؟

ماهان\_خودتو آماده کن تا بریم یه دور بزیم

چشمام درخشید خیلی سریع گفتم:

\_بریم بام شهر؟

ماهان برای یه لحظه صداش تغییر کرد که باعث شد یه طوری بشم

ماهان\_چشم...اگه شام پختی قابلمرم بیار

خندم گرفته بود به خاطرهمین با خنده باشه ای گفتمو تماسو قطع کردم سریع با ذوق به سمت اتاقم پرواز کردمو خوشگلترین مانتومو تنم کردم یه مانتو لی پررنگ با شلوار لوله تفنگی همرنگ یه روسری چارگوش بلند برداشتمو روی سرم انداختم کمی موهام کج کردم با حالت خیلی خوشگلی بستمش

دستم به سمت لوازم آرایشی رفت که پشیمون شدم با شک به خودم نگاه کردم خودم خوشگل بودم نیازی به آرایش نداشتم از طرفیم میترسیدم برای ماهان سوتفاهم بشه

به چشمام که به خاطر مژه های بلندم حسابی جذابیت صورتمو بالا برده بود نگاه کردم لبام خدا دادی یه رنگ خیلی خوشگل صورتی رنگ داشت اما وقتی یاده این می افتادم که قراره با ماهان بیرون برم سریع دست به کار شدم یه خط چشم باریک دخترونه پشت پلکام کشیدم ریمل نزدم چون مژه هام خودش ریمل زده بود رژ قهوه ای کمرنگمو برداشتمو روی لبام مالیدم اوف جیگر بخورمت چه خوشم شدی تو

سریع به سمت آشپزخونه رفتم قابلمرو برداشتمو روی اپن گذاشتم وای خدا حالا ظرفارو توی چی بذارم ما که سبد نداریم

ماهان\_یا الله

با شنیدن صدای ماهان خندم گرفته بود یه طوری میگفت یاالله انگار عصر حجره

ماهان\_آماده شدی؟

به سمتش که برگشتم باعث شد به صورتم نگاه بکنه نمیدونم چی تو صورتم دید که باعث شد خیرم بمونه با خجالت سرمو پایین انداختم یعنی خوشگل شده بودم که تونسته بودم نگاه یه همچین پسریرو بخرم

ماهان\_وای فکر کنم اشتباه اومدم

مشت آرومی به بازوش زدمو بیشعوری بهش گفتم که زد زیر خنده

ماهان\_دختر تیپتو عوض کردی چه قدر تغییر کردی آرایش زیادم نکردی که بگم به خاطر اونو پس زمینه خوشگل شدنو داری

\_من خوشگلم شما چشم نداشتی ببینی

ماهان\_بله شما درست میفرمایید

ماهان دره قابلمرو برداشت با دیدن پیتزاهای توش چشماش درخشید سریع دوتا ظرف برداشتم که باعث شد ماهان سوالی نگام کنه

ماهان\_اونارو نباید توی یه چیزی بذاری؟

سردرگم به اطراف آشپزخونه نگاه کردم ای بابا

\_نمیدونم تو چی بذارمش

ماهان\_خب لازم نیست بیاریشون اگر زیاد اصرار داری بذارش توی یه پلاستیک تمیز

\_بیخیال ولش کن نمیارم

ماهان سری به نشونه آره تکون داد موبایلمو برداشتمو لامپارو خاموش کردم  
کفشای اسپرت سفیدمو پوشیدم ماهان بیرون رفته بود به خاطر همین منم با  
خوشحالی از پله ها پایین رفتم همینکه خواستم از در برم بیرون با دیدن صحنه  
مقابلم چشمام گرد شد

ماهان درحالیکه داشت با حرص سوئیچو توی قفل ماشین میچرخوند گفت:

ماهان\_ای لعنت بهت این چرا با من نمیسازه

به اطراف نگاه کردم که ماهان گفت:

ماهان\_دنبالش نگرد نیست اینو آوردم

درو با تعجب بستمو به سمتش رفتم که بالاخره تونست درو باز کنه منم دره جلورو  
باز کردم و نشستم

ماهان قابلمرو عقب گذاشتو اومد پشت رل نشست با دیدنش که پشت فرمون  
پراید نشسته بود یکهو زدم زیر خنده که باعث شد خودشم بخنده

ماهان\_زهرمار... خب جام همیشه چی کار کنم

ماهان سوئیچو چرخوندو استارت زد بعد ماشینو روشن کرد همینکه خواست بره  
یکهو ماشین به پرت پرت افتادو تکون شدیدی خوردو خاموش شد

با چشمای خندون به سمت ماهان برگشتم که با حرص یه بار دیگه استارت زدو  
دندرو خلاص کرد

ماهان\_یادم نبود اتومات نیست

\_ببینم امشب مارو به کشتن میدی یا نه

با خنده رومو ازش گرفتمو به سمت بیرون برگشتم ماهان هنوز نتونسته بود با  
ماشین کنار بیاد بعضی وقتا به خاطر اینکه دستش حسابی راه بیفته سرعتشو پایین  
تر میاورد خب حقم داشت یه عمر پشت ماشینای خارجی و اتومات بوده به خصوص  
اینکه چون هیکلشم گنده بود و قدش بلند به سختی پشت رل جاش شده بود

ماهان\_دو سه بار تصادف کنم دستم راه می افته

ریز ریز خندیدم

\_فردا با این میری شرکت؟

ماهان\_دیوونه شدی؟ با این برم؟ نه با این میرم خونه خودمون توی کوچمون پارکش میکنم بعد میرم سوار ماشین خودم میشم

\_پرایدتو که توی کوچتون میذاری مسخره نیست؟ آخه اگه یکی ببینه...

ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت:

ماهان\_مهم نیست فوقش مجبور میشم به خونوادمم بگم که پراید خریدم

از اینکه به خاطر من اینهمه توی خرجو زحمت افتاده بود کمی شرمنده شدم آخه فکر کن خسته از شرکت بکوبی بری خونه ماشینو بذاری سوار پراید بشی از بالاترین نقطه تهران بیایی پایین ترین نقطه پوف چه تحملی داشت اونم با این حجم ترافیک

هنوز برام باورش سخت بود که یه همچین پسری اونم به خاطر دختری که همش سایشو با تیر میزد اینقدر خودشو توی زحمت بندازه

\_کاش مهتابو با خودت میاوردی خیلی دوست دارم ببینمش

ماهان\_میاوردمش میگفتم که تو کی هستی؟

\_خب میگفتی یه دوست دور

ماهان ابرویی بالا داد

ماهان\_اون شیطون تر از این حرفاس مطمئن باش باور نمیکنه

ناخواسته لبخند محوی زدمو به جاده ای که داشت ازش بالا میرفت خیره شدم چه قدر برای امشب هیجان داشتم وای خداجونم شبای دیگم هست وای شکر

ماشین که وایساد ازش پیاده شدم ماهان هم پیاده شد به سمت لبه پرتگاه رفتمو با ذوق به شهر نگاه کردم یادم نمیاد آخرین باری که اینجا اومده باشم کی بود

چشمامو روی هم بستمو دستامو از هم باز کردم بادی که میوزید درسته سرد بود اما من سردم نبود روسریم روی شونم افتاد اما بهش اهمیتی ندادم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین هنوز چشمم روی هم بسته بودن خدایا شکره برای این حاله خوبم برای این خاطرات قشنگم شکره برای اینکه کسی که مسبب اینه از داداشم دور باشم خودش الان کنارمه تا تنها نباشم شکره درسته یکپرو گرفتی ولی یکی دیگرو جاش دادی هرچند من هیچ وقت ماهانو جایه داداشم نمیذارم منظورم اینه که حداقل تنها نیستم

حضورشو که کنارم احساس کردم توی همون حالت بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

\_نگاه کن...آسمون تاریک...لامپای شهر... ساختمونای بلند...آدمای جورواجور...زندگی های متفاوت...همه و همه دنیایی ساختن که برای بعضی ها رو رواله برای بعضی ها نه

آروم چشمامو باز کردم ماهان کنارم با فاصله ایستاده بود به سمتش برگشتمو با لحن محبت آمیزی گفتم:

\_امشب اوج مردونیکتو پشت همون فرمون پراید دیدم

ماهان به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد ولی سریع نگاهشو ازم گرفت

\_درسته خیلی اذیتم کردی...درسته داداشمو ازم گرفتی...اما خوشحالم اونیکه فکر میکردم نیستی

ماهان نگاهشو به سمت منظره روبه رومون بردو با اخم گفت:

ماهان\_یه نامرد پست فطرت اغده ای تازه به دوران رسیده که هیچی از خودش نداره همشون ماله باباشه

\_دیگه اونا نیستی

ماهان روشو از منظره گرفتو به سمت ماشینش رفت ناخواسته لبخندی بهش زد اصلا پراید بهش نمی اومد همون ماشینای مدل بالا بهش می اومدو در شانمش بود

ماهان درو که بست قابلمه به دست به سمت صندلی رفتو روش نشست منم رفتمو کنارش نشستم ماهان قابلمرو بینمون گذاشتو درشو برداشت یکی از پیتزاها برداشتو مبهوت بهش نگاه کرد

ماهان\_من حالا اینو چه طوری بخورم

\_یه امشبو باکلاس بودنو کنار بذار اینطوری بخور

بعد پیتزارو توی سره قابلمه گذاشتمو آروم نصفش کردم خندم گرفته بود وای خدا ببین اصلا...

ماهان با صدای بلندی زد زیر خنده منم همچنان ریز ریز میخندیدم

شاید میشه گفت بیشتر از اینکه از خوردن پیتزا لذت ببرم از شوخی ها و کارای بامزه ماهان لذت میبردم اونقدر خندیده بودیم که دلامون درد گرفته بود

ماهان\_بسه جانه من بسه

دلمو گرفتمو حسابی خندیدم که اونم خندید دیگه نتونستم تحمل کنم از روی صندلی بلند شدم شکمو گرفتمو شروع کردم به خندیدن اونم با حرص در حالیکه میخندید دستی به صورتش کشیدو سسو پاک کرد

ماهان قبل از اینکه پیتزارو بخوریم سریع بلند شدو به سمت ماشینش رفت سس خریده بود به خاطرهمین حسابی روی پیتزای خودش خالیش کرد بعد با لذت درحالیکه پیتزارو جلوی صورتش برده بودو داشت بوش میکرد یکهو زدم زیر دستش که باعث شد صورتش هیچ پیتزا بیفته روی لباسش که حسابی سسی شد

ماهان\_دارم برات...فکر کردی در برابر این شورش سکوت می کنم؟

\_عینه پسر بچه ها غذا میخوری لباسشو نگاه

ماهان هم سری به نشونه تاسف تکون داد قابلمرو برداشتمو سرشو روش گذاشتم به سمت ماشین رفتمو دره عقبو باز کردم قابلمرو که روی صندلی گذاشتم لرزشی توی تنم ایجاد شد وای خدا چه قدر سرده

به سمت ماهان رفتم که دیدم پاشو روی اون یکی انداخته و داره به روبه روش نگاه میکنه کنارش با فاصله نشستم

\_امشب هم مهتاب باید تنها بره زیر ابرا؟

ماهان لبخند محوی زد

ماهان\_دخمل بابا تنها نیست فرزانه کنارش

به سمتش برگشتم که دیدم لبخند محوش یکم غلیظ تر شدو به ماه نگاه کرد

ماهان\_من چهارسالی میشه که بابا شدم

\_بابا شدن بهت میاد

ماهان پوفی کشید با غم نگاهمو ازش گرفتم

\_میدونی چرا زنا از مردا زودتر پیر میشن؟ چون از همون بچگی مادرن وقتی بچن مادره عروسکاشونن یکم که بزرگتر شدن مامان باباشونن یکم بزرگتر مامان شوهرشون بعد مامان بچشون

ماهان\_طرز فکر جالبیه

\_طرز فکر نیست بیان حقیقته

ماهان\_چی شد که پدرومادرتو از دست دادی؟

\_سامان یه سال از من بزرگتره چون اختلاف سنی زیادی باهاش نداشتم خیلی باهم صمیمی بودیم شیطنت هایی باهم میکردیم که صدای پدرومادرمونو همش بالا میبردیم زندگیمون خوب بود نمیگم پولدار یا حتی فقیر بودیم مثل بقیه آدما دستمون به دهنمون میرسید تا اینکه بابام براش یه مشکلی پیش اومدو کل دارو ندارشو از دست داد کلی بدهی بالا آورد اما هیچ وقت به روی ماها نیارود هیجده سالم بود کنکوری بودم مثل بقیه تجربی ها آرزوی پزشکی داشتم دختر درس خونی هم بودم اما...

ماهان\_سامان چی؟اون دانشگاه قبول شد؟

اون نوزده سالش بود ترم دو دانشگاه صنعت شریف بود رشته مکانیک

ماهان پس بچه درسخونی بوده

آره خیلی زیاد ولی به خاطر این مشکلات دانشگاهشو ول کرد آخه کاراش  
نمیداشت بره دانشگاه و درس هم بخونه

ماهان پدرومادرت چه اتفاقی براشون افتاد

چشمامو به آرومی روی هم بستمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پدرو مادرم باهم رفته بودن اصفهان برای تفریح نرفته بودن برای کار بابام رفته  
بودن اما توی راه تصادف خیلی بدی اتفاق می افته تا رسوندنشون بیمارستان تموم  
کردن

اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن دست خودم نبود اما انگار یه گوش  
برای شنیدن حرفام پیدا کرده بودم خیلی خوشحال بودم

بابا بدهی زیادی بالا آورده بود همش به پایه ما افتاد سامان خونرو فروخت  
تونست نصف پول طلبکارارو بده و اون خونه نقلیرو بخره من به زور داداشمو بیتا  
تونستم دیپلممو بگیرم اما کنکورم...

ماهان یکم خودشو به سمتم کشوند آروم دستشو به سمت چونم بردو سرمو بالا  
آورد با چشمای اشکی پشت هاله ای از اشک بهش نگاه کردم

ماهان هر اتفاق بدی نشونه این نیست که تو بدشانس ترین یا بدبخت ترین دختر  
دنیا یی مثلا من دلیل همیشه چون همه چی تمومم خوشبخت ترین پسر دنیام

با شنیدن جمله آخرش چپ چپ نگاهش کردم با خنده اشکامو پاک کردم خودشم  
خندید

ماهان همینکه دلت جسمت روحت پاکن کافیه آدمایی هستن که از تو بدبخت  
ترن اگه اون خونرو نداشتین یا حتی خونه اجاره ای داشتین چی کار میکردی؟



\_با این وجود شاکرم هیچ وقت ناشکری نکردم فقط گاهی اوقات از دست خدا گله زیاد میکنم حتی باهاش قهر میکنم

ماهان لبخند محوی بهم زد که منم با تخرسی سرمو پایین انداختم

ماهان\_نگاش کن...خیلی از حرکات عینه مهتابه

\_پوف توهم همش بلدی این حرفو بزنی

ماهان\_خب آخه راست میگم دیگه...راستی گفتی چن سالته؟

\_بیست و چهارسال

ماهان\_خب این یعنی اگه سال اول کنکور میدادی و پزشکی قبول میشدی الان خانوم دکتر بودی شایدم داشتی برای تخصصت دوباره کنکور شرکت میکردی

با حسرت خاصی نگامو ازش گرفتم چه آرزوهایی داشتتم خدا چه قدر دلم میخواست دکتر بشم به همه آدما کمک کنم

ماهان\_خب زیادم دیر نشده ما خیلی دکترا داریم که از سی سالگی بازم شروع کردن پوزخندی زدم

\_برای من خیلی دیره...من اگه پول داشته باشم پول تورو میدم تا سایه داداشم دوباره بیاد بالا سرم نمیرفتم کتاب بخرم

ماهان بدون توجه به حرفم یکم حساب کتاب کرد

ماهان\_امروز شش مهره این یعنی نه ماه به کنکور مونده

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم ماهان خیلی جدی داشت فکر میکرد

ماهان\_این یعنی اینکه خیلی وقت داری بیکارم که هستی پس میتونی فقط درس بخونی

به سمتم برگشت دستشو روی پشتی صندلی گذاشتو اون یکی دستشو به مچش گرفت یکی از پاهاشو روی صندلی گذاشتو به سمتم کاملاً متمایل شد

ماهان\_مگه نمیخواهی پول منو بدی تو تا آخر عمرتم جون بکنی نمیتونی پول منو بدی ولی وقتی دکتر بشی میتونی

سرمو به طرفین آروم تکون دادمو مبهوت بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت ماهان\_همین فردا با بهزاد میریم کتاب میخریم هرچور کتابی که باشه هرچور جزوه ای...وایسا ببینم بهزاد همین سه سال پیش بود که کنکور داد شاید جزوه هاش بدردت بخوره تازه میتونه توی درساتم کمکت کنه مخصوصا توی زیست بعد راست شدو سینشو جلو دادو با حالت غرور خاصی گفت:

ماهان\_منم معلم ریاضی و فیزیکت میشم این دوتا درس خیلی قویه عربیمم خوبه زبان هم مدرک دارم اونم حله میمونه سره شیمی و ادبیات و دینی خب دینی که حفظیاته فوقش سیدی برات میخرم شیمی هم کلاس میفرستمت ادبیات هم که...اصلا نیاز باشه برای همه درسات معلم میگرم ولی اینطوری وقتت هدر میره بهتره خودت درس بخونی

با ناباوری بهش نگاه میکردمو هرلحظه شدت اشکام بیشتر میشد باورم نمیشد که داشتم به آرزوم میرسیدم

ماهان\_بهزاد یه پک درسی خریده بود که میگفت معجزه میکنه قیمتش بالاس ولی مهم نیست

\_چه قدر مثلا؟

ماهان\_اون موقع بهزاد شونزده میلیون داد حالا نمیدونم چه قدر شده باشه آخه معجزه آساز

سرمو پایین انداختم اوه خیلی گرون بود

ماهان\_فردا می افتم دنبال خرید کتابات خودتم میبرم

موبایلشو از تو جیبش دراوردو باهاش ور رفت

ماهان\_خدا سرشاهده امسال کنکور قبول نشی خودم میدونم چی کارت کنم

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم موبایلشو با اخم کناره گوشش گذاشت یعنی اینقدر حرفام روش تاثیر گذاشته بود؟ اینقدر براش مهم بودم که حاضر بود اینطوری برام خرج کنه

ماهان\_اه این چرا جواب نمیده

\_ماهان من نمیتونم کنکور شرکت کنم بیشتر از این نمیخوام شرمندت بشم

ماهان درحالیکه دوباره داشت شماررو میگرفت گفت:

ماهان\_نگران نباش میکشم رو پول بدهیتون

لبخند محوی بهش زدم با اینکه قیافش جذاب بود اما احساس میکردم امشب برام خیلی خیلی جذاب تر از قبل شده

ماهان\_الو بهزاد...سلام خوبی...ممنون نه بیرونم...میگم بهزاد فردا وقت داری یه سر بریم شهر کتاب؟...نه دیوونه میخوام کتاب درسی بخرم

ماهان پوفی کشیدو با حرص غرید:

ماهان\_جلوی خاله داری اینطوری باهام حرف میزنی پسره بیشعور...آره جونه عمت تو اتاقتی پس اون کی بود که گفت سلام برسون

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا خندم نگیره چه قدر قیافش بامزه شده بود

ماهان\_بهش سلام برسون...خیلی خب حالا میایی یا نه...باشه...میخوام امسال ترانو آماده کنم برای کنکور...آره...کمک توروهم لازم داریم

ماهان لبخند مردونه ای روی لباش نشست به سمتم برگشتو پرسید

ماهان\_ترانه میگم بیتا هم همرشته توهه؟

سری به نشونه آره تکون دادم که اونم نگاهشو ازم گرفتو به بهزاد گفت:

ماهان\_آره

یکهو ماهان هول کرد همزمان باهم یه ضربه به پیشونیمون زدیم وای خدا سوتی  
 داد الان بهزاد فهمیده که منو ماهان باهمیم  
 ماهان\_خیلی خب بسه بینمت برات توضیح میدم  
 ماهان با حرص دندون قرچه ای کرد وای خاک عالم حتما بهزاد داره سربه سرش  
 میذاره  
 ماهان\_دستم بهت برسه کشتمت فعلا خدافس  
 تماسو قطع کردو پوفی کشید ولی آروم خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد  
 \_وای خدا آبروم رفت  
 ماهان نگاهشو به سمتم چرخوند  
 ماهان\_آبروت نرفته نگران نباش چه طور اونا که باهم میرن بیرون آبروشون نمیره  
 حالا منو تو...  
 \_دیوونه اونا قراره باهم ازدواج کنن  
 ماهان شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و موبایلشو توی جیبش گذاشت  
 ماهان\_حالا هرچی  
 \_انتظار نداشتم یکهو اینقدر جدی بشی و به بهزاد زنگ بزنی  
 ماهان\_من وقتی یه حرفو بزنی روش میمونم  
 \_به داداشم چی بگم؟نمیگه کی قراره پول هزینه هاتو بده  
 ماهان\_تو نگران اون نباش  
 لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو نگامو ازش گرفتم احساس میکردم کاره اشتباهیه  
 \_بیخیال ماهان من دنبال شر نیستم

ماهان\_ نمیخواهی خودتو داداشتو از این زندگی نجات بدی؟ حالا که یکی پیدا شده پشتتو بگیره چرا توهم همت نمیکنی؟

ماهان کمی جلوتر اومد که باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم دستشو به سمت چوونم بردو آروم گرفتش

ماهان\_ تو باید یه خانوم دکتر بشی اون طور که بوش میاد بهزاد میخواد بیتا هم شرکت کنه یادت باشه تنها کسی که میتونه بهت کمک کنه خودتی من فقط شرایط مالیشو تامین میکنم همین

چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد لبخند محو مردونه ای بزنه و برای اولین بار دستشو به سمت اشکام ببره و آروم پاکش کنه که باعث شد وقتی دستش به پوست صورتم بخوره حسابی گر بگیرم

ماهان\_ وقتی گریه میکنی متوجه شدی چشمتا بیشتر قهوه ای بودنشو به رخ میکشونه؟

سرمو با خجالت پایین انداختم ماهان دستشو به سمت روسریم بردو یکم از روی غریزش مرتبش کرد

ماهان\_ وقتشه همه چیرو تغییر بدی حتی خودتو دیگه مدرک سهله

لبامو با بغض روی هم فشار دادم که لبخند محو مردونه ای زد وقتی دوباره همون حس قدیمرو توی چشماش دیدم نتونستم تحمل کنم سرمو انداختم پایینو آروم اشک ریختم که وقتی به خودم اومدم توی یه جایه گرم ولی حسابی صفت فرو رفتم چشمام با آرامش روی هم بسته شدو سرمو چسبوندم به کتفش و بازوهاشو گرفتم

ماهان\_ من پشتتم نگران چیزی نباش ازم نخواه بذارم داداشت بیاد بیرون چون اگه این اتفاق بیفته میفهمه که من پیشت بودم اون وقت شاید نتونی کنکور شرکت کنی این نه ماهو صبر کن تلاش کن کنکور قبول شی بعد با قبولیت بری زندان نه ملاقاتش برای آزاد کردنش

چشمامو محکم تر روی هم بستمو بازوهاشو بیشتر فشار دادم که اونم منو به خودش بیشتر فشار داد

ماهان\_ تو منو یاده مهتاب میندازی عینه خودش گریه میکنی عینه خودش غر میزنی حتی عینه خودش تو روم وایمیستی

ماهان صداشو پایینتر آوردو آروم تر ادامه داد:

ماهان\_ سوءتفاهم نشه خانوم کوچولو منظورم خواهرزادم نبود منظورم خواهرمه چشمامو روی هم بیشتر فشار دادم نمیدونم چرا اما دوست نداشتم منو عینه خواهرش بدونه دلم میخواست منو عینه یه دوست عینه یه همراه بدونه اصلا عینه هرچی به غیر از خواهر

ماهان آروم دست مردونشو روی کتفم گذاشتو فشار خفیفی بهش داد

ماهان\_ وقتشه به خودت بیایی

.....

با چشمایی که از شدت خوشحالی برق میزد به ماهان و بهزاد که کیسه های کتابامو روی زمین میذاشتن نگاه کردم با ذوق به سمت بیتا برگشتم که دیدم با خوشحالی دستشو روی دهنش گذاشته لبخند محوی زدمو خدامو شکر کردم

بهزاد دستی به کمرش کشید

بهزاد\_ وای مردم از خستگی... چه قدر سنگین بودن

بعد با خستگی رفتو یه گوشه خونه نشست به بیتا اشاره کردم که سریع به سمت اتاق رفت منم به سمت آشپزخونه رفتم تا چایی دم کنم

بیتا\_ بهزاد بیا اینو پشتت بذار

ماهان\_ اون بالش ترانه نیست احیانا؟

بیتا\_ آره چه طور؟

ماهان\_ببخشید این ماله منه برو اون یکپرو براش بیار

لبخند محوی روی لبام نشست به سمتش برگشتم دیدم با تخیسی روبه روی بهزاد  
نشست و بالشمو پشتش گذاشت

ماهان\_این ماله منه شرمنده داداش

بهزاد سری به نشونه تاسف تگون داد

بهزاد\_متاسفم برات

ماهان\_برای خودت متاسف باش

بیتا درحالیکه یه بالش دیگه دستش بود به سمت بهزاد رفتو پشتش گذاشت اونم  
با یه لبخند ازش تشکر کرد که اونم نمکی خندید

بیتا وارد آشپزخونه شد پسرا داشتن باهم کلکل میکردن

بیتا\_میگم ترانه حالا چه خاکی تو سرمون بریزیم ما که فقط دوتا ظرفو قاشق و  
چنگال داریم

با نگرانی به سمتش برگشتم وای خاک به سرم راست میگفت همه وسایلارو که  
فروخته بودیم فقط از هرکدومش دوتا گذاشتم بقیشو فروختم تا پول بیشتر بکنه  
آخه ماکه اصلا مهمون نداشتیم فقط منو سامان بودیم ترانه بعضی وقتا که سامان  
نبود بهم سر میزد کمتر پیش می اومد که برای شام یا نهار بمونه از طرفیم وقتی  
میموند دیگه سامان برنمیگشت خونه چون میخواست ما راحت باشیم حالا چی کار  
کنم خدا؟

بیتا\_میگم این همسایه بغلیتون همین شهین خانوم برم ازش دوتا قرض بگیرم

یکهو یاده دعوای اون روز بین ماهانو شهین خانوم افتادم لرزش خفیفی توی تنم  
ایجاد شد سریع گفتم:

\_نه نه اون نه

بیتا\_وا چرا؟

\_وایسا خودم یه کاریش میکنم...تو مراقب غذا باش  
از آشپزخونه بیرون رفتم خواستم به سمت درخروجی برم که صدای ماهان به گوشم  
رسید باعث شد وایسم  
ماهان\_کجا میری؟  
به سمتش برگشتم  
\_الان برمیدرم  
بهزاد ابرویی بالا دادو به سمت بیتا برگشت که اون سریع نگاهش گرفتو خودشو  
انداخت تو آشپزخونه  
ماهان درحالیکه از سره جاش بلند میشد گفت:  
ماهان\_صبر کن منم میام  
\_نه نه کجا میایی میرم پیشه این همسایه نمیخورن منو که  
ماهان اخماشو توهم برد به سمت اومدو روبه روم ایستاد با چشمای مشکوک بهم  
نگاه کرد  
ماهان\_کدوم همسایه؟شهین خانوم؟  
\_ای بابا تو چه گیری به شهین خانوم دادی الان برمیدرم تو همینجا بمون  
باشه؟نباید کسی ببینت  
ماهان پوفی کشیدو عقب گرد کرد وقتی فهمیدم رفت با خیال راحت از در بیرون  
رفتم کفشامو پوشیدمو به سمت در خروجی رفتم درو که باز کردم ازش خارج شدمو  
به سمت خونه سکینه خانوم رفتم وقتی به دم خونشون رسیدم زنگ خونرو زدم که  
بعد از چندثانیه در باز شد  
با دیدن محمد یه طوری شدم وای خاک به سرم این کی از سربازی برگشت  
محمد با دیدنم پوزخندی زد



محمد\_ به به ترانه خانوم از این راه گم کردی؟

اخمامو کشیدم توهم چه قدر پرو بود

\_سکینه خانوم خونه هست

محمد\_ امرتون

\_با تو کار ندارم با مامانت کار دارم

\_محمد کیه مامان

با شنیدن صدای سکینه خانوم نگامو از محمد گرفتمو به سمت سکینه خانوم برگشتم

که دیدم درحالیکه داره چادر سرش میکنه به سمتم اومد

با دیدنش لبخندی زدم

\_سلام سکینه خانوم خوب هستین؟

سکینه\_ سلام عزیزه دلم چه طوری؟

محمد پوزخندی زدو روشو ازم گرفتو رفت تو سکینه خانوم هم چشم غره ای به

محمد رفتو یکم درو بستو خودش اومد بیرون

سکینه\_ از دستش ناراحت نشو از وقتی فهمیده که به پسر شهین خانوم جواب مثبت

دادی خیلی از دستت دلخور شده

\_سکینه خانوم من به شهین خانوم اصلا جواب مثبت نداده بودم فقط داداشم گفت

که دربارش فکر میکنیم

سکینه خانوم با غم نگاهشو ازم گرفت

سکینه\_ خب داداشت همینم به محمده من نگفته بود فوراً گفت نه

\_آخه پسره شما شغلی نداشت اون موقع من سنم خیلی کم بود

سکینه\_ ولش کن این حرفای قدیمیرو... چرا اومدی اینجا عزیزم کاری داشتی؟

کمی سرخ و سفید شدمو گفتم:

\_مهمون دارم گفتم شما...

سکینه\_راحت حرفتو بزن عزیزه دلم چی میخوایی؟

\_دو تا ظرف و قاشق و چنگال میخواستم

سکینه خانوم با شنیدن این حرفم یکهو زد زیر خنده منم سوالی نگامو بالا آوردم

سکینه خانوم چادرشو جلوی صورتش گرفتو خندید

سکینه\_وای از دست تو فکر میکردم چی میخواد وایسا الان برات میارم عزیزم اینکه

اینقدر من من کردن نداره

سکینه خانوم خواست بره تو اما دوباره به سمتم برگشت

سکینه\_چیز دیگه ای نمیخوایی دخترم؟

\_نه همونا کافیه دستتون درد نکنه

سکینه خانوم لبخندی زدو وارد خونه شد پوفی کشیدم به دیوار تکیه دادم که همون

لحظه چشمم به در باز خونمون افتاد وا چرا باز بود؟مشکوک بهش نگاه کردم که

دیدم ماهان یواشکی سرشو کشید بیرون خندم گرفته بود توروخدا نگاش کن

از خونه بیرون اومد که باعث شد رنگم بپره به خاطرهمین یواشکی از پشت دیوار

خونه سکینه خانوم بیرون اومدمو یواشکی گفتم:

\_برو تو ماهان

ماهان با شنیدن صدای پچ پچم اخماشو کشید توهمو بهم نگاه کرد

ماهان\_داری چی کار میکنی؟

\_برو تو توروخدا

صدای سکینه خانومو شنیدم که داشت به دخترش میگفت که به گلاشون آب بده  
و بعد در باز شد که همون لحظه ماهان مسیرشو سریع تغییر دادو روشو ازمون  
گرفت

سکینه خانوم از در بیرون اومدو ظرفای چینیرو به سمتم گرفت

سکینه\_ بیا عزیزم بگیرشون

\_دستتون درد نکنه واقعا ممنونم

سکینه\_ خواهش میکنم این چه حرفیه عزیزم

\_بازم ممنون خدافس

سریع به سمت خونمون رفتم ای خدا حالا من اینارو چه جوری ببرم تو یکهو با  
فکری که به سرم زد چشمام درخشید

درو آروم بستمو ظرفارو زیر لباسم پنهون کردم و به وسیله لبه شلوارم محکمش کردم  
قاشق چنگالارو هم گذاشتم توی جیب شلوار لیم و مانتومو کشیدم روش تا معلوم  
نشه

اوف عجب نقشه ای

نمیتونستم همینطوری با اینا برم تو زشت بود همین الانشم به اندازه کافی  
مخصوصا جلوی بهزاد شرمنده بودم حالا ظرف نداشته باشیم که دیگه هیچی...

کفشامو دراوردمو وارد خونه شدم چشمم به ماهان افتاد که حسابی اخماش توهم  
بود بهزاد هم داشت با موبایلش تو اتاق حرف میزد بیتا با دیدنم که دارم به بهزاد  
نگاه میکنم که تو اتاقه سریع گفت:

بیتا\_ ترانه اولش اجازه گرفت به خدا رفتم تو اتاق چیزی نبود به خاطرهمین رفت  
اونجا آخه آنتن خودت که میدونی...

\_مگه من چیزی گفتم دیوونه

به سمتش رفتم یواشکی روی زمین نشستمو مانتومو بالا دادم بیتا وقتی چشمش به صلاحای جاسازی کردم افتاد تک خنده ای کردو درشون آورد آخیش خدایا شکر که آبرومون حفظ شد

بهبازد. چرا رو زمین نشستی دیوونه سردی زمین برات خوب نیست

سریع به سمتش برگشتم حالا باس خوبه مانتومو پایین کشیده بودم وگرنه الان که آبرو رفته بود

از روی زمین بلند شدم که باعث شد چشمم به ماهان بیفته که باخم به موکت داشت نگاه میکرد یواشکی خم شدمو آروم روبه بهبازد گفتم:

ماهان چشه؟

بهبازد. نمیدونم وقتی اومد دنبال تو خوب بود برگشت اینطوری شد فکر میکردم تو بدونی

پوفی کشیدم بهبازد به سمت بیتا رفتو دره قابلمه خورشتو برداشت

بهبازد. اوف ببین چه بوی خوبی میاد

بیتا. قرمه دوست داری؟

بهبازد. کدوم مرد از قرمه بدش میاد که من دومین نفر باشم

رومو از اون دوتا گرفتمو به بهونه آوردن چایی مجدد به سمت لیوانش رفتم روبه روش خم شدم و روی زانوهام نشستم نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست اینطوری احمالو و برج زهرمار باشه

چته آقا ماهان؟

ماهان با یه نمه اخم نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ماهان. رفته بودی دم خورشون چی کار؟

به خاطر این اخمات توهمه

ماهان\_ جواب سوالم بود؟

\_ببین بهزاد و بیتا یکم نگران شدن بهزاد فکر میکرد تقصیره منه که اینطوری اخمات توهمه

ماهان\_ نیست؟

پوفی کشیدمو سرمو پایین انداختم باید یه چیزی جور میکردم

ماهان\_ ازم نترس ترانه مگه من چی کارت میکنم؟

\_داد میزنی

ماهان سرشو به سمت بهزادو بیتا که حسابی صدای خنده هاشون بالا رفته بود برگشت یکم خودشو بهم نزدیک کردو آروم گفت:

ماهان\_ رفتی دم خونه شهین خانوم چی کار؟

سرمو بالا آوردمو سریع گفتم:

\_به خدا نرفتم اونجا...رفتم پیشه سکینه خانوم آخه میدونی چیه..ایم...راسیتش...

ماهان کمی چشماش نگران شد

ماهان\_ چرا اینقدر من من میکنی ترانه

\_قول بده داد نرنی عصبانی نشی دست بلند نکنی...

ماهان دستشو به معنای سکوت بالا آوردو اخماشو توهم برد

ماهان\_ وایسا... وایسا ببینم... حالا داد زدنو عصبانیت به هر حال ولی چندبار دستمو بلند کردم

سرمو پایین انداختمو کمی توی خودم جمع شدم که باعث شد یکم دیگه خودشو به سمتم بکشونه

ماهان\_ لزومی نداره اینطوری ازم خجالت بکشی من حق اینو ندارم که دست روت بلند کنم ترانه حشتم داشته باشم این کارو نمیکنم چون عادت ندارم کتک کاری کنم

ناخواسته سرم بالا اومدو بهش نگاه کردم خودشم یکم از جمله اخرش پشیمون بود ولی نه پشیمون نباش تورو خدا نمیخوام پشیمون باشی من دلم میخواد تو حق داشته باشی حق داشته باشی برای خیلی چیزا

ماهان\_حرف بزن

\_پسرش تازه از سربازی برگشته بود باید...

ماهان چشماشو محکم روی هم بستو راست شدو به بالشم تکیه داد

\_به خدا منظوری نداشتم ماهان...قسم میخورم درسته خاستگارم بوده ولی...

یکهو محکم کوبیدم رو لبم که باعث شد چشماش با دیدن این حرکتم گرد بشه سریع بلند شدم تا جاری شدن اشکامو نبینه به سمت در رفتهو سریع بازش کردم روی پله ها نشستم درحالیکه دستم محکم روی لبام بود شروع کردم به گریه کردنو زجه زدن

برای خودم متاسفم که جلوش اینقدر ضعف نشون دادم اصلا چه لزومی داشت اینطوری بکنم مگه اون چی کارمه؟ چرا اینقدر روی این جور چیزا حساس شدم؟ اصلا چه اهمیتی داره بذار هر فکری که میخواد بکنه

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم خدایا من چه مرگمه چرا اینقدر فکراش برام مهمه چرا اینقدر روی رفتاراش حساسم ای خدا

ماهان\_اونطوری که تو زدی رو دهنتم من دردم گرفت تو چی؟

سرمو پایین انداختم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم ماهان از پله ها پایین اومدو روبه روم ایستاد یکی از پاهاشو روی پله ای بالاتر گذاشتو روش خم شد

ماهان\_دندونات نشکست؟

خندم گرفته بود بین چه قدر بزرگش میکنه اما توی اون شرایط خنده برام نمی اومد

ماهان\_اگه حتی میخواستم بزمنت با اون کاری که خودت کردی کلا پشیمون شدم چون خودت خودتو تنبیه کردی

سرمو بیشتر پایین انداختم که باعث شد بزنه زیر خنده ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست اما سرمو بالا نیاوردم

ماهان\_بیتا تا دید اینطوری اومدی بیرون شروع کرد به دادوهوار کردن که چرا اذیتت کردم بعد خواست بیاد پیشت ولی نذاشتم گفتم خودم میرم صدامونو نشنیدی؟

سرمو به نشونه نه کمی بالا انداختم که دستشو به سمت صورتم بردو بالاش آورد اما بهش نگاه نکردم

ماهان\_دوشش داری؟ حرفی ندارم ترانه بذار کنکورتو بدی شاید نظرت عوض شد اگر بازهم دوشش داشتی مهم نیست همراهه سامان دربارش تحقیق میکنیم ببینیم چه جور پسریه اگه بدرد ازدواج خورد که دیگه...

چشمامو بالا آوردم که سرخیشو که دید باعث شد جا بخوره اون داشت درباره موضوعی با من حرف میزد که اصلا دلم نمیخواست از زبونش بشنوم چی چیرو پا جلو میذاره؟ مگه داداشمه؟ لعنتی من نمیخوام خواهرت باشم؟ نمیخواهه!!!!!!!!!!!!!!

ماهان\_این چشمات چرا اینقدر سرخ شده؟ من اشتباه کردم ببخشید

\_من هیچ کسیرو دوست ندارم ماهان

نمیدونم چی توی چشمات تغییر کرد که باعث شد دلم گرم بشه احساس میکردم خیالش راحت شده ولی از چی؟ از اینکه کسیرو دوست ندارم؟ یا از اینکه...

ماهان\_هروقت که مردم اینطوری اشک بریز هرچند بعید میدونم وقتی بمیرم اینطوری گریه کنی

ماهان دستاشو برداشتو از کنارم رد شد

ماهان\_اینکه روت حساسم نشونه هیچ چیز جز غیرت مردونه ای که روت دارم  
نیست گفتم که تو عینه مهتابی همین

با بسته شدن در دستامو محکم چلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره کم کم  
دیدم نمیتونم جلوشو بگیرم به خاطرهمین به سمت دستشویی یورش بردم درو  
بستمو به کاشی ها چسبیدم به خودم تو آینه نگاه کردم زار زدم

چته روانی چرا اینطوری آبغوره میگیری؟میخوای دوست داشته باشه؟به عنوان یه  
دوست؟یه همراه؟ اون فقط داداشته همین بفهم اینو لعنتی بفهم چرا اینقدر بی  
جنبه ای بدبخت یه ذره بهت محبت کرده دور برداشتی؟فکر کردی خبریه؟صدبار  
بهت گفت مثل مهتابی حالیت نیست؟ه\_\_\_\_\_ان

با خشم شیر آبو باز کردمو مشتمو پر از آب کردمو پاشیدم به عکس صورت خودم  
که توی آینه بود

دیگه حق نداری گریه کنی حق نداری فکرای دیگه ای بکنی اون فقط داداشته

دستمو روی قلبم گذاشتم اصلا وایسا ببینم من که عاشق اون نیستم حتی نمیدونم  
دوشش دارم یا نه پس اینهمه حساسیت چیه؟این همه حال داغونی چیه؟اینهمه...

سرمو پایین انداختم دارم روانی میشم خدااا

با بی حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم بدون اینکه به پسرا که توی هال نشسته  
بودن نگاه کنم بیتا همینکه چشمش به من افتاد چشمش گرد شد لبخندی بهش  
زدمو گفتم:

\_ششش چیزی نیست

بیتا با لحن آرومو بچ بچ ماندی گفت:

بیتا\_گریه کردی؟چرا آخه؟باز این ماهان چیزی بهت گفت؟

\_نه اینبار تقصیر خودم بود



سره سفره که نشسته بودیم هیچ کدوممون هیچ حرفی نمیزدیم هر چهارتامون فقط  
غذامونو میخوردیمو سکوت کرده بودیم حتی بهزادو بیتا هم حرف نمیزدن  
اشتهام کور شده بود اصلا گشتم نبود حتی ماهان هم با غذاش بازی میکرد ولی  
برای اینکه کسی نفهمه چند قاشق به زور خورد  
بیتا دستشو سمت پارچ آب برد تا برای خودش آب بریزه که بهزاد سریع زودتر از  
اون پارچو برداشت

بیتا صدای اعتراضش بلند شد اما اون پارچو بین خودشو ماهان گذاشت  
بهزاد\_بهت گفته بودم آب بین غذا برای معده خوب نیست باید از یه جایی شروع  
کنی

بیتا\_اذیت نکن دیگه بهزاد من تشنمه

ماهان\_باز تیریب دکتر بودنت گل کرد؟

بهزاد با بیخیالی یه قاشق از خورشت خورد و اصلا به غرغرای بیتا توجهی نکرد خندم  
گرفته بود

بیتا\_بدش دیگه بهزاد

بهزاد\_ببین بیتا آب بین غذا برای معده مضره اون به کنار باعث میشه شکمت بزرگ  
بشه

بیتا با حرص پوفی کشیدو مشغوله خوردنش شد بهزاد هم لبخندی بهش زدو دوباره  
مشغول خوردن شد

بهزاد\_ترانه کی درستو شروع میکنی؟

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که بهزاد با لحن منظورداری گفت:

بهزاد\_بعضیا از همین فردا باید شروع کنن اونم پنج صبح

بی‌تا چشماش گرد شد و درحالی‌که لپاش پر از غذا بود سرشو بالا آورد و به بهزاد نگاه کرد

ماهان\_ بعضیا هم عینه بعضی‌های شما از پنج صبح فردا شروع میکنن  
حالا نوبت من بود اما هردوشون به طور جدی و اخمالو بهمون نگاه کردن که همون  
لحظه همزمان با بی‌تا صدای نالمون بلند شد

.....

\_ماهان

ماهان\_ بله

\_یه دقیقه بیا

ماهان\_ وایسا دستم بنده

\_به خدا اگه نیایی خودم میام

ماهان\_ تو غلط میکنی بشین الان میام ای بابا این چرا اینقدر قهوه ای شده

\_خنک خدا بوی سوختنشو احساس نمیکنی؟

ریز ریز خندیدمو دوباره مشغول خوندن درسم شدم سه ماهی میشد که داشتم برای  
کنکور میخوندم از ساعت پنج صبح بیدار میشدم تا ساعت دوازده شب اونم اگه  
میتونستم آزمون آنلاینی که هرشب توسط مشاورم ازم گرفته میشد اگه تراز خوبی  
ازش میگرفتم دوازده لالا اما اگه ترازم بد میشد ماهان اجازه نمیداد بخوابم باید تا  
سه درس میخوندم خودشم تو اتاق میموند تا نخوابم

توی این سه ماه خیلی چیزا تغییر کرده حتی رفتاری ماهان به مادرش گفته بود  
که برای یه مدت میره پاریس حتی لباساشم آورده بود اینجا ماهان یه بخاری برای  
داخل حال خریده بود به خاطرهمین هالمون حسابی گرم میشد بعضی شبا که  
خیلی سرد بود منم میرفتم تو حال میخوابیدم ماهان یه سر منم اون سر

توی این سه ماه کوچکترین حرکت ناشایستی ازش ندیده بودم عینه یه پسر نجیب و مودب کارشو میکرد

صبحا میرفت شرکت و بعدازظهر ساعت سه برمیگشت خونه همیشه نهارمون حظری بود اما شام آقا زحمت میکشیدن اصلا هم بلد نبود غذا درست کنه از تو اینترنت و دیدن فیلمو اینجور چیزا یه زهرماری درست میکرد که به خاطر اینکه دلش نشکنه تا تهش میخوردم هرچند خودشم به خاطر اینکه از رو نره تا ته میخورد گاهی اوقات که مزش دیگه غیرقابل تحمل میشد کلافه بلند میشد همشو خالی میکرد تو سطل آشغالو دوتا نیمرو درست میکرد

البته الان دستش راه افتاده بهتر شده به منم اجازه نمیداد که غذا درست کنم کلیم تهدیدم کرده بود که باید امسال حتما قبول بشم

با سیدی های آموزشی و پکایی که برام خریده بود توی یاد گرفتن درسام مشکلی نداشتم به خصوص یه مشاور خیلی سخت گیرم داشتم خودش از همه بدتر بود یه طوری شکنجم میداد که از ترس درس نخوندن موبه تنم سیخ میشد

موقع درس خوندن خیلی جدی میشد اما وقت استراحت یه آدم شوخ و بامزه

تمام این مدت به کمک بهزادو ماهان پیشرفت خیلی خوبی داشتم مشاورم خیلی بهم مطمئن بود میگفت اگه همینطوری ادامه بدم حتما پزشکی اینجارو قبول میشم ماهان\_چیه؟چی کار داشتی؟

با شنیدن صداش که توی درگاه اتاقم بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با دیدن پیشبندی که بسته بود خندم گرفته بود آخه هروقت که میدیدم پایه اجاق گازه اونم با اون قدوهیکلش خیلی خنده دار میشد خودش که میگفت تا حالا ازاین کارا نکرده اگه مادرش ببینه باورش نمیشه میگه این پسره من نیست

\_مگه نگفتی اتصالو درست کردی؟این باز قطع شد

ماهان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد لرزش خیفی توی تنم ایجاد بشه وای خدا

ماهان\_اینهمه مدت پس چرا ساکت بودی نگفتی اتصال اینترنتم قطع شده؟

\_خب من صدات زدم تو گفتی دستم بنده

ماهان به سمتم اومدو لب تاب جلومو برداشتو یکم باهاش ور رفت

ماهان\_وای فای روشنه؟

\_آره روشنه

ماهان\_اتصال کنده مشکل از مخابراته

\_خب اینطوری میتونم یکم تازمانیکه اتصال قوی میشه استراحت کنم

ماهان نگاهشو از مانیتور گرفت چنان نگاهی بهم انداخت که باعث شد آهی بکشمو

با غم بگم

\_هرچند الان که فکر میکنم هنوز کلوز تستامو حل نکردم

ماهان\_پس نمیتونی استراحت کنی درستو بخون نگران نباش مجبورم برم برات

سیم کارت بگیرم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

\_لب ثابت سیم کارت میخوره؟

ماهان\_آره من برم دوباره غدام نسوزه ترانه درس بخونی وگرنه با همین کفگیره

سیاهو کبودت میکنم

ریز ریز خندیدم که چشم غره ای بهم رفت

\_مردای دیگه با کمر بند تهدید میکنن تو با کفگیر

بعد زدم زیر خنده همون لحظه ماهان به سمتم خیز برد که جیغ خفیفی کشیدمو

دستمو به نشونه تسلیم بالا آوردم که بعد از یه چشم غره و خیس کردن شلوارم

گذاشت رفت

پوف از دست این

کتاب زبانمو باز کردم و شروع کردم به کلوز تست حل کردن

این سخت گیریهاشو خیلی دوست داشتم درسته برام سخت بود اما میدونستم اگه سخت گیریهای ماهان نبود من الان اینطوری توی درسام پیشرفت نمیکردم

مدامو به لبام چسبوندمو یکم تمرکز کردم تمام این مدت اونقدر با ماهان راحت بودم که حتی وقتی شالم از سرم می افتاد برام مهم نبود اونقدر پسر چشم پاکی بود که حتی اگه جلوش لخت هم راه میرفتم کار ناشایستی نمیکرد

از فکری که از سرم گذشت سرخ شدم وای خدا ببین دارم به چیا فکر میکنم اگه ماهان بفهمه وای وای وای

ماهان لبتاب خودشو بهم داده بود که ازش استفاده کنم تا فیلمامو توش ببینم برای آزمونایی هم که میدادم نیاز به اینترنت داشتم که اینم برام جور کرده بود گاهی اوقات که با خودم فکر میکردم میدیدم ماهان خیلی حق به گردنم داره چون تمام این مدت برام حسابی خرج کرده بود درحالیکه من اگه دکترم میشدم چیزی به اون نمیرسید

ماهان\_ترانه شام امادس

\_اومدم ماهان

کتابامو جمع کردم ساعت مطالعمو توی دفتر برنامه ریزیم نوشتمو به سمت آشپزخونه رفتم دستمو روی این گذاشتو چونمو بهش تکیه دادم معلومه کتلت درست کرده چون گوجه و خیارشور هم بود والله از بوش که نمیتونستی تشخیص بدی چون هم بوی سوختنی می اومد هم بوهای دیگه غیر ازبوی غذا

خندم گرفته بود از دستش نگاه چه قدر بامزه شده

ماهان\_از مشاورت شنیدم که حسابی پیشرفت کردی امشب به عنوان جایزه میبرمت دور دور

با خوشحالی بهش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

\_میداری خودم رانندگی کنم مگه نه؟

ماهان\_آره ساعت دو میریم که خیابونا خلوت باشن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم ماهان خیلی جدی سفررو روی اپن گذاشت

ماهان\_بیا برو اینو بنداز

\_ ماهان اذیت نکن حتما میخوایی تا دو درس بخونم این چه جایزه ای آخه

ماهان\_همینی که هست

پوفی کشیدم میدونستم تا خوده صبح هم ازش اصرار کنم بازهم حرف خودشو میزنه پس بهتره اینقدر جوش نزنم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شدو بهش نگاه کردم ماهان با اخم لب تابو از روی پام برداشتو روی پای خودش گذاشتو نمره هامو چک کرد دیگه نتونستم دووم بیارم سریع از کنارش بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم به کنج کمدم رفتمو زدم زیر گریه

آبروم رفت اونهمه خرجی که برام کرده بود اونهمه زحمتی که داشت برام میکشید اینطوری جوابشو دادم آخه چرا یکهو اینطوری شد؟منکه همیشه ترازام خوب بود آخه شش هزاراااا خدا چرااااااااااا

دره اتاق باز شد بیشتر کنج کمد قایم شدم ماهان که میدونست همیشه اینجا قایم میشم به سمتم اومد با اخم روبه روم ایستاد با حق حق گفتم:

\_به خدا نمیدونم چرا اینطوری شد من حسابی درس خوندم قسم میخورم ماهان

ماهان\_منفی هات زیاد بود ترازتو کشیده پایین

چشمامو روی هم بستمو زدم زیر گریه ای خدا الان این فکر میکنه من امروز هیچی درس نخوندم فکر میکنه بازیگوشی کردم شاید فکر کنه که بیخودی روی من سرمایه گذاری کرده

\_بس هرچی زحمت کشیدی ماهان...من فقط شش ماهم مونده به کنکور دو ماه دیگه عیده من باید درسامو تموم کرده باشم اردیبهشت باید جمع بندی کنم خرداد

باید سالنامه کار کنم اما ببین من هنوز درسامو نتونستم تموم کنم من خیلی بی  
عرضم ببخش ماهان

ماهان دستشو جلوی روم گرفت که باعث شد به دستش نگاه کنم هنوز اخماش  
توهم بود بغض کردم

ماهان\_دستمو بگیرو بلند شو...نباید به خاطر اینکه امشب ترازت پایین کشیده  
ناراحت باشی حتما بی دقتی کردی چون نمره منفیها خیلی زیاد بودن با مشاورت  
حرف میزنم که کمکت کنه خودمم هستم پس پاشو ما شیش ماه وقت داریم ناامید  
نشو خانوم زجر کشیده

ناخواسته با شنیدن این حرفش اشکامو پاک کردم دستشو گرفتم که باعث شد  
کمکم کنه از کنج کمد بیرون بیام روبه روش که ایستادم سرمو با خجالت پایین  
انداختم

ماهان دستشو به سمت صورتم بردو اشکامو پاک کرد که باعث شد دوباره جوشش  
اشکام بیشتر بشه

ماهان\_گریه نکن برو خودتو آماده کن ببرمت بیرون یکم حالو هوات عوض بشه  
فردا هم نیازی نیست درس بخونی

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم که بین اون اخمی که کرده بود نگاه آیشو بالا  
آوردو بهم نگاه کرد یه چیزی اون ته مه‌ای قلبم لرزید

ماهان\_این مدت خیلی درس خوندی حتما خسته شدی

\_نه من خسته نشدم فردا باید کسریامو جبران کنم

ماهان اخماش کمی از هم باز شدو بهم نگاه کرد دستمو بالا آوردمو به سمت دستش  
که دو طرف صورتم گذاشته بود بردمو گرفتمش

\_ناامیدت نمیکنم ماهان بهت قول میدم من خانوم دکتر میشم

.....

ماهان\_هی حرف دهننتو بفهم کاری نکن بیام جلو بندازمت زیر دستوپام صدای سگ  
بدی

سریع به سمتش رفتمو با گریه روبه روش ایستادمو کمی عقب بردمش  
\_آروم باش توروخدا ماهان

ماهان چنان قیافش برزخی شده بود که آدم با دیدنش وحشت میکرد درسته منم  
ازش میترسیدم اما باید یه کاری میکردم اینطوری میرفتو فرهادو تیکه تیکه میکرد  
فرهاد عینه خودش اخماشو کشید توهمو با عصبانیت داد زد:

فرهاد\_فکر کردی چون هیكلت از من گنده تره و پولداری میتونی هر غلطی بکنی؟  
ماهان چنگی توی موهاش زد با نگرانی سریع بازوهاشو گرفتمو با حق حق گفتم:  
\_جونه من آروم باش جونه من ماهان

ماهان عصبی بهم نگاه کردو با چشمای برزخیش به فرهاد نگاه کرد  
ماهان\_میری بیرون یا از خجالتت در بیام؟

فرهاد\_تا ترانه باهام نیاد جایی نمیرم

یکهو ماهان با یه حرکت ناگهانی منو هل داد عقبو به سمت فرهاد یورش برد  
دستشو بالا بردو مشت محکمی کوبید تو دهنه فرهاد یقیشو گرفتو کوبید به دیوار  
با وحشت داشتم به صحنه مقابلم نگاه میکردم ماهان هیكلش خیلی گنده بود قدشم  
خیلی بلندتر از فرهاد بود میدونستم صد در صد فرهادو له میکنه

سریع به سمت در خروجی خیز بردمو داد زدم:

\_الناز چی شد؟پس چرا بهزاد نیومد؟

الناز هم که معلوم بود کلی ترسیده سریع گفت:

الناز\_به خدا نمیدونم کلی بهشون زنگ زدم گفتن الان خودشونو...



چي شده ترانه؟... اين صداها چيه؟

سريع به سمت بهزاد برگشتم با ديدنش زدم زير گريه

بيا برو تا ماهان يه قتلي نكرده تورو خدا

بهزاد سريع از كنارم رد شدو وارد اتاق شد با ديدن صحنه مقابلش سريع به سمتشون رفتو كلي زور زد تا تونست ماهانو از فرهاد جدا كنه

ماهان\_د آخه بي ناموس دارم بهت ميگم اون خودش صاحب داره بعد هي داري فك ميزني آخه تورو چه به اوووووون خجالت نميكشي

بهزاد وقتي ماهانو حسابي دور كرد دستي به لباس ماهان كشيد منم سريع به سمت فرهاد رفتم كه با نعره اي كه زد سره جام خشك شدم

ماهان\_به حضرت عباس بهش دست بزني زنت نميذارم

بهزاد\_چته تو؟ چرا باز زنجير پاره كردي؟

ماهان چنگي توي موهاش زدو دور خودش چرخيد با التماس به بهزاد نگاه كردم كه به سمت فرهاد رفت فرهاد صورتش غرق خون شده بودو لباسشم خوني بود

ماهان به سمتمون برگشت كه با ديدن قيافم كه دارم گريه ميكنم همون لحظه با خشم غريد:

ماهان\_چته؟ چرا داري آبغوره ميگيري؟ هنوز كه نكشتمش

\_تمومش كن ماهان

ماهان\_مگه من شروع كردم تا من تمومش كنم

با صدای بلندتری داد زد:

ماهان\_بعضيا نميدونن حدشون چه قده بايد كسايي مثل من باشن كه بنشوننش سره جاش

بهزاد\_ترانه يه آمبولانس خبر كن

\_نمیتونی کاری کنی؟

بهزاد\_نه فکر کنم استخون صورتش شکسته باشه

وحشت زده سریع موبایلمو دراودرمو شماره آمبولانسو گرفتم که همون لحظه ماهان سریع جلو اومدو موبایلمو از دستم گرفت

ماهان\_فکر نکنم باهات نسبتی داشته باشه که براش آمبولانس خبر کنی

بهزاد\_دیوونه بازی در نیار احمق داره خون از دست میده

ماهان\_خانم شاکری

الناز با ترسی که داشت وارد اتاق شد

الناز\_بله؟

ماهان کلافه گفت:

ماهان\_یه آمبولانس خبر کنید

الناز\_چشم همین الان

به سمت ماهان رفتم توی اون لباس سفید مردونه ای که تنش بود حسابی عضله های بازو و سینهش نمایان بود یعنی فرهاد با دیدن اینا نترسید؟

\_ماهان آروم باش توروخدا...اون چیزی که گفتیو اگه انجام بدی منو...

ماهان\_ببین من اجازه نمیدم یه مشت دهاتی حرف برات در بیارن

با صدای بلندتر طوری که فرهاد بتونه بشنوه ادامه داد:

ماهان\_خاستگاری کرده جواب ردشو شنید دیگه باید دمشو بذاره رو کولش بره

ماهان روبه روم ایستاد درحالیکه دستاش از شدت خشم میلرزید به سمت صورتم آوردو اشکامو پاک کرد با لحن آرومتری گفت:

ماهان\_دیگه گریه نکن بسه چشمات درد میگیره نمیتونی درس بخونی

دستاشو پس زدمو با بغض گفتم:

اون حرف بدی نزد که تو اونطوری زدیش

ماهان اخماشو شدیدتر توهم برد

بهزاد\_میدونی ازت شکایت بکنه چه قدر باید دیه بدی؟

ماهان\_برام مهم نیست لازم نیست شکایت بکنه همین الان هرچه قدر بخواد بهش میدم

فرهاد با دردی که داشت پوزخندی زد

فرهاد\_داری پولتو به رخم میکشونی؟ اصلا مگه تو چی کارشی؟ چرا همش خونشونی؟ داداشش میدونه

ماهان دوباره خیز برد که همون لحظه جلوش وایسادمو با التماس بازوشو دو دستی گرفتم که باعث شد وایسه ولی با خشم داشت به فرهاد نگاه میکرد

بهزاد\_چیزی نگو تمومش کن فرهاد

فرهاد\_تمومش کنم؟ تو یکپرو دوست داشته باشی با کتک خوردن جا میزنی؟

ماهان اینبار منو عینه دفعه قبل کنار زدو به سمت فرهاد دوباره یورش برد اما بهزاد سریع بلند شدو جلوشو گرفت

چشمامو روی هم بستمو با هق هق روی مبل داخل اتاق ماهان سقوط کردم زدم زیر گریه

.....

بهزاد\_سره چی دعواشون شد؟

با خستگی درحالیکه سرمو به شیشه ماشین چسبونده بودم گفتم:

\_سره حرف حق

بهزاد\_فرهاد کیه ترانه؟

\_فرهاد پسر شهین خانومه همونیکه ازم خاستگاری کرده بود پسر خوب و سربه  
زیریه کارمند مخابراته

بهزاد اخماشو توهم برد

بهزاد\_تا حالا اینقدر ماهانو عصبانی ندیده بودم

\_به ناحق زد خیلی بدم کتکش زد

بهزاد\_خب حرفی که فرهاد زده بود برای مرد تحملش خیلی سخته توهم اینقدر  
طرفداریشو نکن

بهزاد که جلوی خونمون وایساد به سمتش برگشتم که باعث شد لبخند مهربونی  
بهم بزنه

بهزاد\_نگران چیزی نباش رفتی تو برو یه دوش بگیر بخواب تا سردردت خوب بشه  
نمیخواه امروز درس بخونی

\_فقط دوماهم مونده بهزاد باید زحمتای شمارو جبران کنم بیتا چه طوره؟

بهزاد\_اونم خوبه حسابی داره تلاش میکنه بعضی وقتا میرم خونشون تو درساش  
کمکش میکنم

\_خاله خیلی برات دعا کرده که مسبب شدی بیتا دوباره درس بخونه

بهزاد لبخندی زدو به روبه روش نگاه کرد

بهزاد\_زنه مهربونیه دوش دارم

\_ببخش که زحمتت دادم

بهزاد\_این چه حرفیه توهم جایه خواهر نداشتم از ماهانم نترس رفته خودشو آرام  
کنه

سرمو پایین انداختم که باعث شد دوباره اشکام سرازیر بشه وقتی یاده کتک کاریش می افتم یاده نعره هایی وحشتناکی که میزد باعث میشد موبه تنم سیخ بشه از طرفیم باعث میشد ته دلم حسابی ضعف کنه چون کلی ازم جانب داری کرده بود بهزاد\_باس خوبه ساعت کاری شرکت نبود وگرنه حسابی آبرومون میرفت \_آبروی منو بگو...حالا چه طوری تو درو همسایه نگاه کنم...داداشمو بگو

دستمو به سرم گرفتمو لرزیدم

\_خدایا کی تموم میشه کی

بهزاد\_بین ترانه تو خودت داری بزرگش میکنی نگران چیزی نباش داداشت اصلا بامن تو فقط دکتر شو

پوفی کشیدمو به سمتش برگشتم که باعث شد لبخند مهربونی بهم بزنه

بهزاد\_یکی از کسایی که وقتی تو پزشک نشی میکشنت منم به بیتا هم گفتم اگه دکتر نشه نمیگیرمش

بعد زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود اخه لحنش خیلی باحال بود از اینکه داشت اینطوری باهام شوخی میکرد تا حالو هوامو عوض کنه خیلی خوشحال بودم چون تونسته بود تا حدودی هم موفق بشه

.....

ماهان\_دستات چرا میلرزه؟

به سختی یکم آب خوردمو مشغوله غذا خوردنم شدم هنوز اخماش توهم بود وقتی برگشت خونه از ترس سخته کردم اما میزان عصبانیتش نسبت به عصر خیلی بهتر شده بود هرچند معلوم بود هنوز دلخوره

\_چیزی نیست

ماهان\_ترانه تو از من میترسی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با دیدن چشماش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد

\_نترسم؟ صدای نعره های خودتو امروز میشنیدی؟

ماهان\_ مگه برای تو بود؟ برای اون پسره...

\_بس کن ماهان اون یه حرفی زد تو باید اینطوری بیفتی به جونش؟ تو از همون اول که الناز اومد تو

اتاق گفت که فرهاد آقایی اومده اخماتو کشیدی توهم از همون اول عینه ببر زخمی بودی

ماهان\_ ببین ترانه بهتره این بحث مسخررو تموم کنی جوابشو دادم دیگه این دوروبرا پیداش نمیشه

\_به آبروم فکر کردی وقتی داشتی کتکش میزدی؟ وقتی داشتی سرش داد میزدی به این فکر کردی که اگه یه روز داداشم بفهمه چه بلایی سرم میاره؟ ماهان من خودم خونواده دارم اگه به گوش داداشم برسه بگه اون پسره که این کارو کرده کی بوده چی بهش بگم؟ اصلا بگم چرا این کارو کرده؟ من بهت گفته بودم داداشم غیرتییه خیلی غیرتی عینه مهیار داداش تو

ماهان کلافه دستی تو موهاش کشیدو قاشق چنگالشو توی غذا ول کرد لبام لرزید اما بغضمو قورت دادم سعی کردم با قاشق غذام بغضمو قورت بدم

\_غذاتو بخور ماهان

ماهان بدون توجه به حرفه من درحالیکه اخماش توهم بود بهم نگاه کرد

ماهان\_ امروز درس نخوندی نه؟

درحالیکه کمی لرزش تنم بیشتر شده بود آروم گفتم:

\_نه سرم خیلی درد میکرد

ماهان\_ الان بهتری؟

\_آره آخه یکم خوابیدم فردا جبراننش میکنم

ماهان\_اگه سیر شدی جمعشون کن ظرفارم بذار برای بعدا برو مانتوتو تنت کن  
بریم بیرون

\_ساعت یازدس

ماهان\_شام خوردنمون توی این ساعت عیبی نداره اما بیرون رفتنمون عیب داره

\_خب من چی کار کنم تو دیر اومدی خونه

ماهان\_برو ترانه باهام بحث نکن

\_آزمونم چی؟

ماهان\_امشبو بیخیال آزمون چی بدی وقتی امروز درساشو نخوندی

پوفی کشیدمو بشقاب غذامونو برداشتمو به سمت سینک آشپزخونه رفتم ظرفارو  
توش گذاشتم ماهانم هم بلند شدو بقیه وسایلارو روی اپن گذاشت از اینکه اینقدر  
کمک حال بود خیلی خوشحال بودم به خصوص پسر پولداری مثل ماهان که  
خدمتکار جلو دستش کار میکرد و توی نازو نعمت زندگی میکرد

ماهان\_برو زودتر خودتو آماده کن امشب حوصله رانندگی ندارم خودت رانندگی  
کن

ماهان روشو ازم گرفتو رفت بیرون با ذوق به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم  
عاشقه رانندگی بودم خیلی دوشش داشتم حسابی با پراید ماهان دستم راه افتاده  
بود حتی دوبارم با ماشین جنسیسش رانندگی کرده بود

کمی توی آینه به خودم نگاه کردم بیخیال آرایش کردن شدم به اطراف اتاقم که  
پر بود از کتاب و جزوه و برگه نگاه کردم یه سمت ظرف میوم بود که ماهان دیشب  
برام پوست کنده بود یه سمت هندزفریمو تبت ماهان یه سمتم لب تاب و هدفونم

پوف چه قدر اتاقم شلخته شده

این مدت حسابی درس خونده بودم ترازام بالای نه هزار رفته بود حتی چندبارهم پشت سرهم ده هزار هم شدم خیلی به خودم امیدوارم بودم هرچند بیشترشو مدیون ماهان بودم اگه اونو کمکاش نبود من این طوری موفق نمیشدم

بهزاد به بیتا گفته بود که حتی اگه دانشگاه آزاد هم قبول میشه میفرستتش فقط باید سعی کنه پزشکی بیاره دندون هم میذاره بره اما تنها رشته ای که حق نداره بره پرستاریه

بهزاد زیاد از پرستاری خوشش نمی اومد بیتا هم وقتی میدید بهزاد زیاد رغبتی به اون رشته نشون نمیده تصمیم گرفت اگر آوردش اصرار نکنه هرچند هردوتامون تلاشمون فقط برای پزشکی بود

درو که بستم به سمت جایی که همیشه ماشینش بود برگشتم که با دیدن جنسیس زرد رنگش چشمم گرد شد ای خدا باز این با این ماشینش اومد دیدم که سمت شاگرد نشسته با خوشحالی به سمت دره راننده پرواز کردم سوار شدم

به سمتش برگشتم دیدم با اخم دستشو به پیشونیش گرفته و چشماشو بسته  
\_سرت درد میکنه ماهان؟

ماهان\_ نه راه بیفت خوب میشم

دکمه روشن شدنو که فشار دادم با احتیاط پامو روی پدال گاز فشار دادمو فرمونو چرخوندم ماهان هم بیخیال کوچه تنگ شدو سرشو به پشتی چسبوندو چشماشو بست

با دیدن این حالت ماهان هول کردم ناگهانی زدم رو ترمز اما اون تغییری توی حالتش نداد فقط گفت:

ماهان\_ چی شد؟

\_نخواب ماهان... اینطوری من میترسم دیوونه باید راهنماییم کنی



ماهان چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

ماهان\_از چی میترسی؟مگه من همیشه کنارتم؟

ناخواسته از فکر اینکه ماهان کنارم نباشه قلبم یکهو لرزید وای نه خدا من این مدت به ماهان وابسته شدم یعنی چی که نباشه

ماهان\_تو رانندگیت خوب شده فقط یکم دستو پاتو گم میکنی

\_همیشه سره خیابون بهم میدادیش اینجا یکم تنگه میترسم بمالم به دیوار اونم ماشین به این گرونیرو

ماهان\_باید یاد بگیری که از جاهای تنگ هم عبور کنی درضمن باید چندبار بمالی تا یاد بگیری خوده من کلی ماشین مالیدم تا یاد گرفتم

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که دیدم دستشو به سمت دکمه استارت بردو فشارش داد

ماهان\_راه بیفت ترانه کار سختی نیست

از اینکه براش مهم نبود چی به سر ماشینش میارم خوشحال نبودم برعکس ناراحت بودم آخه با این کاراش باعث میشد من بیشتر بهش وابسته بشم یا حتی به بودنش عادت کنم

پامو دوباره با احتیاط روی پدال گاز فشار دادم ماهان هم دستشو به سمت فرمون آوردو همراهم چرخوند

ماهان\_یکم بیشتر فشارش بده نترس من کنارتم

از شنیدن این جملش اعتماد به نفس عجیبی ازم بالا رفت طوری که اونقدر دلم گرم شد که اصلا از اینکه بمالمش نگران نبودم

ماهان\_لامپ جلوتو خاموش کردی دیوونه

خندم گرفته بود لامپ جلورو با لمس روی دکمه فرمونش روشن کردم اونم تک خنده مردونه ای کرد هنوز دستش روی فرمون بود اما هیچ کاری نمی کرد معلوم

بود فقط با این کارش میخواست بهم بفهمونه که کنارمه و نمذاره اتفاقی بیفته همینطوری شد که من رانندگی یاد گرفتم وجود گرم ماهان بود که باعث میشد وقتی کنارمه و میگه نترس من هستم امنیت جهان به دلم ریخته بشه از کوچه که بیرون اومدیم ماهان دستشو از روی فرمون برداشت سرعتمو بالا بردم که ماهان هم لبخند محوی زدو به روبه روش خیره شد

\_خب جناب کجا بریم؟

ماهان\_فرمون دست شماس بانو

\_بریم آبمیوه بخوریم؟

ماهان لبخند محوش پررنگ تر شد

ماهان\_بهتر...با بستنی ایتالیایی چه طوری؟

با خوشحالی جیغ خفیفی از خوشحالی کشیدم که صدای خنده مردونش توی ماشین بلند شد باعث شد هیجان و خوشی توی دلم بیشتر بشه

با سرعت توی خیابون میروندمو از ماشینا ترسی نداشتم چون وقتی میدیدم مردی مثل ماهان کنارمه چرا باید از چیزی بترسم؟اونکه هست خیال من راحت ماهان که باشه این منم که به ترس میگم بترس

وقتی وارد خیابون بالا شهر تهران شدم دکمه ای که باعث میشد سقف روی سرمون کنار بره و فشار دادم باد که به صورتمون میخورد ذوق و اشتیاقمو بیشتر میکرد سرعتمو بالاتر بردم اما دیدم ماهان هیچ تذکری نداد حس امنیت خاصی از این کارش گرفتم حتما بهم اعتماد داشت

بادی که میوزید باعث شد شالم از روی سرم بیفته روی دوشم ماهان که متوجه شد پوفی کشید اهمیتی نداد منم همینطور ولش کردم وقتی اون براش مهم نبود من چرا برام مهم باشه از طرفیم من هرچه قدرم سرم میکردم باز از روی سرم می افتاد

ماهان وقتی دید بهش توجهی نمیکنم سری به نشونه تاسف تکون داد خودشو به سمت کش آوردو شالو روی سرم نشوند به همین اکتفا نکرد چون به سختی شالمو باز کردم و دور گردنم پیچید از پشت گرش زد که باعث شد صدای خندم بالا بره

ماهان\_روسری برای روی سره نه روی شونه

\_الان باز می افته

ماهان\_خب اینطوری دو راه داریم یا دوباره سرت میکنم محکمتر از پشت گرش میزنم یا...

به سمتش برگشتم که خندید و بینیمو کشید

ماهان\_روتو کن اونور الان به کشتنمون میدی

\_یا چی؟

ماهان\_یا چنان بلایی سرش میارم که خودش دو دستی موهاشو بچسبه

نگامو ازش گرفتمو با یه لبخند محو به سمت جلو برگشتم چه قدر خوبه که دیگه عصبانی و کلافه نیست انگار اونم هوایی که داشت به صورتش میخورد باعث شده بود کلش که حسابی جوش آورده بود سرد بشه خخخ

سرعتمو یکم پایین تر آوردم چون داشتم نزدیک چاره میشدم ماهان کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

ماهان\_نگران نباش سرعتتو ببر بالا

\_آخه چراغ قرمز جریمه میشیم

ماهان\_مهم نیست حوصله ندارم وایسم از طرفیم الان شبه چراغ قرمز معنی نداره

\_میدونم ولی نه برای این خیابون که همشون بچه پولدارنو ویراژ میرن



به سمت میزو صندلی که ماهان منو به سمتش هدایت میکرد رفتمو پشتش نشستم  
\_چه قدر خوب که توی یه همچین ساعتی اینجا بازه

ماهان\_ببین چه قدر شلوغه

به اطراف کمی نگاه کردم همشون دختر پسرای پولدار بودن نوچ نوچ نوچ من  
نمیدونم این دخترا خونواده ندارن که توی یه همچین ساعتی از شب اومدن بیرون؟  
یکهو به خودم نگاه کردم وا ترانه توهم که خودت اینجاایی...نخیر من فرق میکنم  
ماهان که دوست پسرمن نیست...از کجا میدونی اینا طرفن باهم شاید نامزد یا  
خواهربرادر باشن

ترجیح دادم دست از کلکل کردن با خودم بردارمو از فضا لذت ببرم برای یه لحظه  
خودمو روی صندلی رها کردم به پشتیش تکیه داد  
\_وای خدا چه قدر دلم برای اینجا تنگ شده بود

ماهان\_خب میگفتی میاوردمت

یه نگاه منظوردار بهش انداختم که دستی به لباس کشید تا نخنده

\_آره جونہ خودت منو میاوردی همین الانشم معجزش که من انجام

ماهان\_کنکورتو که دادی بهت قول میدم هرشب بعد از شام بیاییم اینجا

\_نه یه شب برای شام بیاییم اینجا اونقدر بستنی بخوریم که شکمامون درد بگیره  
نظرت چیه؟

ماهان با یه نگاه تخس ولی با تعجب بهم نگاه کرد

ماهان\_دل درد میخواد یا بستنی؟

چشمکی زدمو با شیطننت گفتم:

\_هردوش

بعد ریز ریز خندیدم خودشم خندیدو لباسو برام کجو کوله کرد چشم از ماهان گرفتمو به دختر پسرای دیگه نگاه کردم همشون لبخند رو لباسون بودو داشتن باهم حرف میزدن

\_این پسره چرا نمیاد؟

ماهان\_چشمش بهمون افتاد سری تکون داد خودش میدونه که باید همون همیشگیرو بیاره

خندم گرفته بود سری به نشونه باشه تکون دادم

ماهان موبایلشو دراوردو رفت توی اینترنت یکم نگران شدم میدونستم میخواد چی کار کنه وای نه خدا همین یه امشب خواهش میکنم اما وقتی موبایلو به سمتم گرفت فهمیدم نخیر اینجا هم امون ندارم

درحالیکه داشتم بستنیمو میخوردم پرسیدم:

\_ماهان فرمول پایستگی انرژی چی بود؟

ماهان\_من نمیدونم تو داری آزمون میدی

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم قیافمو حسابی مظلوم کردم

\_خواهش میکنم این سوالو بدم حل کنم فقط الان فرمولش یادم رفته

ماهان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خندم بگیره وقتی فرمولو بهم گفت با ذوق چشمکی بهش زدمو گفتم:

\_ایول عشق خودمی

یکهو خودم از حرفی که زدم چشمام گرد شد با تعجب سرمو بالا آوردم ببینم ماهان عکس العملش چی بوده که دیدم یه لبخند نیمه کاره روی لبشه و داره به اطراف نگاه میکنه حسابی سرخ شدمو سعی کردم حواسمو به آزمونم بدم

آخه دختره زبون دراز تو خجالت نمیکشی؟ این چی بود بهش گفتم؟ مگه اینم بیتاس

ای خدا امیدوارم حرفمو به منظور دیگه ای برداشت نکرده باشه

.....

تخت بالا پایین که شد فهمیدم برگشته خونه به خاطر همین به سمتش برگشتم که دیدم بدون اینکه لباساشو عوض کنه پشت بهم روی تخت خوابیده

اشکایی که از روی بی کسی ریخته بودمو پاک کردم چون الان همه کسم کنارم بود دیگه نیازی به ترسیدن نبود یا حتی نیازی به نگرانی

دستم روی بازوش گذاشتم اما تکونی نخورد همونطور که پشتش بهم بود با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم:

\_مگه تو نمیدونی زنت لوسه شبا میترسه؟ چرا دیر برگشتی خونه ماهانم؟

ماهان با لحن سردی انگار اصلا خوشش نیامد باهام حرف بزنه و خستس گفت:

ماهان\_ الان حوصلتو ندارم ترانه بگیر بخواب

\_به سمتم برنمیگردی؟

ماهان\_ بگیر بخواب ترانه... خستم

سعی کردم صدام نلرزه موفق هم شدم اما خب گاهی اوقات اون آخر باعث میشدم که کار کمی خراب بشه

\_منم خستم حتی خسته تر از تو خیلی خسته تر آخه میدونی چیه کسی که به اندازه جونم دوسش دارم دوسم نداره اونیکه میخوامو منو نمیخواد اونیکه نفسه منه من نفسش نیستم اونیکه درمون منه من درد اونم اونیکه ماهانه منه من ترانه اون نیستم من ماهانه ترانه زدم برات اما تو ترانو ماهانه پس زدی

ماهان\_ نصف شبی داری برام جملات فلسفی میگی؟

ماهان با یه حرکت به سمت برگشت که باعث شد دستم که توی موهاش بود برداشته بشه وقتی نگاهم تو چشمای آبیش افتاد برای بار هزارم قلبم لرزید کسی که قرار بود داداشم باشه شد شوهرم اونیکه قرار بود شوهرم بشه شد داداشم چه

قدر چرخش روزگار بامزه بود چه قدر زود سلیقشو عوض میکردو جایه آدمارو باهم  
جابه جا میکرد

یکم خودمو پایین تر کشیدم با اخم بهم نگاه کرد یکم نگاهش پایین بود که باعث  
شد اخماش غلیظ تر بشه به خاطر همین ملا فرو بالاتر کشیدمو چنگش زدم

ماهان\_ساعت دوهه تو خواب نداری؟

انگشت اشارمو به آرومی به سمت چونه مردونش بردم که عاشقش بودم آروم چند  
ضربه بهش زدمو با انگشت اشاره نوازشش کردم یه طورایی انگار داشتم خط  
خطیش میکردم درحالیکه نگام روی چونش بود آروم گفتم:

\_ساعت هرچند که باشه وقتی کسی که مایه خوابمه نباشه منم خواب ندارم خواب  
یعنی آرامش یعنی سکوت یعنی دور شدن از این دنیا و آدماش و اتفاقاتش تو کنارم  
نبودی ترسیدم آرامش برام نموند آخه تو نبودی که آرامش پمپاژ کنی

ماهان\_یکم کار داشتم دیر شد توهم باید عادت کنی شاید بعضی شبا پیشت نبودم  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بینیمو بالا کشیدمو با مظلومیت خاصی  
دستمو به سمت قفسه سینه پهلو مردونش بردمو ادامه خط خطیامو اونجا کردم  
\_خب اون وقت منم اون شبا خواب ندارم... دروغ گفتمی مگه نه؟

ماهان وقتی چشمش به قیافم افتاد چشماشو محکم روی هم بستو روشو ازم گرفت  
که باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشن دستمو پس زد خواست دوباره پشت کنه  
که سریع اینبار با دو دستی مانعش شدم

\_نه تورو خدا بهم پشت نکن تو که پشت میکنی من میترسم پس پشت نکن خواهش  
میکنم ماهان

ماهان\_ترانه خیلی چیزا فرق کرده خودت باعث و بانی همه اینا بودی همینم که  
کنارت میخوابم خودش خلیه پس به همین قانع باش تا از دستش ندادی



ولی من قانع نیستم من از بودن تو نصفشو نمیخوام کل وجودتو میخوام از حضور تو چیز ناچیزی نمیخوام همه چیزو میخوام اینکه الان کنارمی باید بغلم کنی اینکارو نمیکنی حداقل به سمتم برگرد بخواب برگرد چرا نمیفهمی میترسم لعنتی

وقتی دیدم برنمیگرده با هق هق ولش کردم گوشه تخت توی خودم جمع شدم شروع کردم به هق هق کردن تحمل این سردیهاشو نداشتم خیلی برام سخت بود خیلی زیاد به خصوص الان که دوشش داشتم الان که عاشقش شده بودم به عنوان همسر نه یه برادر

احساس کردم به سمتم برگشت به خاطرهمین با مظلومیت سرمو از زیر پتو دراوردم با دیدن این کارم چشم غره ای بهم رفت که ناخواسته بین اشکایی که میریختم لبخند محو غمگینی زدم به سمتش رفتم تکونی نخورد خدا خدا میکردم که پسم نزنه اما همینکه تونستم بهش نزدیک بشمو بازوهاشو کمی از هم باز کنم از شدت خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو خودمو بین بازوهاش جا دادم بعد دستشو دور خودم چفت کردم با آرامش چشمامو بستم وای خدایا شکر که چه قدر اینجا خوب بود چه قدر گرم بود آخیش خدا

ماهان با اخم آرام گفت:

ماهان\_ باز از این لباسا تنت کردی؟

\_برم عوضش کنم؟

ماهان\_ آره

\_قول میدی عوضش کردم بذاری دوباره برگردم تو بغلت؟

با استرس درحالیکه ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود یواشکی یه ورقه زدم که یکهو در باز شدو سریع کتابو پشتم قایم کردم

ماهان مشکوک بهم نگاه کرد

ماهان\_ داشتی چی کار میکردی؟

هیچی

ماهان به دستام که برده بودم پشتم نگاه کرد ای خدا این چرا باید الان درو باز کنه  
بیاد تو

ماهان چی پشتت قایم کردی؟

هیچی

ماهان ببینم دستاتو

اذیت نکن ماهان میگم هیچی نیست دیگه

ماهان سری به نشونه باشه تکون داد که باعث شد چشمم گرد بشه وا به این  
زودی قانع شد؟ یعنی اینقدر پسر خوبی شده بود؟ ایول نمیدونستم

دره اتاق که بسته شد با خیال راحت پوفی کشیدمو کتاب جمع بندی زیستمو باز  
کردم همینکه خواستم دوباره شروع کنم به خوندن یکهو در باز شد که چون خیلی  
ناگهانی این اتفاق افتاد نتوسنتم کاری بکنم به خاطرهمین اونقدر هول کردم که  
کتاب از دستم افتاد

ماهان به کتابی که از دستم افتاده بود نگاه کرد یه ابروشو بالا داد

ماهان هیچ کار درسته؟

پوفی کشیدمو با حرص نشستم کتابمو برداشتمو بستمش

داشتم مرتبشون میکردم

ماهان آره جونه خودت بلندشو بیا بیرون

بذار اینجا باشم

ماهان همیشه این اتاق برای تو ظرر داره پره از سم

به اطراف اتاقم نگاه کردم پر بود از کتاب و جزوه

دلم براشون تنگ میشه

ماهان\_بهتره که تنگ نشه

درحالیکه از شدت استرس داشتم میمردم به سختی گفتم:

\_اگه خرابش کنم چی؟

ماهان\_جوجه فردارو میگی؟نگران نباش منو بهزاد درستش میکنیم تو خیالت راحت میدونستم میخواد سربه سرم بذاره تا فراموش کنم که فردا کنکور دارم ماهان امروز اصلا اجازه نداده بود که درس بخونم مشاورم بهم گفته بود که من کاملا آمادم نیازی نیست روز قبل از کنکور درس بخونم اینطوری بیشتر آشفته میشم اما من همش احساس میکردم یه چیزاییرو فراموش کردم به خاطرهمین تا می اومدم کتابو دستم بگیرم یکهو سرو کله آقا پیدا میشد

\_من میترسم ماهان میترسم قبول نشم میترسم فردا گند بزنم میترسم همه چی خراب بشه

ماهان به سمتم اومدو روی زانوهایش مقابلم خم شد دستشو به سمت چونم بردو طبق عادتش به سمت خودش برگردوند فشار خفیفی به چونم داد

ماهان\_من توی این نه ماه یه دختر ضعیف بار نیاوردم یه دختر قوی و با شهامت و توی این اتاق پرورش دادم میفهمی یعنی چی؟

\_خیلی میترسم ماهان

ماهان\_وقتی میخوایی بترسی به خودت بگو که من نه ماه توی کله بیست و چهارساعت فقط شش ساعت خوابیدم به خودت بگو که اینهمه تلاش نکردم که ببازم اومدم برای پیروزی برای موفقیت به خودت نهیب بزن بگو من یکی پشتمه که تا تهش هست فقط توی برد کنارم نیست

بهش نگاه کردم که با دیدن لبخند روی لباش اشکام سرازیر شد

ماهان\_ بهش بگو من حقمه که اون یونیفرمی که ماهان برام خریدرو تنم کنم توی بیمارستان... نه توی اتاقم نه توی رویاهام بهش محکم بگو گوشه زرشکی که توی اون جعبس نه باید اون تو بمونه باید بیاد رو گردنم

با شنیدن حرفای آرامش بخشش به حق حق کردن افتاده بودم ماهان بیشتر به ستم اومد به آرامی دستشو دورم حلقه کردو بغلم کرد سرمو به ارومی روی بازوش گذاشتو دستشو دورم حلقه کرد

درحالیکه یکی از دستاشو توی موهام فرو میبردو آرام نوازشش میکردگفت:

ماهان\_ به ترست بگو تو غلط میکنی مانع خوشبختی های من بشی اگه ماهان بفهمه اذیتم کردی بیچاره میکنه هیچکس حق نداره منو اذیت کنه این جمله معروفه ماهانه

چشمامو روی هم بستم دستام ناخواسته دورش حلقه شد

ماهان\_ فردا که رفتی سره جلسه وقتی دفترچه جلوت قرار گرفت به خودت بگو ترانه خانوم ببینم چه میکنی نباید اون یونیفرم سفید و گوشه زرشکی رو دستمون باد بکنه ترانه میفهمی که چی میگم

سرمو به نشونه آره تکون دادم که خندید نرم آرام مردونه خدایا ازم نگیرش هیچ وقت

ماهان\_ من تا آخرش پشتتم خدامونم هست من امشب حسابی دعا میکنم که خدام پناهت باشه

\_ ماهان اگه من قبول نشم...

ماهان دستشو به معنای سکوت بالا برد \*آروم گفت:

ماهان\_ ششش نمیخوام بشنوم... اگه ای برای منو تو وجود نداره یک... دوم قبول نشمی هم وجود نداره عزیزم چون تو باید قبول شی... توکه نمیخواهی توسط منو بهزاد سیاه و کبود بشی میخوایی؟

خنده آرومی کردم و سرمو انداختم پایین

ماهان\_ به خاطر داداشتم که شده قبول شو تو زحمت زیادی کشیدی خیلی زیاد یاده  
اون کفگیر هایی که ازم میخوردی یا اون پس کله ایها یادت نره چه دردی داشتن  
نذار بدترش سرت بیاد

مشت آرومی به بازوش زدمو خندیدم

\_بیشعور

ماهان\_ امشب حق هیچ فکرو خیالی نداری حتی فکر به اینکه قبول شی چه قدر  
خوبه به هیچی فقط آروم چشماتو روی هم بذارو بخواب

\_باشه

ماهان بلند شد از تو کمد تشک و بالشمو دراورد منم بلند شدمو بهش کمک کردم  
جامو که انداخت با لبخند خجولانه ای بهش نگاه کردم

\_دستت درد نکنه

ماهان\_ بخواب

\_مسواک نزدم

ماهان\_ امشب مهم نیست

ناچارا سرمو روی بالش گذاشتمو پتورو کشیدم روی خودم ماهان به سمت لامپ  
اتاق رفتو خاموشش کرد منتظر شب بخیر گفتنش بودم تا جوابشو بدم اما با چشمای  
گرد شده دیدم به سمتم اومد

نه ترسیدم نه فکر بدی توی سرم اومد فقط کنجکاو بودم ببینم ماهان چرا داره به  
سمتم میاد

ماهان کنارم نشست دستشو توی موهام بردو آروم نوازشش کرد پتورو کمی بالاتر  
کشیدو مشغوله نوازش کردنم شد

ماهان\_اونقدری اینجا میمونمو نوازشت میکنم که بخوابی برات حرف میزنم شایدم  
لالایی خوندم نمیخوام با فکروخیال بخوابی

\_ممنون که هستی ماهان

ماهان لبخند مردونه ای زد با شنیدن صدایش با آرامش خاصی چشماموبستم

ماهان\_دلتنگیهاست برای من

خودم غمترو میخورم

تنها نمیذارم تورو

من از تو دل نمیبرم

سر روی شونه هام بذار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم

بیا و تکیه کن به من

ماهان سکوت کرد به آرومی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که لبخند محو  
مردونه ای زد دستشو به سمت موهام بردو به آرومی نوازشش کرد و ادامه داد:

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادمو بیشتر روی صدای گرمو آرامشبخشش تمرکز  
کردم

تا وقتی که داری منو

غصه هیچ چیزو نخور

من مثل کوه پشت توام

از آرزوهات دل نبر

تا وقتی هستم میتونی

به هرچی میخوایی برسی

هرچی دارم فدای تو

برام تو مثل نفسی

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم صداش چه قدر آرومو دلنشین بود باعث میشد واقعا تحت تاثیر قرار بگیرم

کم کم چشمام روی هم سنگین تر شد و صدای ماهان برام نامفهوم

.....

\_منو با خودت نمیبیری؟

ماهان درحالیکه داشت کتشو مرتب میکرد بدون توجه به سوالم با عطرش دوش گرفت بغض کردم مثل همیشه

ماهان ساعت مچی گرونشو دور مچش بست و عقب گرد کرد با دیدنش که حسابی به خودش رسیده بود حسابی ضعف کردم وای خدا نگاهش کن چه قدر خوشتیپ شده

ماهان خواست از کنارم رد بشه اما سریع جلوش وایسادم بهم نگاه نکرد با اخم نگاهش یه سمت دیگه بود

\_منم ببر خواهش میکنم

ماهان\_تو همین جا میمونی

بغضم محکمتر شد اما همش سعی کردم پیشش بزنم

\_قول میدم زود آماده بشم

ماهان\_برو کنار ترانه دیرم شده

\_سالگرد نامزدیشونه بذار منم باشم

ماهان\_باز میخوایی صدام بالا بره؟

با دلخوری گفتم:

\_فقط صدات بالا میره؟

ماهان عصبی پوفی کشید با یه حرکت منو پس زدو از اتاق بیرون رفت اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن حق داشت منو کجا میبرد؟اصلا چه جوری با خونوادش رودرو میشدم وای مهیارو بگو

فورا به سمتش دویدم همینکه خواست از در بره بیرون با لحن مظلومی که خودم دلم برای خودم سوخت گفتم:

\_شب زود برگردی...خوش بگذره

در که بسته شد روی مبل سقوط کردم دستمو جلوی صورتم گذاشتمو از ته دلم زار زدم اونقدر زجه زدم که نفهمیدم کی بیهوش شدم

با صدای بسته شدن در سریع وحشت زده روی مبل سیخ شدم ماهان با اخم نگاهشو به سمتم آورد

ماهان\_نخوابیدی هنوز؟

سریع بلند شدمو به سمتش رفتم ناخواسته محکم بغلش کردمو سرمو بهش چسبوندم

\_چه قدر خوب شد که اومدی ماهان

ماهان\_مگه قرار بود نیام؟

\_میترسیدم پیش مامانت بمونی



ماهان اخماشو کشید توهم همونطور که بغلش کرده بودمو چونمو به قفسه سینش  
چسبونده بودم بهش نگاه کردم

\_مامانت خوب بود؟ بیتا و بهزاد خوشگل شده بودن نه؟ باهاشون عکس گرفتی  
ببینمشون؟ آخه خیلی دلم براشون تنگ شده

ماهان دستشو به سمتم آوردو بی حوصله منو از خودش جدا کرد باز قلبم زخم  
خورد اما اهمیتی ندادم همراهش از پله ها بالا رفتم

\_از طرف من بهشون تبریک گفتی؟

ماهان\_آره

\_نگفتن چرا من نیومدم؟

ماهان پوزخندی زدو به سمتم برگشت با لحن طعنه داری گفت:

ماهان\_نه کسی نپرسید چون همه میدونن چرا حضور نداری

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان\_تو دیگه توی این خونه زندانی هستی هرچند فکر نکنم اونقدر پرو باشی که  
با اون گندی که زدی روت بشه جایی ظاهر بشی

ماهان از کنارم رد شدو به سمت اتاقش رفت به سختی گفتم:

\_ولی جز مامانو بهزادو بیتا با خاله کسی نمیدونه

ماهان\_روت میشه به اونا نگاه بکنی؟

سرمو پایین انداختم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن کاش میتونستم به  
عقب برگردم تا همه چیرو تغییر بدم همه چیرو حتی تصمیم نجات جون کسی که  
دوستش داشتم

.....

با نگرانی به بی‌تای نگاه کردم اونم حالش بهتر از من نبود از استرسی که داشت ناخوناشو میجوید که هربار بهزاد چشمش بهش می افتاد چشم غره ای بهش میرفت که باعث میشد سریع دستشو برداره اما همینکه نگاه بهزاد روی صفحه مانتیور لب تاب روی پایه ماهان میرفت بی‌تای دوباره کاره خودشو از سر میگرفت

کف دستمو بهم چسبوندمو جلوی صورتم گذاشتم خدایا هرچی خودت صلاح میدونی همون بشه تو میدونی هدف من چیه میدونی چه قدر تلاش کردم زحمت کشیدم جواب دلمو بده توکه خبر داری چی میخوام خبر داری که چه هدفی برای هدفم دارم توکه میدونی میخوام چه چیزایی رو تغییر بدم خدایا تو خدای عادل هستی میدونم عدالتو برقرار میکنی تو شاهد بودی چه طوری درس میخوندم پس آرزومو برآورده کن بذار یونیفرم سفید تنم کنم و گوشی پزشکی زرشکیمو که ماهان جلوجلو برام خریدو ازش استفاده کنم

بهزاد\_وایسا یه لحظه ماهان

ماهان\_این نیست

بهزاد\_نه خودشه وایسا ببینم اصلا مجاز به انتخاب هستن؟

ضربان قلبم هرلحظه بالاتر از قبل میرفت با نگرانی به بی‌تای نگاه کردم اونقدر استرس داشت که رنگ صورتش پریده بود دستشو گرفتم حسابی یخ کرده بود دستای همو محکم فشار دادیمو به پسرای نگاه کردیم

ماهان لب تابش روی پاش بودو بهزاد هم کنارش بود امشب جواب کنکورمون روی سایت گذاشته میشد به خاطرهمین هممون حسابی نگران بودیم

بهزاد با انگشت به صفحه اشاره کرد

بهزاد\_وایسا این یکیشون که پرید مشخصات اون یکیرو وارد کن

با ناباوری به هردوشون نگاه کردم که حسابی اخماشون توهم بود ماهان برای یه لحظه نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یکم اخماشو بیشتر توهم کشید و مشخصات اون یکیمونو وارد کرد

بیتا درحالیکه آب دهنشو با ترس قورت میداد گفت:

بیتا\_کدوممون پریدیم؟

بهزاد\_وایسا الان جوابتو میدم...ماهان اینو بزن

ماهان مشخصاتو که وارد کرد صدای یه دکمه که نشون از محکم زدن ماهان روش بود بلند شد صفحه ای که نمایان شد نمیدونم چی توش بود چون باعث شد اخماشون غلیظ تر بشه ماهان کلافه دره لبتابشو بستو گذاشت کنار کم کم قلبم داشت وامیستاد اینا چرا هیچ حرفی نمیزنن

بهزاد\_به نظره تو اول بهتر نیست دهنشونو ببندیم؟ میترسم وقتی جیغ میزنن صداشون بیرون بره

با شنیدن این حرف بهزاد سکتھرو زدم به سمت بیتا برگشتم دیدم لرزش دستش بیشتر شده

ماهان\_کار از این کارا گذشته یکی باید جلوی خودمونو بگیره که صدای دادامون بیرون نره

بهزاد و ماهان همزمان با هم به سمتمون برگشتن لرزش تن منو بیتا بیشتر شد ماهان بهم خیره شد

\_قبول نشدیم نه؟

ماهان بلند شد به سمت پنجره ها رفت و بستش بهزاد هم به سمت در راهرو رفتو اونو بست پرده ها همرو کشیدن همزمان منو بیتا درحالیکه حسابی بهم چسبیده بودیم سرمونو پایین انداختیم

بغض کردم میدونستم قبول نمیشم میدونستم

صدای داد بهزادو ماهان که همزمان بلند شد لرزش تنه منو بیتارو بالاتر برد

\_خدایا \_\_\_\_\_ شکر

با چشمای گرد شده سرمونو بالا آوردیمو بهشون نگاه کردیم ماهان بهزادو بغل کرد

ماهان\_ آقا تبریک میگم... پشتکار خوبی داشتی  
بهزاد\_ نه بابا این چه حرفیه شما توی شکنجه دادن استادی من به شما تبریک میگم  
ماهان\_ به هر حال شما هم زحمت زیاد کشیدید  
بهزاد\_ ولی شاگرد شما رتبش پایین تر بود پس نشون میده شما بیشتر زحمت  
کشیدید  
ماهان\_ میزنم دهنتمو صاف میکنم وقتی میگم تو زحمت بیشتر کشیدی بگو چشم  
حرف رو حرف بزرگرت نیار  
بهزاد\_ جناب بزرگتر ماله شما پزشکی قبول شده ماله من دندان اون وقت میگی من  
بیشتر زحمت کشیدم؟ چرا اینقدر حرف ناحق میزنی؟  
با ناباوری بهشون نگاه کردم کم کم نفهمیدم چی شد سرم گیج رفتو از هوش رفتم  
.....

با ذوق آیفونو برداشتمو به داداشم نگاه کردم چه قدر دلم براش تنگ شده بود  
\_سلام قربونت برم  
سامان لبخند مردونه ای زد دستشو چسبوند به شیشه که باعث شد منم دستمو  
بچسبونم بهش  
سامان\_ سلام نفسه داداش خوبی؟  
\_من توپ توپم تو چه طوری؟  
سامان\_ الان که تورو میبینم حسابی کوک کوکم  
\_نمیتونم بیشتر از این دووم بیارم باید بهت یه خبر خوب بدم  
سامان چشماش گرد شد کنجاو پرسید:  
سامان\_ چی؟

درحالیکه سعی میکردم صدامو کنترل کنم با خوشحالی گفتم:

پزشکی قبول شدم

سامان چشماش گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد هرلحظه دهنش بیشتر از قبل باز میشد

باورت میشه داداشی؟ خواهرت الان دکتره دو هفته دیگه میرم دانشگاه

سامان چندبار دهنشو بازو بسته کرد تا چیزی بگه اما نشد با ذوق بهش نگاه کردم اشکای شوقم از کناره های صورتم سرزیر شده بودن سامان هم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

سامان\_تو کی کنکور دادی که پزشکی قبول شدی؟ پول از کجا آوردی؟

\_کار کردم از مهر شروع کردم

سامان\_پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

\_آخه میترسیدم قبول نشم نمیخواستم آبروم بره

سامان لبخند مردونه ای زد چشماش با خوشحالی میدرخشید منم عینه خودش بودم

سامان\_تو اگه اون اتفاق هم نمی افتاد همون سال اول پزشکی میاوردی ترانه خیلی خوشحال شدم خانوم کوچولو دکتر شرمنده که نمیتونم برات کاری کنم

سامان با شرمندگی سرشو پایین انداختو دستی به صورتش کشید بغض کردم اما سریع پنهونش کردم تندتند گفتم:

\_همینکه هستی برای من کافیه داداشی تو همه کاری برای من کردی کوتاهی نکردی قربونت برم

سامان\_خوشحالم که خواهری مثل تو دارم اینجا که هستم خیالم راحت از بابتت فقط کمی نگران امنیتم

\_نگران اون نباش من امنیت کاملو دارم

سامان\_از اون پسره دیگه خبری نشد؟

با دیدن اخمی که کرده بودو لحن جدیش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد وای خاک عالم حالا چی بهش میگفتم؟ وای داداش خبر نداری این نه ماه همش خونمون بوده

\_نه خبری نشده

سامان نفسشو با پوف بیرون داد که باعث شد کمی نگران بشم وای خدا سامان روی ماهان حساس بود این یعنی....وای نه

.....

توی محوطه باز دانشگاه نشسته بودمو داشتم قهوه میخوردم کلاسام تموم شده بود ولی چون خیلی خسته بودم به خاطر اینکه انرژی بگیرم ترجیح دادم یه قهوه بخورم امروز بیتا کلاس نداشت اما من سه تا کلاس پشت سرهم داشتم که حسابی انرژیمو گرفته بود

پزشکی سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم حتی سخت تر از خوندن برای کنکور بعضی اوقات سره بعضی از درسام میزنم زیر گریه که خودم بینش خندم میگیره

نفس عمیقی کشیدمو لبخند محوی زدم ماهان این مدت مثلا از پاریس برگشته بود به خاطر همین بیشتر پیش مامانش بود ولی خب بعضی وقتها به بهانه اینکه میره خونه خودش می اومد خونه من شبا هم که کلا اونجا بود

ماهان توی درسای محاسباتیم حسابی بهم کمک میکرد اما برای بقیش بهزاد زحمتشو میکشید جزو شاگرد اولای دانشگاه هم بودم بله دیگه ما اینیم

هنوز باورم نشده بود که دانشجوی پزشکیم با اینکه میشه گفت تقریبا یه سالی میگذره اما هنوز باورم نشده پارسال الانا داشتم برای کنکور میخوندم ولی حالا...

به دانشگاه نگاه کردم و لبخند محوی زدم یاده چندسال پیش افتادم وقتی روز بازگشایی دانشگاه با حسرت و گریه جلوش رد شدمو بغض کردم ولی حالا خودم جزو یکی از دانشجوهایش بودم که همشو مدیون ماهان بودم

ماهان حتی الانم هوامو داشت هرماه پول به حسابم میریخت اونقدری که بتونم از پس نیازم بر پیام برای خونه خرید میکرد حتی برام لباس و لوازم دانشگاه میخرید نمیدونستم که چه طوری این لطفاشو جبران کنم چون اون هیچ تعهدی به من نداشت اما عینه بهزاد که قرار بود همسر بیتا بشه برام خرج میکردو بهم اهمیت میداد

از روی نیمکت بلند شدمو به سمت در خروجی به راه افتادم امروز قرار بود ماهان برای نهار برگرده پس باید سریعتر میرفتم خونه یه غذای خوشمزه براش درست میکردم

صدای اس گوشیم که بلند شد از تو جیب مانتوم درش آوردمو به صفحه نگاه کردم از طرف ماهان بود با لبخند اسشو باز کردم

"جلوی در دانشگاه"

لبخند محوی زدم همه ساعتای کلاسام که حفظ بود به خیریت

از در دانشگاه که خارج شدم چشمم به آکورای مشکی رنگش افتاد دستی براش تکون دادم که سری تکون داد به سمتش رفتمو سوار شدم

با ذوق به سمتش برگشتم که با یه لبخند محو بهم نگاه کرد

ماهان\_خسته نباشی خانوم خانوما

\_ممنون شما هم همینطور

ماهان ماشینشو روشن کردو به راه افتاد کولمو روی پام کمی جابه جا کردم که باعث شد ماهان یه نیم نگاه بهم بکنه

ماهان\_چیزی شده؟

\_نه بابا چی شده باشه فقط تو فکر نهارم نمیدونم چی درست کنم  
ماهان خنده ای کرد و گفت:

ماهان\_غذای مورد علاقه منو بعضی ها فسنجونه همونو درست کن  
مشکوک به سمتش برگشتم درحالیکه چشمامو ریز کرده بودم گفتم:  
\_تو کیا مثلاً؟

ماهان چشم و ابرویی اومد که باعث شد باز تعجب بکنم به سمتش برگشتم  
\_بگو ماهان...تو و کی؟

ماهان\_امروز دانشگاه چه طور بود؟کدوم استادتو دق دادی  
خندم گرفته بود باز یاده شکوهی افتاده بود  
\_بحثو عوض...

یکهو با دستی که از پشت روی چشمام قرار گرفت جیغ وحشتناکی کشیدم که  
همزمان صدای خنده های ماهانو یه صدای بچگونه بالا رفت  
دستمو سریع به سمت دستای کوچولویی که روی چشمام بود بردم با تعجب به  
عقب برگشتم که توی دو تاچشم آبی رنگ دقیقاً همرنگ ماهان محو شدم  
با دیدنش چشمام گرد شد تازه فهمیدم ماجرا چیه جیغ زدم:

\_ ماهان\_\_\_\_\_ان

همونطور که توی درگاه ماشین نشسته بودم هردوپام روی جدول بود مهتاب سرشو  
پایین انداخته بودو درحالیکه دستاشو پشتش برده بود با ناز تکون تکون میخورد  
معلوم بود خجالت کشده بود

ماهان رفته بود برام آب بگیره خو چیه؟سکتم داده بودن هردوتاشون بیشعورن  
البته مهتاب نه دلم نمیاد اون نه همین داییش همه فحشای دنیاس



موهاشو خرگوشی بسته بودن یه جوراب شلواری سفید پاش بود و کفشای سفید عروسکی خوشگل با لباس دخترونه ای که بلندیش تا بالای زانوش بود

لباس خوشگلش سفید بود که پر بود از گلای بنفش و صورتی و یاسی و قرمز تا روی شکمش تنگ بود و بعد به صورت دامن که کمی هم چین چینی بود پایین افتاده بود بازوهای توپولی سفیدشو بیرون انداخته بود که جون میداد واس گاز گرفتن

لاک قرمز خوشگل روی ناخنش بودو داشت لباشو میجوید طوری که آدم دلش براش ضعف میکرد چشمای آبی درشت با مژه های مشکی و کشیده لب و بینی قلمی پوست سفید وای خدا چه قدر مامانیه

دلم میخواست بهش بگم بیا بغلم

یکم شبیه به ماهان بود ته قیافه خودشو داشت عینه خودشم خوشگل بود

ماهان به سمتون اومد درحالیکه برام آبمیوه خریده بودو داشت نی رو داخلش میکرد به سمت اومد اینکه قرار بود برای من آب بخره

با چشمای گرد شده دیدم جلوی مهتاب روی زانوهایش خم شدو آبمیورو بهش داد موهاشو نوازش کردو با لحن مهربونی گفت:

ماهان\_دردونه دایی چرا سرخ شدی

ماهان تک خنده مردونه ای کردو بطری آبی که توی دستاش بودو به سمت آوردو بهم داد با حرص بهش نگاه کردم و بطری آبی از دستش گرفتم که باعث شد چشماش گرد بشه

قشنگ معلوم بود دارم حرص میخورمو حسودی میکنم من ترسیدمو فشارم افتاده رفته برای خواهرزادش آبمیوه گرفته ای...

پوف

ماهان\_چته؟ چرا اینطوری رفتار میکنی

با حرص رومو ازش گرفتمو دره بطریرو باز کردم به مهتاب نگاه کردم که داشت  
آبمیوه میخوردو با ناز بهم نگاه میکرد

ماهان کم کم فهمید چون خنده ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد  
ماهان\_فقط یه دونه آبمیوه داشتن باور نمیکنی بیا تا بریم تو از این خانواده ای ها  
هم داشتن میخوایی از اونا برات بخرم  
با قهر رومو ازش گرفتم

\_برو بمیر بیشعور

ماهان دوباره خندید مهتابو بغل کردو ماشینو دور زد اینبار رومو به این ور کردم تا  
نتونم ببینمش

ماهان با مهتاب سوار ماشین شدن مهتابو روی پاش گذاشتو به سمت برگشت  
ماهان\_دخترمو نگا چه خوشگله ببینش بین حق بهم میدی که گازش بگیرم؟  
مهتاب با اون صدای بچگونش روبه ماهان گفت:

مهتاب\_دایی توروخدا دیگه

ماهان\_من فدات بشم آبمیوه تو نریزی روم بدبخت بشم لباس اضافی نیاوردم  
مهتاب\_من که دیگه کوشولو نیستم

یکم دیگه از آبمو خوردم با شنیدن صداش داشتم ضعف میکردم خدایا چه قدر نازو  
خوردنیه

نمیدونم این حس مسخره چی بود که پیدا کرده بودم آخه ترانه دیوونه مهتاب  
خواهر زادشه تو یه غریبه ای میخواستی آبمیورو بده به تو؟ از طرفیم آبمیوش پرتغال  
بوده تو که ازش خوشت نمیداد اینو ماهان هم میدونه به خاطرهمین این کارو کرد  
ماهان\_نگامون نمیکنی خاله؟

مهتاب\_دایی جون تو که گفתי خاله ترانه خیلی زشته من خوشگلم ولی اینکه خیلی خوشگله تازه مثل خاله المیرا آرایش نکرده ولی نازه

با چشمای گرد شده به سمتشون برگشتم که دیدم ماهان درحالیکه هول کرده داره موهای مهتابو که خرگوشی بسته بودن نوازش میکنه

ماهان\_تو چرا حرف تو دهنتم نیمونه بچه الان میخوایی سرمو از دست بدم؟

بطری آبو توی دستام فشار دادم

\_من زشتم آره؟

ماهان خنده ای کردو به سمتم برگشت

ماهان\_به جون تو نه ولی به جون خودم داشتم شوخی میکردم آخه همش میگفت خاله ترانه چه شکلیه منم اینطوری جوابشو دادم دیوونه تو که خودت میدونی خوشگلی نباید حرف یه بچرو باور کنی

از اینکه بهم گفته بود خوشگلی یه طوری شدم ضربان قلبم بالا رفت اما اون لحظه با حرص داشتم بهش نگاه میکردم ماهان نگاهش روی من بودو داشت باهام حرف میزد که دیدم مهتاب با یه حالت بامزه سرشو خم کرد گذاشت روی کتف ماهان بعد خیلی آروم با شیطنت آبیوشو کمی فشار داد که باعث شد از نی محتویات درونش بریزه بیرون درنتیجه لباس ماهان کثیف بشه

ماهان سریع با هولی به لباسش نگاه کرد اما مهتاب با یه حالت بامزه که انگار غیرعمد بود گفت:

مهتاب\_وای خدا جون لباس داییم کثیف شد

ماهان با حرص چشماشو بازو بسته کرد دستی به لباسش کشید

ماهان\_مهتاب تو یه بار نشد منو به گند نکشی بعد میگی بزرگ شدم

مهتاب خنده معصومانه ای کرد ولی شرارت ازش مبارید شیطونه میگه الان به ماهان بگم از عمد این کارو کرد

مهتاب با ذوق خندید بعد از روی پایه ماهان به سمت من اومد که ماهان چشماش گرد شد با ذوق بغلش کردم و روی پام گذاشتم و گونشو بوس کردم اونم بغلم کرد و آروم در گوشم گفت:

مهتاب\_بهت گفت که خیلی زشتی به خاطر اینکه فکر کرد من بچم گول میخورم این کارو کردم دایی روی لباساش خیلی حساسه

با تخیسی و شرارت بهم نگاه کرد و ریز ریز خندید منم خندیدمو به چشمای خوشگلش نگاه کردم ماهان با دیدن این صحنه مشکوک بهمون نگاه کرد بعد به آبمیوه توی دستش نگاه کرد

آروم دره گوشه مهتاب گفتم:

\_داییت دیوونس عزیزم کوره نمیتونه خوشگلیمو ببینه

مهتاب خندید منم به سمت ماهان برگشتم و چشمو ابرویی براش اومدم اما اون داشت با چشمای گرد شده به مهتاب نگاه میکرد برگشتم ببینم داره چی کار میکنه که دیدم مانتومو خیس از آبمیوه کرد

با چشمای گرد شده و متعجب بهش نگاه کردم که خیلی ریلکسانه گفت:

مهتاب\_دایی بهت گفت دیوونه به خاطرهمین کتیفش کردم

ماهان ابرویی بالا داد بعد به لباس خودش نگاه کرد فکر کنم فهمید که چه اتفاقی افتاده چون همون لحظه وقتی بهم نگاه کردیم یکهو زدیم زیر خنده که مهتاب هم خندید

این دختره واقعا بلا بود

منو ماهان روبه روی هم نشستند بودیمو مهتاب هم سره میز نشسته بود خیلی با کلاس و خانومانه داشت غذا میخورد حتی بعضی وقتا دهنشو با دستمال کاغذی پاک میکرد محو غذا خوردنش شده بودم میتونم قسم بخورم این حرکتشو که با دستمال کاغذی دهنشو پاک میکنه یا حسابی از چنگالش استفاده میکنه از ماهان یاد گرفته هرچند دیگه ماهان این مدت که پیش من بود ترکش داده بود

مهتاب\_خاله جون شما قراره زن دایی من شی؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که یکهو غذا پرید تو گلوم ماهان هم خندش گرفت به خاطر همین ریز ریز خندید ولی یه چشم غره به مهتاب رفت که اونم سرشو پایین انداخت

مهتاب\_خو چیه؟ مگه چی گفتم؟ شاید دوست نداشته باشه خاله صداش بزمن وقتی زن دایییمه

دیگه رسما داشتم از خجالت آب میشدم ماهان هم یه جوجه روی غذاش گذاشت و گفت:

ماهان\_غذاتو بخور زبون دراز

حسابی سرخ شده بودم نمیدونستم چی بگم حتی نمیتونستم کاری بکنم فکر اینکه من زن دایی مهتاب باشم یعنی زنه ماهان حسابی باعث میشد عینه لبوم بکنه

ماهان\_حرفاشو جدی نگیر بچس

یکهو ماهان به سمت مهتاب برگشت و گفت:

ماهان\_بچه یه لفظه عزیزم ناراحت نشی منظورم این نیست که هنوز نی هستی مهتاب یکم از نوشابشو خورد و چنگالشو دراز کرد تا یه جوجه دیگه برداره اما نتونست به خاطر همین ماهان هم یه جوجه دیگه روی غذاش گذاشت

ماهان\_بیا فدات بشم

احساس میکردم هوا خیلی گرمو خفس به خاطرهمین یکم از نوشابم خوردم تا آتیشم بخوابه

مهتاب\_دایی مهیار امشب برمیگرده دایی جون

ماهان\_میدونم عزیزم

مهتاب به سمتم برگشتو گفت:

مهتاب\_خاله جون دایی مهیارمو میشناسی؟

ماهان درحالیکه داشت غذاشو میخورد زیر چشمی بهم نگاه کرد منم به سختی لبخندی بهش زدم

\_نه عزیزه دلم

مهتاب\_عینه دایی ماهانمه خیلی مهربونه

ماهان\_مهتاب غذاتو بخور الان بریم دیگه تا شب از غذا خبری نیست

مهتاب چشمی گفتو مشغوله غذا خوردنش شد ولی چند قاشق بیشتر نخورده بود که باز شروع کرد

مهتاب\_خاله وقتی زن داییم شدی میشه بیایی خونه ما زندگی کنید؟ اینطوری من تنها نمیشم

دستمو به پیشونیم گرفتم وای خدا این چرا ولکن نیست ماهان پوفی کشید با جوابی که داد احساس کردم یه بغض خیلی بد به بیخ گلوم چسبید

ماهان\_مهتاب من به شما گفتم ایشون خالن یعنی خواهره مامانت یعنی چی؟ یعنی میشه خواهره من آدم که نمیتونه با خواهرش عروسی کنه

مهتاب\_ولی خواهر واقعیت که نیست خب زنه دایی مهیار بشه

با چشمای گرد شده سرمو بالا آوردمو به مهتاب نگاه کردم با یه دهن باز به سمت ماهان برگشتم که دیدم برای یه لحظه قاشقو چنگالو توی دستش فشار داد با حرص یکم نوشابه خورد تا عصبانی نشه

ماهان\_گشنت نیست تا بریم؟

مهتاب\_نه نه گشتمه بذار بخورم

ماهان\_مهتاب دیگه نمیخوام دراین باره حرفی بزنی وقتی خواهره منه خواهره مهیار هم هست ایشون فقط دوست منن

مهتاب\_عینه منو آرادی؟

ماهان با حرص غرید:

ماهان\_تو باز اسم آرادی آوردی؟

مهتاب\_خب اونم داداشمه عینه شما و خاله ترانه

ترجیح دادم که به این بحثشون خاتمه بدمو تمومش کنم به خاطرهمین از روی  
صندلی بلند شدم که باعث شد ماهان هم بلند بشه

فضاش برام خیلی سنگین بود تحمل اینو نداشتم خاله مهتاب باشم دوست نداشتم  
دلم نمیخواست خواهر ماهان باشم اصلا یه طوری بودم خودم نمیدونستم چه  
مرگمه و چی میخوام فقط میدونستم اصلا تحمل شنیدن حرفای ماهانو مهتاب رو  
ندارم

به ماشین ماهان تکیه داده بودمو منتظر مهتاب و ماهان بودم که دیدم درحالیکه  
ماهان دست مهتابو گرفته دارن میان ماهان وقتی دید منتظرم از همون فاصله  
ریموتو زد که باعث شد قفل باز بشه درو باز کردم که دیدم مهتاب دست ماهانو  
ول کردو دوید سمتم با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم پاهامو بغل کرد منم خم  
شدمو آروم بغلش کردم

مهتاب\_ببخشید خاله که ناراحتت کردم

\_نه عزیزه دلم ناراحت نشدم

مهتاب\_میشه ازت خواهش کنم بیایی خونمون؟

\_خونتون؟

مهتاب\_آره دایی میگه توهم مثل عمو بهزاد دکتر شدی

لبخند محوی زدم

\_ایهیم

مهتاب\_خب من مامانیم مریضه بیا ببینش

خنده ای کردم خواستم بلندش کنم که فهمیدم نمیتونم به خاطرهمین دستی که برای بلند کردنش جلو بردمو عقب کشیدم سوار ماشین شدمو روی پام گذاشتمش که اونم درحالیکه دستم پشتش بود به در تکیه داد ماهان هم سوار شد و ماشینو روشن کرد

\_عزیزه دلم من هنوز دکتر نشدم دارم درس میخونم

مهتاب ناراحت سرشو پایین انداخت که باعث شد از اینکه ناراحتش کردم از خودم متنفر بشم

مهتاب\_میخواستم اتاقمو بهت نشون بدم

بعد یکهو با خوشحالی سرشو بالا آورد از اینهمه تغییر رفتار ناگهانش چشمام گرد شد

مهتاب\_خاله توروخدا بیا میخوام مومورو بهت نشون بدم من مامانشم دایی ماهان هم باباشه خیلی خوشگله

لبخند محوی زدمو دوباره لپشو بوس کردم وقتی به چشماش نگاه میکردم دلم ضعف میرفت وای خدا دلم میخواد بغلش کنم و اونقدر فشارش بدم که نفسش بیره مهتاب\_مامانیم پرستار نیاز داره آخه فرزانه جون مریضه دایی هم ردش کردو رفت به سمت ماهان برگشتم دیدم کمی اخماشو توهم کشیده و داره رانندگی میکنه

\_چرا بهم چیزی نگفتی؟

ماهان\_زیاد مهم نیست دارم دنبال یه پرستار مطمئن میگردم که تمام وقت تو خونمون باشه هم از مهتاب مراقبت کنه هم از مامانم

مهتاب\_وای دایی مهیارو بگو اون اگه برگرده ببینه مامان پرستار نداره حسابی عصبانی میشه دایی



ماهان کلافه دستی توموهاش کشید و عصبی فرمونو کمی فشار داد و چرخوند چه قدر حالش داغون بود یعنی چی شده؟ فکر نکنم فقط قضیه به پرستار نداشتن مادرش برگرده

مهتاب\_خاله جون شما داداش داری؟

با به یاد افتادن سامان لبخند غمگینی زد و یک چشمام پر از اشک شد سه ماهی میشد نرفته بودم دیدنش آخه درسام خیلی سخت شده بود سامان هم میگفت که کمتر برم تا هم به درسام برسم هم توی یه همچین محیطی نباشم

\_آره خاله جون

مهتاب\_عینه دایی ماهانم که دایی مهیار ازش بزرگتره تو هم داداش ازت بزرگتره؟

\_آره

مهتاب\_خوش به حالت منم خیلی دوست داشتم یه داداش داشته باشم اما دایی میگه همیشه آخه مامان ندارم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چنان با مظلومیت داشت این حرفو میزد که جیگرم براش سوخت آروم بغلش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم که با ناباوری دیدم داره آروم اشک میریزه ماهان اخماشو بیشتر توهم بردو به مهتاب نگاه کرد

ماهان\_دایی داری گریه میکنی؟ مگه قرار نبود هیچ وقت گریه نکنی

مهتاب از آغوشم بیرون اومد و اشکاشو پاک کرد به آرومی دستی به صورتش کشید و لبخندی بهش زدم

\_منم عینه تو مامان ندارم اینکه غصه خوردن نداره عزیزه دلم مهم اینه که همیشه اینجاس

بعد آروم دستمو روی قلبش گذاشتم که بهش نگاه کرد دستشو به سمت قلبش بردو گفت:

مهتاب\_خب چرا نمیاد بیرون من خیلی دلم میخواد ببینمش

خنده ای کردم ماهان هم خندیدو سری به نشونه تاسف تکون داد  
\_نمیشه عزیزم نمیتونه بیاد بیرون

مهتاب با غم نگاشو ازم گرفتیو به سمت خیابون برگشت به سمت ماهان برگشتمو  
با التماس بهش نگاه کردم که یه کاری بکنه اونم پوفی کشیدو با خوشحالی یه  
دستی زدو گفت:

ماهان\_خب خانوم کوچولو وقتشه بیایی هنراتو به خاله ترانه نشون بدی

مهتاب به سمت ماهان برگشت با ذوق بهش نگاه کرد کنجکاو داشتم بهشون نگاه  
میکردم که دیدم ماهان کمر بندشو باز کردو درحالیکه هوای فرمونو داشت به مهتاب  
اشاره کرد که اونم از آغوشم بیرون اومدو به سمت ماهان رفت با نگرانی سریع  
فرمونو گرفتم

\_داری چی کار میکنی دیوونه الان تصادف میکنیم

مهتاب روی پای ماهان نشست چون قدش کوتاه بود ماهان حسابی بالاش کشید  
با چشمای گرد شده دیدم مهتاب دستشو به سمت فرمون برد

\_نه ماهان...این کار دیوونگیه

ماهان خندیدو فرمونو ول کرد مهتاب هم با ذوق فرمونو گرفت یکم کجش کرد که  
باعث شد جیغی بکشمو با هولی بگم

\_توروخدا ماهان حداقل خودت فرمونو بگیر بذار اون دستشو بذاره روش

ماهان\_نگران نباش حواسم هست یه بار رفتیم شمال خودش رانندگی کرد مهتاب  
دایی هنرتو نشون بده به خاله تا بفهمه چه شوماخری هستی واسه خودت

مهتاب با ذوق خندید میدیدم ماهان حواسش هست چون وقتی نزدیک ماشین  
میشدیم خودشم فرمونو میگرفت ناخواسته با دیدن این صحنه لبخندی زدم نگاشون  
کن چه طوری دارن باهم کلکل میکنن

مهتاب\_ای بابا دایی من شوماخرم یا تو ول کن

ماهان\_دایی جان من کمک رانندم باید حواسم به همه چی باشه  
مهتاب\_من کمک راننده نمیخوام ببین مگه خاله دست میزنه  
ماهان\_آخه تو رو پایه منی خاله هم بیاد اونم دخالت میکنه  
چشمام گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم چشمکی بهم زد که باعث شد حسابی  
سرخ بشم وای خاک عالم چه قدر بیشعوره  
با حرص پوفی کشیدمو به بیرون خیره شدم صداشون کله ماشینو برداشته بود ولی  
بیشتر از اینکه اعصابمو خورد کنه برعکس باعث میشد لبخند محو از روی لبام پاک  
نشه و همچنان حفظ بشه

\_حالا داریم کجا میریم ماهان؟

ماهان\_نمیدونم داریم دور میزنیم

سری به نشونه تاسف تکون دادم که خندیدو دستشو سمت پخش برد

ماهان\_مهتاب میخوایی همون آهنگرو بذارم؟

مهتاب\_آره دایی جون صداشم ببر بالا

ماهان درحالیکه داشت با صفحه لمسی دستگاه پخشش ور میرفت چشمی گفت  
اما من با نگرانی داشتم به مهتاب نگاه میکردم که خودش فرمونو گرفته بودو  
رانندگی میکرد ای خدا اینا امروز باید مارو به کشتن بدن

ولی خداییش معلومه فرمونو زیاد دستش دادن چون ماهر بود برخلاف سنش خوب  
میدونست چی کار کنه

صدای آهنگ که پخش شد ناخواسته لبخند محوی زدم مهتاب فرمونو ول کردو  
دستاشو تکون تکون میداد که مثلا داره میرقصه لبخندی بهش زدمو با ذوق به  
حرکات بچگونش نگاه میکردم قشنگ معلوم بود داره برای ماهان ناز میکنه

با تو هیجانی ترم

یه نمه روانی ترم  
دیوونه محض اون  
روزایی که عادی ترم  
میخ تو شدم لعنتی  
رو دل تو نیست قیمتی  
کسی به تو چپ خیره شه  
بد جوری میشم غیرتی  
ماهان یه لحظه به سمت برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت که باعث شد بخندم  
اونم دستی به پشت گردنش کشیدو یه نمه لبخند زد  
دلتو بردمو دمم گرم  
دلتو دیوونه ترم کرد  
مگه میشه دیگه نباشی  
مگه میشه دوریتو صبر کرد  
مثل بارونی  
یه جوری آرومی  
به خدا از تو گذشتن آسون نی  
منم دیوونه ترتم  
کناره ماهان همون طور که وایساده بودم برای مهتاب که با ذوق داشت دستاشو  
برامون تکون میداد دست تکون دادیم  
اومده بودیم شهربازی سربسته تا مهتاب یکم تخلیه انرژی بکنه الانم سوار سرسره  
های بادی شده بودو داشت پپر پپر میکرد بعد خودشو پرت میکرد پایینو سر میخورد

چه قدر دلم میخواد منم همسن مهتاب بودم الان میرفتم سوار سرسره بادی میشدم  
ماهان\_برعکس مهتاب که دوست داره زودتر بزرگ بشه دلش میخواد مثل من  
مهندس بشه بیاد تو شرکت من کار بکنه میگه اینطوری همش کناره  
خودتم... اینطوری تو شرکت هم آسایش ندارم  
با صدای بلندی زدم زیر خنده که خودشم خندید  
مهتاب\_دایی خاله نگام کنید

هردومون به سمت مهتاب برگشتیم که داشت پشتک میزد با چشمای گرد شده  
بهش نگاه کردم اما ماهان بهش لبخند میزد  
\_وای نکن مهتاب می افتی

اما مهتاب پشتک زدو خودشو پرت کرد که اگه مانعای بادی نبودن پرت میشد روی  
زمین با ذوق خندید که باعث شد ماهان دوباره تشویقش کنه با حرص بهش گفتم:  
\_به جایه اینکه بهش بگی نکنه داری تشویقشم میکنی؟

ماهان\_نمیخوام ترسو بار بیاد خیلی شجاعه بهتره از همین بچگی یاد بگیره که از  
افتادن نترسه

ابرویی بالا دادم نه بابا عجب طرز فکری خوشم اومد

\_داداشت امشب برمیگرده اون وقت تو مهتابو آوردی شهربازی؟

ماهان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

ماهان\_منظورت مهیاره؟

\_آره تو داداش کوچیکی باید بری استقبالش

ماهان دستی پشت گردنش کشیدو خنده ای کرد

ماهان\_نگران نباش میرم امشب ساعت یازده پروازش میشینه

\_مهتابو هم با خودت میبری؟

ماهان\_نه باید بره حموم موهاش تا اون موقع خشک نمیشه

پوفی کشیدم

\_پس امشب خودم تنهام

ماهان\_نه دارم فکر میکنم که چی کار کنم امشب تنها نمونی به بیتا زنگ زدم احوالشو پرسیدم خواستم بهش بگم که امشب بیاد پیشت ولی یکهو خودش گفت که رفته شهرستان پیشه عمش مریضه ازاونورم گفتم خب چه فرقی میکنه بیتا هم دختره به خاطرهمین اصلا بهش چیزی نگفتم

\_نگران من نباش ماهان قرار نیست اتفاقی بیفته این همه دختر تنها زندگی میکنن

ماهان به سمتم برگشت و گفت:

ماهان\_نظرت چیه امشب بیایی خونه ما؟من کمو پیش دربارہ تو حرف زدم مامانم دورادور میشناسنت

یکم سرخو سفید شدم ای جانم یعنی دربارہ من چی به مادرش گفته؟نکنه عینه مهتاب که گفته بود زشتم به اونم یه همچین حرفایی زده باشه

ماهان به سمت مهتاب رفت کمکش کرد تا کفشاشو بیوشه بعد گوشو بوس کردو بلندش کرد

ماهان\_ساعت هفته نفسه دایی برگردیم؟فکر نکنم چیزی مونده باشه که سوار نشده باشی

مهتاب\_دایی برام پشمک میخری از اونا

بعد به جایی که اشاره کرد همزمان با ماهان به سمتش برگشتیم پشمکای صورتی رنگ خوشگل که دور یه چوب پیچیده بودن ماهان یکم قیافش توهم رفت

ماهان\_ما که خودمون تو خونه بهداشتیشو داریم برگشتیم از اونا بخور

مهتاب\_من از اونا نمیخوام از اینا میخوام

ماهان پوفی کشید و به سمت برگشت

ماهان\_تو دکتری یه چیزی بهش بگو

از اینکه منو دکتر خطاب کرده بود ته دلم ضعف کرد عاشقش بودم خیلی دوست داشتم که خانوم دکتر صدام بزنی ماهان اسممو تو گوشیش به دکتر کوچولو سیو کرده بود هرکس دیگه ای که بود کلشو میکندم که منو کوچولو فرض کنه ولی نمیدونم چرا با دیدنش فقط خندیدم

خواستم چیزی بگم که مهتاب سریع گفت:

مهتاب\_خاله پشته منه دایی خسیس

بعد دست به سینه درحالیکه بغل ماهان بود روشو با قهر ازش گرفت

ماهان\_خوبه خسیسم شدیم

ماهان پوفی کشید ریز ریز خندیدم ماهان به سمت جایی که داشتن پشمک میفروختن رفت مهتاب هم از پشت ماهان درحالیکه بغل ماهان بود بهم چشمکی زد که باعث شد خندم بگیره بعد دستشو دور گردن ماهان انداخت

ماهان پوله پشمکو حساب کردو چوپشو به دست مهتاب داد که اونم با ذوق گرفتشو گونه ماهانو بوس کرد

فکر کنم مهتاب داشت قربون صدقش میرفت چون ماهان همش میخندید

وقتی نزدیک من رسیدن ماهان با حرکت سر بهم فهموند که بهتره دیگه بریم به خاطرهمین سه نفری باهم به سمت ماشین رفتیم

مهتاب با ذوق داشت پشمکشو میخورد تعارف کرد ولی هیچ کدوممون نخوردیم درواقع من اصلا از پشمک خوشم نمی اومد احساس میکردم دارم مو میخورم اییییی

ماهان همش با نگرانی از تو آینه به مهتاب نگاه میکرد فکر کنم نگران ماشینش بود که باز مهتاب به گند نکشتش

ماهان\_مهتاب من این مدت که دایی مهیار برمیگرده کلی کار دارم نمیتونم ماشینو ببرم کارواش مراقب دستات باش عزیزه دلم نزنن به صندلیم

مهتاب\_کثیف شد خودم تمیز میکنم

ماهان\_آره جونه عمت

مهتاب\_به عمه ساشام میگم

ماهان خنده ای کردو دیگه چیزی نگفت خندم گرفته بود به سمت مهتاب برگشتم که خیلی خوشگل وسط نشسته بودو داشت پشمک میخورد قیافش خیلی بامزه شده بود

\_عشقه خاله عمتو خیلی دوست داری؟

مهتاب\_آره خیلی زیاد اونم منو خیلی دوست داره تازه داییم دوست داره

با چشمای گرد شده به سمت ماهان برگشتم که دیدم چشم غره ای از تو آینه به مهتاب رفت ناخواسته ضربان قلبم کند شد تنم یخ کرده بود یعنی چی که ماهانو دوست داشت

ماهان\_منظورش مهیاره

انقدر زایه نفسمو بیرون دادم که باعث شد ماهان مشکوک بهم نگاه بکنه وای خاک به سرم فکر کنم فهمید

مهتاب\_نخیر عمه ساشا شمارو دوست داره

ماهان پوفی کشید خواست ضبطو روشن کنه که به سمت مهتاب برگشتمو گفتم:

\_پشمکتو بخور خاله جون انقدر پته های داییتو رو آب ننداز

ماهان کلافه دستی توموهایش کشید رومو ازشون گرفتمو به سمت بیرون برگشتم نمیدونم از چی دلخور بودم از پنهون کاریاش از دروغاش از اینکه یکی دوشش داره و حتما اونم دوشش داره یا...



ماهان\_ساشا خودش نامزد داره سه ماه دیگه هم عروسیشونه منظوره مهتاب یه چیز دیگس ساشا از من یه سال بزرگتره دیوونه

لرزش خفیقی توی تنم ایجاد شد این داشت برای من توضیح میداد یا از دلم در میاورد یا میخواست برام سوءتفاهم نشه؟دقیقا کدومش؟

به سمتش برگشتم که دیدم یکم اخماش توهمه یه طوری شدم احساس میکردم از عمد این حرفو زد تا فکرای دیگه ای دربارش نکنم اما بهتره کاری نکنم که بفهمه داشتم درباره اینا فکر میکردم به خاطر همین گفتم:

\_مهم نیست خب دوست داشته باشه مگه عیبی داره؟

ماهان پوفی کشید و یکم سرعتشو بیشتر کرد با خونسردی رومو ازش گرفتم خیالم راحت شده بود به خاطرهمین الان راحت داشتم اکسیژن مصرف میکردم

مهتاب درحالیکه پشمکشو تموم کرده بود دستاشو روی صندلی منو ماهان گذاشتو خودشو جلو کشید که همون لحظه صدای اعتراض ماهان بلند شد

ماهان\_ای خدا من همین الان بهت تذکر دادم مهتاب صندلی ها کرمه دیوونه سیاه میشن آخه من از دست تو چی کار کنم آخرش با این کارات سکتم میدی

مهتاب به دستاش که پشمکی شده بود نگاه کرد

مهتاب\_وای شرمنده دایی جون حواسم نبود

ماهان چشماشو ریز کردو از تو آینه به مهتاب نگاه کرد بعد با شکاکیت پرسید:

ماهان\_چوبشو کجا گذاشتی؟

مهتاب\_روی دامن لباسمه به خدا

بعد برش داشتو به ماهان نشون داد پوفی کشیدمو چوبو ازش گرفتم

\_خاله لباس خوشگل کثیف میشه

مهتاب\_بهتر از ماشین دایمه که روش حساسه یه وقت دیدی سرش کتکم زد اونقدر  
که ماشینشو دوست داره منو دوست نداره  
با اخم به سمت ماهان برگشتم که دیدم داره با لبخند از تو آینه به غرغرای مهتاب  
گوش میده  
ماهان\_من فدای زبون تو برم عزیزه دایی  
مهتاب\_خوبه دایی مهیارم میاد دونفری گازم میگیرید  
همزمان با ماهان زدیم زیر خنده اما مهتاب داشت حرص میخورد ای جانم وای خدا  
قیافشو ببین چه قدر خوشگله  
مهتاب یکهو به سمت ماهان برگشتو گفت:  
مهتاب\_دایی راستی حالا میخوایی چی کار کنی؟  
ماهان که انگار منظوره مهتابو گرفته بود لبخند رو لبش ماسیدو آهی کشید  
ماهان\_نمیدونم دایی یه کاریش میکنیم  
مشکوک به هردوتاشون نگاه کردم  
\_چی شده؟  
مهتاب\_دایی امشب برمیکرده اون وقت ما...  
ماهان\_مشکمون پرستاره  
ابروهام بالا رفت مشکلشون پرستار بود؟  
ماهان\_الان که رفتی خونه زود میری حموم لباسایی که برات خریدمو تنت میکنی  
موهاتو خشک میکنی مهتاب تکرار میکنم موهاتو خشک میکنی  
مهتاب\_ای خدا خب خودش خشک میشه دایی  
ماهان\_موهاتو که خشک کردی میری پیشه مامانی تا ما برگردیم فهمیدی

مهتاب\_چشم

\_پرستار دیگه ای ندارید؟

ماهان\_نه فقط فرزانه بود که تمام وقت اونجا بود یه زنه میانسال هم هست که  
میاد غذا درست میکنه خونه هم به نظافت احتیاج داشته باشه چند نفرن هستن  
که اخر هفته میان تمیزش میکنن  
\_خب حالا میخوایی چی کار کنی؟

ماهان\_نمیدونم

با ناراحتی رومو ازش گرفتمو به روبه روم خیره شدم دلم نمیخواست اینطوری  
ناراحت باشه اون اینهمه به من کمک کرده بود درحالیکه من اصلا برای اون کاری  
نکرده بودم

یکهو فکری به سرم زد به خاطرهمین به سمتش برگشتم و گفتم:

\_نظرت چیه من بیام؟

مهتاب با خوشحالی دستاشو بهم کوبیدو با ذوق گفت:

مهتاب\_آخ جوووووون

ماهان چشماش گرد شد نیم نگاهی بهم کردو توجهشو به خیابون داد

ماهان\_بیایی چی کار کنی؟

دستی به مقنعم کشیدمو گفتم:

\_خب تو اینهمه برای من زحمت کشیدی منم به نشونه تشکر میام میشم پرستار  
مامانت تازه از مهتاب هم مراقبت میکنم

مهتاب با خوشحالی روی صندلی کمی بالا پایین کردو با ذوق هورا کشید که باعث  
شد بهش لبخندی بزمنو چشمام بدرخشه ماهان هم لبخند محوی روی لباش  
نشست

ماهان\_باشه قبوله من از خدامه اینطوری هم پیشه خونوادمم هم خیالم از تو راحت  
لبخندی بهش زدمو رومو ازش گرفتم نمیدونم چرا احساس میکردم این سرعتی که  
بالا برده نشون از ذوقو خوشحالیشه که داره سعی میکنه پنهونش کنه از اینکه اینقدر  
خوشحال شده بودن خیلی ذوق کرده بودم ایول به خودم

مهتاب\_خاله جون امشب پیشه من میخوابی؟ مومو رو هم میذاریم بین خودمون تو  
هم بشو خالش

لبخندی زدمو به سمتش برگشتم

\_رئیسمون دایبته ایشون باید دستور بدن

بعد به سمت ماهان برگشتمو گفتم:

\_رئیس اجازه میدین امشب پیشه خواهرزادتون بخوابم؟

مهتاب منتظر به سمت ماهان برگشت اونم خنده ای کردو دستی به موهاش کشیدو  
بعد دستشو به پشت گردنش برد

ماهان\_نه بابا...رئیس چیه...شما اصلا بیا رو سره من بخواب

خنده خجولانه ای کردم که باعث شد همزمان باهم با مهتاب بزنیم قده هم

\_ای\_\_\_\_\_

.....

ماهان ماشینو داخل که برد باعث شد ضربان قلبم بالا بره یکم نگران بودم آخه  
نمیدونستم چه طوری با مادرش ارتباط برقرار کنم از طرفیم حالا دیگه قرار بود برای  
یه مدت اینجا باشم اونوقت...

دره عقب که باز شد فهمیدم مهتاب پیاده شده اومدو با ذوق دره سمت منو باز کردو  
با خوشحالی گفت:

مهتاب\_بیا خاله زودتر بریم کلی کار داریم الان داییم میاد من هنوز حموم نکردم

ماهان لبخند محوی به مهتاب زد

ماهان\_دایی جدید داره میاد قدیمیرو فراموش کردی نامرد؟

مهتاب\_نخیر من شمارو فراموش نکردم ولی میخوام وقتی دایی مهیارم میاد خوشگل باشم

ماهان با صدای بلندی خندید مهتاب هم دست منو گرفت

مهتاب\_بیا دیگه خاله

ماهان\_عزیزم تو برو خاله هم الان میاد

مهتاب بهم نگاه کرد که سری به نشونه آره تکون دادم که با ذوق خندیدو باشه ای گفتو به سمت در ساختمون دوید

خونه ماهان اینا یه خونه خیلی بزرگ ویلایی بود حیاط خیلی بزرگ و با صفایی داشتن حسابی سرسبز بود الان که شبه اینقدر خوشگله حالا صبح چه نمایی داره

عینه بهشت بود خوش به حالشون حالا که فکرشو میکنم میمونم که ماهان چه طوری تونست این مدت تو اون خونه پنجاه متری نفس بکشه و چیزی نگه اونم با اون امکاناتی که ما داشتیم

ماهان\_تو فکری نگرانی؟

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم دستشو روی فرمون گذاشته بودو داشت بهم نگاه میکرد

\_یکم نگرانم آخه نمیدونم خودمو چه طوری معرفی کنم

ماهان\_اینکه نگرانی نداره به مامانم بگو که دوست ماهانم من همینو بهش گفتم

چشمام گرد شد که باعث شد بخنده یعنی اینقدر مادرش زود قانع شد؟

ماهان\_بهش گفتم از طریق بهزاد باهات آشنا شدم مامان من دیو دو سر نیست که اینقدر نگرانشی بذار ببینیش عاشقش میشی

لبخند محوی زدم که بهم اشاره کرد پیاده بشم  
ماهان\_حلام پیاده شو تا باز سروکله اون وروره پیدا نشده  
از ماشین پیاده شدمو درو بستم ماهان هم پیاده شد اما ماشینو قفل نکرد  
\_چمدونم بذار فعلا تو ماشینت بمونه لازمش ندارم

ماهان\_باشه حرفی نیست

ماهان ماشینشو دور زدو به سمت اومد وقتی کنارش قدم برمیداشتم حس امنیت  
خاصی گرفتم عینه تمام این مدت که همیشه احساس کردم یه حامی دارم الانم  
تاثیر گذار بود

سعی کردم نگرانیمو پنهون کنم به اطراف نگاه کنم اوه ببین چه قدر حیاطشون  
باصفا خداجون لامپ های حبابکی که جاده سنگ فرشی شدرو روشن کرده بود  
نمای قشنگیرو به باغ داده بود

با ماهان از پله های نیم دایره ای که جلوی در ورودی بود بالا رفتیم مهتاب درو  
ن بسته بود به خاطر همین ماهان درو برام باز کرد و با سر بهم اشاره کرد

ماهان\_بفرمایید خوش اومدی

لبخندی زدمو با یه نمه خجالت وارد خونشون شدم چشمم که به خونشون افتاد  
چشمام درخشید وای خدا خونشوم عینه داخل این فیلما بود یه خونه دوبلکس  
حسابی بزرگ که اصلا تهش معلوم نبود

چشمام درخشید عجب خونه ای خوشم اومد اما سعی کردم زیاد زایه بازی در نیارم  
اینطوری بهتر بود نمیخواستم آبروم بره

به سمت ماهان برگشتم که لبخندی بهم زد

ماهان\_خوشت اومد؟

\_چیه باز میخوایی چیزاتو به رخم بکشی

ماهان خنده ای کردو دستاشو توی جیبش کرد  
ماهان\_راسیتش نه آخه اینجا که ماله من نیست  
بعد با صدای بلندی زد زیر خنده با حرص بهش نگاه کردم خواستم یه مشت بزخم  
به بازوش تا خفه خون بگیره که با اومدن مهتاب دستمو عقب کشیدم  
با هولی از روی پله ها پایین اومد ماهان با دیدنش پوفی کشید  
ماهان\_تو نرفتی حموم؟  
مهتاب\_منتظر خاله بودم که بیاد  
ماهان موهای مهتاب و که بازش کرده بود بهم ریخت که باعث شد صدای اعتراض  
مهتاب بلندشه  
ماهان\_مامان کجاس؟  
مهتاب\_مامانی تو اتاقشه  
ماهان\_باشه خوشگل دایی تو برو حموم خاله ترانه یه سر میره پیشه مامانی بعد  
میاد پیشه تو  
مهتاب لباسو پرچید که باعث شد دلم براش ضعف کنه  
مهتاب\_من میخواستم با خاله برم حموم  
ماهان\_برو قیافتو اینطوری نکن وگرنه بازم گازت میگیرما  
مهتاب با غرغر روشو ازمون گرفتو رفت بیشتر میشه گفت فرار کرد پوفی کشیدم  
حتما الان از دستم دلخور شده  
ماهان\_بیا بریم پیشه مامانم  
همراهه ماهان به سمت جایی که داشت میرفت رفتیم ماهان قبل از اینکه بیاد  
اینجا منو برد خونه تا لباسامو عوض کنم بعد از اونم چندتا خرتوپرتو لباس هم با

خودم آوردم آخه قراره یه مدت ایجا بمونم چون دیر بود ماهان گفت که کتابامو خودش فردا میاره به خاطرهمین اونارو نیاورده بودم

خونه قشنگی داشتن جون میداد برای کنجکاوی و شیطنت کردن یعنی اگه قایم باشک بازی میکردی خودت توش گم میشدی پوف برای یه لحظه از خودمو خونم خجالت کشیدم ای خدا

ماهان\_مامانم زن خیلی مهربونیه الکی ازش تعریف نمیکنم الان ببینیش میفهمی

پوفی کشیدم ماهان روبه روی یه اتاق وایساد با لبخند در زد که صدایی از تو اتاق اجازه ورودمونو داد ماهان دره اتاقو باز کرد که چشمم به یه زن که عینک زده بودو داشت کتاب میخوند افتاد روی تخت سلطنتی طلایی رنگی که داشت نشسته بودو لحاف طلایی خوشرنگی هم روی پاهاش بود

با دیدن صورتش ناخواسته لبخندی زدم اونم با دیدنم چشماش برق خاصی زدو عینکو از جلوی چشماش برداشت

\_سلام خانوم جون

ماهان لبخندی زدو به سمت مادرش رفت با لبخند بهش نگاه کردم رفت روی تختو مادرشو بغل کردو سرشو بوسید

ماهان\_من فدای تو بشم چه طوری عزیزه دلم

مادرش لبخند مهربونی بهش زد فکر کنم رنگ چشمای ماهان به پدرش رفته باشه چون مادرش چشماش آبی رنگ نبود یه سبزی شمی خوشگل بود دقیقا عینه چشمای بهزاد

\_بیا تو عزیزم چرا اونجا وایسادی

با شنیدن تعارف مادر ماهان لبخندی زدمو به سمتش رفتم ماهان خودشو کنار کشیدو کناره مادرش روی لبه تخت نشست مادرش منو بغل کردو گونمو بوسید



\_خوش اومدی ماهان زیاد تعریف تو کرده بود خیلی مشتاق بودم ببینمت ماشالله چه قدرم خوشگلی

لبخند محو دخترونه ای زدمو سرمو با خجالت انداختم پایین از درون حسابی گر گرفته بودم خوشم اومده بود که ماهان ازم تعریف کرده بود نمیدونم چرا اما از این حرکتش خیلی خوشم اومده بود

مادر ماهان\_ ماهان میگفت خیلی بهت گفته که بیایی اینجا اما همش سرباز زدی \_معذرت میخوام درگیر درس بودم خانوم جون

مادر ماهان\_ اسم من مهنوشه عزیزم اسم توهم ترانس درسته؟

لبخند خجولانه ای زدم که باعث شد لبخند روی لبای ماهان پررنگ تر بشه \_بله مهنوش خانوم

مهنوش\_ چه قدر خجالتی هستی تو

یکم گونه هام سرختر شد که باعث شد صدای خنده ماهان و مادرش بلند بشه همون لحظه صدای مظلوم مهتاب از پشت سرم اومد

مهتاب\_ خاله جون نمیایی؟

مهتاب یه نگاه به ماهان انداختو پشت من قایم شد که باعث شد مهنوش خانوم به سمت ماهان برگرده

مهنوش\_ دخترم چرا ازت میترسه؟ باز اذیتش کردی؟

ماهان\_ نه مادره من اذیت چیه بهش گفتم بره حموم نرفته

مهنوش خانوم آغوششو باز کرد که باعث شد مهتاب از پشت من بیرون بیادو بره بغل مامان بزرگش حسابی هم خودشو لوس کرد که باعث میشد مهنوش خانوم بخنده و بوسش کنه

مهنوش\_فدای تو بشم خوشگلم الان داییت میاد عزیزه دلم نمی خوایی تمیزو مرتب باشی

مهتاب\_میخوام ولی خاله نمیاد

مهنوش\_خاله اینجا مهمونه عزیزم پرستار تو که نیست

لبخند کوتاهی زدمو گفتم:

\_نه مهنوش خانوم من پرستارتونم اومدم اینجا که مراقبتون باشم

مهنوش خانوم ابروهاش بالا رفتو به سمت ماهان برگشت که باعث شد ماهان بیچاره هول کنه وا مگه چی گفتم

.....

موهای مهتابو که بافتم با ذوق رفت جلوی آینه کوچولوی خوشگلی که داشتم خودشو ورننداز کرد

مهتاب\_وویی چه خوشگل شده دستت درد نکنه خاله جون

لبخندی بهش زدمو بلند شدم تا روسریمو سرم کنم مهتاب یه اتاق بزرگ خیلی خوشگل داشت که همه رنگایی که توش بود سفیدو صورتی و قرمز بود اتاق خیلی رویایی و نازی داشت بیشتر عاشق تراسش بودم که روبه حیاط باز میشد

اتاقش پنجره های بزرگی داشت که پرده صورتی رنگ حریری اونو پوشونده بودن سرویس اتاق خوابشم صورتی و سفید بود این وروره کلی لاک داشت یه کمد پر از لباس های بچگونه خوشگل که آدم میموند کدومشو انتخاب کنه تنش کنه مهتاب میگفت که همشو دایی و عمه ساشاش براش خریدن بعضی هاشم نشون میدادو بهم میگفت که کیا براش خریدن بهزاد هم لباسای اسپرت بیشتر براش خریده بود اما ماهان لباسای دخترونه

شالمو که روی سرم مرتب کردم صدای ماشین ماهان که نشون از برگشتنشون بود به گوش هردومون رسید مهتاب خیلی برای دیدن دایی مهیارش بیتابی میکرد معلومه خیلی دوشش داره

مومو عروسک مورد علاقه مهتاب عینه خودش خیلی ناز بود اونم چشمای آبی داشت مهتاب\_اوخ جون داییم اومد

یکم دیگه به خودش نگاه کرد یه ساپورت مشکی رنگ تا بالای مچ پا و یه تاب خیلی ناز مشکی و سفید که حسابی بدن سفید رنگ توپولوشو به نمایش میذاشت موهاشو خیلی خوشگل بافته بودمو یه گیره قرمز هم کناره سرش زده بودم حسابی خوردنی شده بود

مهتاب دستمو گرفتمو دنبال خودش کشید به بالای پله ها که رسیدیم در ویلا هم باز شد که باعث شد ماهان اول وارد خونه بشه و پشت سرش پسره دیگه ای که مهتاب با دیدنش جیغ زد:

مهتاب\_دای\_مهی\_ار

مهیار با شنیدن صدای مهتاب که با ذوق داشت صداش میزدو از پله ها میرفت پایین سرشو چرخوند که باعث شد بهتر صورتشو ببینم

مهیار عینه ماهان قد بلندی داشت حسابی هم هیكلی ورزشکاری داشت عینه ماهان حالت چشماشونم مثل هم بود ولی مهیار چشماش آبی نبود از این فاصله نمیتونتم تشخیص بدم بذار برم جلو میفهمم

صورت جذابی داشت این خونواده کلا همشون خوشگل بودن یعنی خواهرشون چه شکلی بوده

از پله ها خانومانه پایین اومدم مهتاب تو بغله مهیار بود مهیار سرشو بین موهای مهتاب قایم کرده بود کم کم از روی زمین بلندش کرد

مهیار\_آخ من چه قدر دلم برای تو یکی تنگ شده بود نفسه مهیار

مهتاب\_خیلی خیلی خیلی دلم برات تنگ شده بود دایی جونم

مهیار چشماشو بسته بودو محکم مهتابو به خودش فشار داده بود ماهان گفته بود که وقتی مهتابو بغل میکنن احساس میکنن خواهر خودشونه چون خیلی شبیه اون بود

وقتی تقریبا به نزدیکیشون رسیدم آروم سلامی دادم که باعث شد هردوتاشون به سمتم برگردن ماهان با دیدنم لبخند محوی روی لباش اومد خدایا نگاشون کن یکی از اون یکی جذاب تر چی خلق کردی خدا منم بی جنبه

حالا که میتونستم از نزدیک ببینمش فهمیدم رنگ چشماش مشکیه ابروها و موهاشم مشکى بود تقریبا همقد هم بودن هیکلاشونم اندازه هم بود اما احساس میکردم تحکم خاص توی چشمای مهیار زمانی توی چشمای ماهان دیدم که مربوط میشد به اون اوایل یه نگاه سرد بی تفاوت و خنثی ولی الان شیطان و محبت آمیز بود

مهیار با دیدن من ابرویی بالا داد به سرتاپام نگاهی کرد که باعث شد کمی سرخ بشم به سمت ماهان برگشتو گفت:

مهیار\_نگفته بودی زن گرفتی

با شنیدن این حرف مهیار حسابی از خجالت سرخ شدم وای خاک عالم اینم که عینه مهتابه

ماهان با شنیدن این حرف مهیار تک خنده مردونه جذابی کردو گفت:

ماهان\_نه بابا زن چیه تو زن نگرفتی من بگیرم؟

مهتاب سرشو از تو آغوش مهیار بیرون آوردو با شیرین زبونی گفت:

مهتاب\_دایی جون خاله ترانه میشه خواهره مامانم یعنی خواهره دایی ماهانه منم گفتم خب زن تو بشه ولی دایی ماهان گفت که چون تو داداش دایی ماهانی خب خاله ترانه خواهره توهم محسوب میشه پس توهم نمیتونی شوهرش بشی

حسابی عینه لبو شده بودم نمیدونستم چه طوری فرار کنم مهتاب داشت حرفای ماهانو تکرار میکرد وای خدا حسابی آبروم رفت حالا چه طوری تو چشماشون نگاه کنم

صدای خنده مهیار که بلند شد یه طوری شدم صداش عینه صدای ماهان بم و مردونه بود حتی صدای خندشم قشنگ بود

مهیار\_من قربون تو بشم عروسکم وقتی دایی نیست براش زن پیدا میکنی؟

مهتاب\_آخه میخوام نی نی دار بشی باهاش بازی بکنم

دیگه داشت زیادی این بحث ناموسی میشد به خاطرهمین بهشون سریع پشت کردم تا برم که با شنیدن صدای مهیار متوقف شدم

مهیار\_صبر کنید ترانه خانوم

به سمتش برگشتم اما بهش نگاه نکردم آخه خجالت میکشیدم

ماهان\_ایشون پرستار مامان یکی از دوستای قدیمی خودمه

نیمدونم چرا لحن ماهان اینقدر حرصی بود چه لزومی داشت اینقدر حرص بخوره؟

مهیار\_شیطون بلا مامان کجاس؟

مهتاب\_توی اتاقشه

مهیار به سمت ماهان برگشتو سریع گفت:

مهیار\_حاله مامان بهتر شده؟

ماهان\_آره خوبه خداروشکر

مهیار به سمت برگشت و گفت:

مهیار\_از مادرم خوب مراقبت کنید هوای این عروسک مارو هم داشته باشین

بعد جلوی پام مهتابو پایین گذاشت روبه روم که وایساد ناخواسته نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم اونم چشماش تو چشمام تلقی شدو برقی زد احساس میکردم همون برق توی چشمای منم زده شد اما باعث شد سریع نگامو ازش بگیرم

مهیار دستی پشت گردنش کشیدو از کنارم رد شد بوی عطرش که توی بینیم پخش شد ضربان قلبم بالا رفت یه بوی سرد اما تلخ که عاشقش بودم

چشمام روی هم بسته شد برای یه لحظه همه چی حتی زمان متوقف شد چرا من یکهو این طوری شدم

با شنیدن صدای مهتاب که داشت دستمو تکون می دادو صدام میزد از فکروخیال بیرون اومدمو بهش نگاه کردم

مهتاب\_خاله جون حالت خوبه؟

دستی به صورتم کشیدم که یکهو نگام به قیافه غضبی ماهان افتاد که باعث شد چشمام گرد بشه دستاش مشت شدنو از کنارم با خشم رد شد با تعجب به رفتنش نگاه کردم وای مگه من چی کار کردم که اینطوری کرد؟

مهتاب\_دایی از چی اینقدر عصبانی شد؟

\_نمیدونم

مهتاب با ذوق بچگونش دستمو گرفتو دنبال خودش به سمت آشپزخونه کشوند وارد آشپزخونه که شدم با دیدنش چشمام برقی زد وای خدا چه قدر خوشگل بود

مهتاب\_بیا خاله کافی میکس درست کنیم

\_کافی میکس؟

مهتاب\_آره دیگه باید براشون ببریم

مهتاب یکی از صندلی هایی که دور میز نهارخوریشون بودو برداشت چسبوند به این بعد رفت روش که باعث شد با نگرانی به سمتش برم یه وقت نیفته دره کابینتو باز کردو جایه کافه میکسو بهم نشون داد

مهتاب\_اینجاس خاله یکیشو شیرین کن اون یکی شیرین نباشه برای مامانیمم غلیظ باشه

\_شیطون بلا اینهمه اطلاعاتو از کجا داری؟

مهتاب\_خب من دختر این خونم باید حواسم به همه چی باشه

خنده ای کردم از روی این پایینش آوردم آب که جوش اومد توی فنجونایی که جاشونو مهتاب بهم نشون داده بود ریختم همونطور که داشتم کافی میکس درست میکردم مهتاب هم کمک میکرد باهم حرف میزدیمو میخندیدیم درسته همه لوس بارش آورده بودن نازش میدادن اما اصلا دختر افاده ای نبود آینده این بچه واقعا روشنه

کیک فنجونیارو هم توی سینی گذاشتم به مهتاب که روی میز نشسته بود نگاه کرد همزمان بهم چشمکی زدیمو دستامونو بالا آوردیم زدیم قد هم

همونطور که سینی رو برداشته بودم به سمت اتاق بهنوش خانوم به راه افتادم یکم استرس داشتم قلبم حسابی تالپ تالپ میکرد مهتاب در زد که وقتی اجازه دادن درو باز کردم که باعث شد اول مهتاب وارد اتاق بشه و با ذوق به سمتشون بره مهتاب\_من اومدم

مهیارو ماهان هردوتاشون اطراف بهنوش خانوم نشسته بودن خیلی صحنه باحالی بود هرسه تاشون با دیدن من لبخندی زدن حتی مهیار حتی ماهان اما معلوم بود لبخند ماهان از روی حرصیه که داره میخوره

بهنوش\_اوا تو چرا زحمت کشیدی عزیزم

مهیار ابروهایش بالا رفتو مشکوک به مادرش نگاه کرد که پنهونی همون طور که ماهان اون یکی دست مادرش نشسته بود فشار خیفیفی به بازوی مادرش داد که فهمید داره سوتی میده به خاطرهمین بحثو عوض کرد

بهنوش\_دستت درد نکنه عزیزم

با یکم شرمو حیایی که داشتم به سمتشون رفتم

مهتاب\_منم کمکش کردم

مهیار لپ مهتابو کشید ماهان هم به سینی توی دستم نگاه کرد روی لبه تخت روبه روی ماهان که روی تخت کناره مادرش بود نشستم سینیرو بینشون گذاشتم یکهو یاده این افتادم که اولاً باید تعارف کنم دوماً باید لیوانای مخصوصشونو بهشون بدم چون هرکدوم براساس اطلاعاتی که مهتاب بهم داده بود یه طوریشو میخوردن

ماهان خم شدو یکی از فنجوناررو برداشت که فهمیدم ماله مهیاره آخه ماهان کم شیرین میخورد اما اون پرشکرو برداشته بود به خاطرهمین سریع مانعش شدم

\_نه اون ماله تو نیست ماله داداشته

ماهان با تعجب بهم نگاه کرد اما ابروهای مهیار بالا پرید سریع ماله ماهانو برداشتمو به سمتش گرفتم

\_بیا این ماله توهه...اینم ماله خانوم جون

ماهان اخماشو حسابی کشید توهم

ماهان\_مگه فرقی میکنه؟

\_خب آره خانوم جون غلیظ میخوره تو کم شکر و آقا مهیار هم پرشکر

مهیار\_چه طور ماهان میشه تو اما من میشم آقا

با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم لبخند مسخره ای بهم زدو پوزخندی تحویلیم داد عینه این حرکتشو من قبلاً از ماهان دیده بودم

مهیار\_هنوز نرسیدم چه قدر خوب همه عاداتمو حفظ کردی

ماهان دستاش مشت شد مهتاب سریع گفت:

مهتاب\_من بهش گفتم دایی جون خاله اصلاً نمیدونست



با خجالت نگامو ازش گرفتم اینم لنگه دوم داداشش بود میخواست تحقیرم کنه یا بگه منظوری داشتم

نوشین\_دستت درد نکنه عزیزه دلم

مهیار\_از حرفام ناراحت نشو فقط برام جایه تعجبه که یه خدمتکار چرا باید به یکی از پسرای خونه بگه تو به اون یکی بگه شما

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن چشمام جا بخوره برای یه لحظه دوباره یاده گذشته ها افتادم  
\_دیگه تکرار نمیشه

ماهان با تعجب و خانوم جون با غم بهم نگاه کردن درسته تحقیرم کرده بود حتی آبرومو برده بود اما به خاطر ابروی ماهان سکوت کردم اون به گردنم خیلی حق داشت نباید کاری میکردم که برادرش بفهمه که مادرش پرستار نداشته وگرنه دروغای این مدتش رو میشد آخه فرزانه یه هفته ای میشد که نبود ماهان هم تمام این مدت دنبال یه پرستار خوب بود اما پیدا نکرده بود ولی به مهیار چیزی نگفته بود

خواستم بلند شم که با شنیدن صدای حرصی ماهان به سمتش برگشتم

ماهان\_ترانه خدمتکار نیست پرستاره

نوشین خانوم که دید داره کم کم درگیری میشه خواست حرفی بزنه که سریع ماهان از کناره مادرش به مهیار که داشت با اخم بهش نگاه میکرد برگرده

ماهان\_اون پرستاره مامانو مهتابه به خاطر این باهام راحت حرف میزنه چون دوستمه فکر کنم اینو دم در هم بهت گفتم

مهیار\_تو داری...

ماهان\_من هیچ جسارتی به تو نمیکنم چون داداش بزرگمی

ماهان از کنار مادرش بلند شد کناره من ایستاد و با اخم روبه مهیار گفت:

ماهان\_دانشجوی پزشکیه شان و شخصیت داره درست نیست اینطوری باهاش حرف بزنی

بعد از اتاق خارج شد با چشمای گرد شده به مسیر رفتنش خیره شدم این الان از من دفاع کرد؟ پشت منو گرفت؟ اونم جلوی خونوادش؟ وای نه بابا

سریع عذرخواهی کردم از اتاق بیرون اومدم ای خدا حالا من از کجا بدونم این کجا رفته همینطور که داشتم راه میرفتم یکهو چشمم بهش افتاد که داشت از پله ها بالا میرفت

\_ماهان

ماهان با شنیدن صدام کمی اخم کرد سریع از پله ها بالا رفتمو روبه روش ایستادم ماهان\_چیه؟

دستمو ناخواسته سمت یقه کتش بردمو کمی صافش کردم

\_چرا اومدی بیرون ماهان من هنوز نیومده باعث شدم شما دوتا دعواتون بشه ماهان نگاهشو ازم گرفت

ماهان\_به خاطر تو نبود باید میفهمید که کی هستی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به سختی گفتم

\_به خدا منظوری نداشتم ماهان قسم میخورم

ماهان سرشو پایین انداختو دستی توموهاش کشید بعد سرشو بالا آورد دستمو گرفتو گفت:

ماهان\_بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

\_هنوز از دستم دلخوری؟

ماهان\_نه گلم دلخور چرا...خودتو ناراحت نکن فردا هم بهت قول میدم کتاباتو برات بیارم

تک خنده ای کردم و گفتم:

نیاوردیشم مهم نیست

ماهان چپ چپ نگام کرد که باعث شد بزنم زیر خنده

.....

دره اتاقم که زده شد باعث شد سرمو بگیرم بالا

بفرمایید تو

دره اتاق که باز شد با دیدن مهیار چشمم گرد شد سریع هول زده شالمو که روی شونم افتاده بود سرم کردم و چون روی تختم روی شکمم دراز کشیده بودم داشتم درس میخوندم سریع بلند شدم و ایسادم خجالت زده سرمو انداختم پایین

وای خدا حسابی آبروم رفت

ببخشید نمیدونستم شما

مهیار\_ماهان بود بیخیال میشدی؟

چشمم گرد شد سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اخماش حسابی توهمه وای خدا این چرا اینقدر هر اتفاقی می افته ربطش میده به ماهان؟

\_چی؟ من فکر میکردم مهتاب یا نرگسه اصلا فکرشو نمیکردم شما باشی

مهیار دره اتاقو بست که باعث شد چشمم گرد بشه تا حالا سابقه نداشت مهیار وارد اتاقم بشم تقریبا همیشه گفت یه ماهی اینجا بودم حتی بیشتر از قبل با مهنوش خانوم صمیمی شده بودم اخلاقای مهیار هم دستم اومده بود خیلی از رفتاراش عینه ماهان بود ماهان هم اون اوایل همینطوری بود

مهیار به سمت اومدو دستشو دراز کرد از روی تختم کتاب علوم پایمو برداشت و ورقش زد اخماش توهم بودو با جدیت خاصی داشت بهش نگاه میکرد

مهیار\_از ماهان شنیدم که شاگرد زرنگی هستی

سرمو پایین انداختم مهیار نگاهشو بالا آورد

مهیار\_ اینا همشون خارجیه کلاس زبان میری یا زبانت قویه؟

\_هیچ کدوم کلاس آنلاین دارم وقت نمیکنم برم کلاس زبان آخه از خونمون هم خیلی دوره

مهیار ابرویی بالا دادو آهانی گفت بعد کتابو بستو درحالیکه روی تختم مینداخت گفت:

مهیار\_ خونوات میدونن پرستار شدی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد دستی به موهام کشیدم

\_بله میدونن

مهیار\_ قبول کردن؟ بهشون گفتی که دوتا پسر مجرد دارن؟

پوفی کشیدم این چرا اینقدر داشت دخالت میکرد عینه ماهان بود هنوز ازش دلخور بودم آخه هفته پیش خونه خاله ایناش اومدن اینجا سه تا خاله دارن که یکی از این خاله ها میشن مامان بهزاد یه پسر خاله خیلی شیطون داشتن به اسم حسام که همسن و سال مهیار بود خیلی باهام گرم گرفته بود منم ازش خوشم اومده بود پسره خوبی بود حتی ماهان هم گاهی اوقات سربه سرمون میذاشت ولی این بیشعور اومد همه چیرو خراب کرد طوری که باعث شد اشک تو چشمام جمع بشه و جمعشونو ترک کنم تا آخر شب هم اجازه ندادم نه کسی بیاد تو اتاقم نه خودم برم پایین حسابی سنگ رو یختم کرده بود

مهیار\_ سوالم جواب نداشت؟

خم شدمو مشغوله جمع کردن کتابام شدم با اخم گفتم:

مهیار\_ فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

خودم از جوابی که بهش داده بودم تعجب کردم چه طور اینقدر جرات دار شده بودم که اینطوری باهاش حرف بزنم

صدای پوزخند مهیار باعث شد حسابی اعصابم خورد بشه

مهیار\_خانوم کوچولو هیچ میفهمی داری با کی حرف میزنی؟

\_میدونم دارم با کی حرف میزنم ولی فکر نکنم شما بدونید که دارید با کی حرف میزنید شما اصلا به چه حقی اینقدر به من گیر میدی

پوزخندش عمیق تر شد

مهیار\_من پسر بزرگ این خونم نمیدونی بدون من نخوام تو اینجا نمیتونی کار کنی بهتره بیشتر حواستو جمع کنی که چه طوری رفتار میکنی خوشم نمیاد زیاد با داداشم گرم میگیری با پسرای فامیل خوشو بش میکنی چیه اومدی اینجا تور پهن کنی یکپرو بگیری؟براتم مهم نیست کی باشه فقط یکی که پولدار باشه و قیافه...

با سیلی که تو صورتش زدم خفه خون گرفت از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم فقط شرمنده بودم نه شرمنده این عوضی شرمنده ماهان چون داشتم کارارو خراب میکردم

مهیار اولش هنگ کرد دستشو روی جایه سلیی گذاشتو با ناباوری بهم نگاه کرد باورم نمیشد سیلی زدم تو صورت چنین پسری سه سال از ماهان بزرگتره پس یعنی الان بیست و نه سالشه

\_حق نداری بهم تهمت بزنی فکر کردی چون دارم توی خونت کار میکنم بهت اجازه میدم که هرچی از دهننت میاد بیرونو بهم بزنی؟من نه از تو میترسم نه از گنده تر از تو...

با دیدن چشماش که هرلحظه قرمز تر میشد هول کردم یه قدم عقب اومدم که باعث شد اون یه قدم جلو بیاد با شنیدن صداش که از بیخ گلویش به گوش میرسید و نشون از حرص خوردنش بود حسابی ترسیدم

مهیار\_تا حالا کسی جرات نکرده بود بهم بگه تو اون وقت توهه فسقلی تو صورت من سیلی میزنی

\_گاهی تنوع لازمه باید یادت میدادم که چون پولداری و دوروبریات ازت حساب میبرن همه اینطوری نیستن

مهیار دستش بالا رفت تا بزنه که سریع دستمو بالا آوردمو گارد گرفتم خبری نشد به خاطرهمین با ترس بهش نگاه کردم اما با دیدن چشماش ناخواسته گاردمو پایین آوردم

مهیار\_حیف...حیف دختری

\_بهونت فقط همینه؟پسر بودم میزدی؟توکه همین الانشم میخواستی بزنی

مهیار\_وسایلاتو از اینجا جمع کنو گورتو گم کن

خواست از اتاق بره بیرون که سریع دنبالش رفتم قبل از اینکه بتونه درو باز کنه سریع بازوشو گرفتم که باعث شد با اخم به سمتم برگرده و دستشو که به سمت دستگیره رفته بود عقب بیاره

\_چرا وسایلامو جمع کنم؟فقط به خاطراینکه از خودم دفاع کردم؟شما داشتی به من تهمت میزدی به نظرت باید ساکت میموندم

مهیار کامل به سمتم برگشت همون طور که از روی غریضم عقب میرفتم اونم آرام آرام جلو می اومد

مهیار\_دفاع کنی؟از چی دفاع کنی؟زنی که تو پرستارشی دوتا پسر داره چه لزومی داره تو با یکیشون گرم بگیری با اون یکی سرد باشی؟فکر میکنی نمیبینم چه قدر باهم صمیمی هستین؟فکر کردی نمیدیدم که اون روز چه طوری با حسام داشتین جوجه باد میزدینو حرف میزدین؟تو پرستار این خونه ای پرستاره مادره من وقتی پاتو کج میذاری به عنوان پسره بزرگ این خونواده باید پاتو راست کنم وگرنه مجبور میشم که قلمش کنم

به دیوار پشت سرم که خوردم باعث شد با نگرانی بهش نگاه کنم یکم رو صورتم خم شدو با اخم ادامه داد:

مهیار\_من از تو بدم نمیاد خوشم نمیاد این مدت دیدم که کاره اشتباهی نمیکنی دستت هرز نرفته پوششت حتی طرز حرف زدنتم خوبه اما گرم گرفتات با داداشمو نمیفهمم

\_ماهان فقط رفیقمه من هیچ نظری به اون ندارم اون کسیه که بهم کمک کرده پشتم بوده به خاطرهمین اینقدر باهاش صمیمیم اگه مشکل شما اینه باشه از این به بعد صمیمی باهاش برخورد نمیکنم فقط بهم تهمت نزنید برام حرف در نیارید باشه؟

مهیار حالت چهرش کمی عوض شد خم شدو آرام کناره گوشم گفت:

مهیار\_احساس میکنم قراره بیشتر اینجا بمونی البته نه به عنوان پرستار با تعجب بهش نگاه کردم یکم دیگه رو صورتم خم شد که باعث شد با نگرانی بهش نگاه بکنم

مهیار\_خدارو چه دیدی شاید زندایی مهتاب شدی

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ منظورش چی بود؟

مهیار دستش بالا اومدو به آرومی شالمو کمی جلوتر کشید که باعث شد سرمو پایین بندازم

مهیار\_خوشم نمیاد با هرکسی گرم بگیری حتی با داداشم

مهیار این حرفو که زد ازم جدا شد و رفت با بسته شدن در منم آرام سر خوردم پایین و زانوهامو توی خودم جمع کردم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شد یعنی منظورش چی بود؟یعنی چی که من زندایی مهتاب...وایسا ببینم این یعنی یا زنه خودش بشم یا زنه ماهان

یکهو حسابی سرخ شدم دستامو دو طرف سرم گذاشتمو فشارش دادم

وای وای خدا نه وای نه نکنه منظورش خودش بوده نکنه این همه حساسیت...

با تعجب سرمو بالا آوردمو به در بسته شده نگاه کردم

این امکان نداره

.....

چاییمو که شیرین کردم هول هولکی چند لقمه گرفتم که باعث شد ماهان بهم نگاه بکنه

ماهان\_میپره گлот دیوونه خیر سرت خودت دکتری

خانوم جون تک خنده دلبرانه ای کردو چند لقمه برام گرفت تا بذارم توی کیفم  
ماهان راست میگفت مهنوش خانوم زنه خیلی مهربونی بود من دو روز نگذاشته  
عاشقش شده بودم اونم حسابی

مهنوش\_عزیزه دلم اینارو بذار تو کیفیت بین کلاسات بخور

ماهان\_مامان بچه دبستانی که نیست دانشجوهه فوقش چیزی بخواد از بوفه  
دانشگاه میخوره

مهنوش\_نمیخواد از اون چیزایی که مشخص نیست توشون چیه بخوره من هستم  
براش لقمه میگیرم

لبخندی بهش زدمو گفتم:

\_دستتون درد نکنه خانوم جون

همون طور که داشتم چاییمو تندتند میخوردم داشتم دنبال شماره آژانس میگشتم  
که ماهان پرسید:

ماهان\_الانم که دیرته اون موبایلو نمیتونی کنار بذاری؟

\_دارم دنبال شماره آژانس میگردم

ماهان خواست حرفی بزنه که مهیار درحالیکه از پشت میز بلند میشد گفت:

مهیار\_من میرسونمت



خواستم اعتراض بکنم که وقتی گرمای دست خانوم جونو روی دستم احساس کردم باعث شد به سمتش برگردم که دیدم لبخندی بهم زدو با یه نگاه بهم فهموند که سکوت کنم

\_ولی آخه خانوم جون من نمیخوام مزاحم آقا مهیار بشم

ماهان اخماشو حسابی توهم کشیده بود کلافه دستی توموهاش کشید که باعث شد خانوم جون مشکوک بهش نگاه بکنه کم کم کلافه شدو از سر میز بلند شد رفت با ناراحتی به مسیر رفتنش نگاه کردم احساس کردم از اینکه قرار بود با مهیار برم دانشگاه عصبی شده بود ای خدا من از دست این دو برادر چی کار کنم

مهنوش\_فکر کنم دوتا دوتا دل بردی خانوم دکتر

با چشمای گرد شده به سمت خانوم جون برگشتم و بهش نگاه کردم لبخند محوی بهم زد و چشمکی زد

مهنوش\_خب کدومشونو دوست داری؟

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ یعنی چی؟ اصلا اینجا چه خبره من نمیفهمم چرا همه اهالی این خونه ذهنشون مسمومه

مهنوش\_من پسرانو میشناسم هر دو تا شون احساس میکنم روت حساسن هیچ کدومشون برای هیچ کدوم از پرستارام اینطوری نبودن همین مهیار اصلا به پرستارای من نگاه نمیکرد چه برسه به اینکه اینطوری حساس بشه خودت که خوب میدونی منظورم چیه؟

\_ولی خانوم جون شما در اشتباهید اونا هر دو تا شون مثل...

یکهو سکوت کردم نه ماهان نه اون نه احساس میکنم اون عینه داداشم نیست همونطور که نمیخوام من خواهرش باشم دلم نمیخواد اون داداشم باشه

\_تموم کردی؟

با شنیدن صدای مهیار سریع به سمتش برگشتم اوف ببین چه قدم خوشتیپ کرده

یکم ازش خجالت کشیدم از سره میز صبحونه بلند شدم کولمو برداشتمو گونه خانوم  
جونو بوسیدم

\_خدافس خانوم جون برگشتم باهاتون حرف میزنم

لبخندی زدو شیطونی به منو مهیار که کنار هم ایستاده بودیم نگاه کرد بعد نگاشو  
ازمون گرفتو درحالیکه داشت مربا روی نونش میمالید گفت:

مهنوش\_خدا کرمتمو شکر بعضی ها چه قدر بهم میان

با شنیدن این حرفش که خوب فهمیدم منظورش از بعضیا کیه باعث شد چشمام  
گرد بشه و کم کم سرخ بشم مهیار هم پوفی کشیدو تک خنده مردونه ای کرد

مهیار\_باز داری سربه سرمون میذاری مامان؟

مهنوش\_نه سربه سر نداره اونیکه تو قلبته خوب میدونم کیه سفت بگیرش که یه  
وقت نپره

مهیار دستی پشت گردنش کشیدو زیر چشمی بهم نگاه کرد اما من همچنان سرمو  
با خجالت پایین انداخته بودم ولی خودمو زده بودم به اون راه

مهیار\_اونیکه توی قلبمه هنوز مطمئن نشدم که کسیرو دوست داره یا نه

مهنوش\_میدونم به کی شک کردی نگران نباش اون یکی فقط برادرشه

ماهان\_کی برادر کیه؟

سریع به سمت ماهان برگشتم که دیدم حسابی اخماشو کشیده توهم وقتی به منو  
مهیار که کناره هم ایستاده بودیم نگاه کرد یه طوری شد دست راستش که مشت  
شد آروم برد پشت سرش مهیار که چشمش به این صحنه افتاده بود ابروهاش بالا  
پرید

مهیار\_خوبی؟

ماهان\_آره خوبم

مهنوش خانوم از پشت صندلی بلند شد به سمتون اومد بعد بین مهیار و ماهان وایساد که روبه روی هم بودن

مهنوش\_ترانه جان تو امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

\_خب امروز تا یازده کلاس دارم

خانوم جون به سمت مهیار برگشتو گفت:

مهنوش\_مهیار میرسی بهشون؟

مهیار یکم فکر کرد بعد درحالیکه موبایلشو توی جیبش میذاشت گفت:

مهیار\_آره کارای شرکتو انجام میدم میرم دنبالش از اونجا هم میریم دنبال سفارشا

با گنگی بهشون نگاه کردم اینا داشتن درباره چی حرف میزدن؟

ماهان که معلوم بود عینه من حسابی گیج شده با کلافگی گفت:

ماهان\_میشه یه طوری حرف بزنی که منم بفهمم

مهنوش\_یه هفته دیگه عروسی بهزادو بیتاس شما ها خیر سرتون پسرخاله های دومادید از طرفیم ترانه هم میشه دوست صمیمی بیتا پس باید حسابی توی اون مجلس بدرخشید ترانه این مدت یکسر درگیر کلاساش بوده مطمئنم لباس نخریده امروز با مهیار میرن خرید لباس مهیارخان هم هنوز لباس نخردن از اونورم سفارش سرویس تخت خواب عروس و دوما هم به عهده مهیار بود که سپرده بود به یکی از دوستاش یه خوبشو برامون کنار بذاره

منو ماهان با ناباوری به مهنوش خانوم نگاه کردیم به سمت ماهان برگشتم دیدم کم کم چشماش حرصی شد به خاطرهمین سریع گفتم:

\_ولی خانوم جون من میخواستم با یکی دیگه برم خرید لباس

ماهان عصبی دستی توموهاش کشید ای خدا منو ماهان کلی برنامه ریزی کرده بودیم که حسابی پاساژارو متر کنیم بهترین لباسو بخریم اون وقت حالا...

مهنوش\_ با کی دخترم؟

سرمو پایین انداختم آخه الان چه طوری میگفتم با اون یکی پسرت

\_کنسلش میکنم

ماهان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد کم کم پوزخندی زد که باعث شد غم تو  
چشماش بیشتر بشه مهیار با شکاکیت بهمون نگاه کرد اما مهنوش خانوم خودشو  
زد به اون راه

مهنوش\_خب بهتره زودتر برید تا کارا دیر نشده

.....

با شنیدن حرفی که شنیدم زدم زیر خنده که باعث شد مهیار هم خندش بگیره

مهیار\_کوفت خجالتم نمیکشه

\_خب به من چه ربطی داره وقتی خودتون سوتی میدید

مهیار سری به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد نگامو ازش بگیرمو به لباسای  
دیگه نگاه کنم اصلا حس خوبی نداشتم میخواستم حس خوبی داشته باشم ولی  
همینکه میخواستم عملیش کنم همون لحظه یکهو ماهان به ذهنم می اومدو مانع  
همه چی میشد

احساس میکردم وقتی کناره مهیارم دارم به یکی نامردی میکنم یکی که خودش حیو  
حاطره یکی که احساس میکردم اونم حس منو داره

مهیار\_این چه طوره؟

به لباس آبی آسمونی که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم که باعث شد چشمام  
بدرخشه چه قدرم خوش سلیقه تشریف داشت

مهیار\_فکر کنم بهت میاد

\_چرا همش این مدل لباسارو پسند میکنی؟

مهیار\_خب انتظار داری لباسای بالای زانورو برات پسند کنم خانوم دکتر؟

پوفی کشیدمو به سمت مخالف برگشتم نمیخواستم از این پاساژا که دعوای خونه باباشونو میکردن خرید کنم اونقدرها هم پول نداشتم

صدای زنگ اس گوشیم که بلند شد سریع درش آوردم از طرف بانک بود چشمام گرد شد وارد شدم که با چیزی که دیدم و پشت سرش اس ماهان داشتم پس می افتادم

ماهان\_منو داداشم فرق نداریم ولی بهتره دستت تو جیب خودت باشه لازم داشتی دوباره میفرستم

گوشیرو توی دستم فشار دادمو بغض کردم چه قدر این اسش بوی غم میداد چه قدر ناراحت بودم اون انتظار داشت من دستم تو جیب خودم باشه درحالیکه الان که حسابمو شارژ کرده بود یه طوری دستم تو جیب اون بود

مهیار\_چیزی شده ترانه؟

سریع به سمتش برگشتم که دیدم داره با اخم بهم نگاه میکنه

\_نه نه چیزی نشده

مهیار ابرویی بالا داد

مهیار\_خر خودتی

خجالت زده نگامو ازش گرفتمو برای فرار از قضیه سریع پشت کردم بدون توجه بهش به سمت مغازه ها رفتمو به ویتترین لباسا نگاه کردم حالا که پشتم به ماهان گرم بود میخواستم حسابی از خرید کردنم لذت ببرم درسته اونیکه کنارمه ماهان نیست ولی مهم اینه که فکرش توی قلبمه و پولش توی کارتم

.....

توی بوتیک مردونه منتظر وایساده بودم تا آقا از توی اتاق پرو بیرون بیاد من لباسمو خریده بودم یه لباس مشکی براق که خیلی خیلی ناز و خوشگل بود منتظر مهیار بودم ببینم این یکی بهش میاد یا نه

درواقع میشه گفت این چندمین کت وشلواری بود که تنش میکرد همشونم تو تنش خوشگل بود لامصب از پس خوش هیکل بود ولی خب حساسیتای منو خودش باعث شده بود تعداد عوض کردن لباسا بالا بره

مهیار\_این بهتره به نظرم

به سمتش برگشتم که با دیدن کت و شلوار مشکی تنش لبخند محوی زدم اوف چه جیگری شده بود

\_به نظرم همین خوبه

مهیار نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار\_همین؟

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم دستی به کتش کشیدم بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

\_چیزی به خانوم جون گفتی؟

مهیار\_درباره؟

\_درباره اینکه منو ماهان قرار بود باهم بریم خرید چون تو خبر داشتی

مهیار اخماشو کشیدتوهم که باعث شد به سمتش برگردم عینه خودش ابرویی بالا دادمو گفتم:

\_بهتر نیست حرفتو واضح بزنی؟

مهیار\_من حرفی برای گفتن ندارم

رومو ازش گرفتمو گفتم:

پس خواهشا اینقدر بهم نزدیک نشو خوشم نیاد ماهان فکر بدی دربارم بکنه  
یکهو بازوم کشیده شد که باعث شد با عصبانیت به سمتش برگردم  
چته شکستیش

مهیار با حرص از لای دندوناش غرید:

مهیار\_ فکر اون برات مهمه فکر من چی؟ چرا منم عینه ماهان نمیبینی؟  
اخمامو کشیدم توهم

\_ببینمت؟ مگه کورم نمیبینمت؟ حرف من اینا نیست دارم میگم چرا اینقدر اذیتم  
میکنی؟ چرا نداشتی دیشب برم بیرون؟  
مهیار بازومو ول کردو راست شد

مهیار\_ چون تو پرستار مامانی باید مراقبتش باشی

\_مطمئنی بهانت این بوده؟ یا شاید چون میدونستی منو ماهان قراره بریم بیرون این  
تصمیمو گرفتی

مهیار دوباره بازومو محکم چنگ زدو با حرص تو صورتم غرید:

مهیار\_ اینقدر برای من ماهان ماهان نکن اصلا تو چرا باید با داداش من بری  
بیرون؟ چی کارته هان؟

\_تو چی کاره منی که الان باید با تو بیام خرید

مهیار\_ چیه دلت از این پره داداشم کنارت نیست آره؟

\_نه دلم از این پره که همش داری برنامه هامونو بهم میزنی توی این سه ماه یه بار  
نشده منو ماهان باهم تنها باشیم من قبلا با ماهان میرفتم بیرون میرفتم کافی شاپ  
میرفتم دور دور اما حالا...

با دیدن دستای مشت شدش آب دهنمو قورت دادمو بقیه حرفمو خوردم

مهیار\_ همه برنامه هاتو با من داشته باش نه با ماهان

چرا اون وقت؟

مهیار\_چون دیگه نباید زیاد به ماهان نزدیک بشی  
کلافه چنگی توی موهام زدم و دست به کمر بهش نگاه کردم  
\_بین من اصلا خوشم نمیاد که تو...

مهیار\_اینکه تو خوشت بیاد یا نیاد برای من مهم نیست مهم دله خودمه همین و  
مطمئن باش نمیذارم اونیکه این توهه به کسی نزدیک بشه  
\_به من چه ربطی داره کی اون توهه هرکی که هست باشه من دارم حرف خودمو  
میزنم

مهیار به آرومی خم شدو کناره گوشم گفت:

مهیار\_اونیکه این توهه به تو هم مربوط میشه خانوم کوچولو درواقع اولین کسیه  
که باعث شده دله سنگ منو بلرزونه همونیه که این توهه  
یکم دیگه باهم کلکل کنن بعد یکم برن خریدو این جور چیزا  
.....

با خوشحالی دستامونو بالا بردیمو همزمان با مهیار زدیم قدهم  
بهزاد\_خیلی خب حالا شما دوتام فکر میکنن خیلی شاخن  
مهیار\_نیستیم؟

بهزاد با اخم به ماهان نگاه کرد که با اخمای توهم کنارش وایساده بودو توی فکر  
رفته بود

بهزاد\_چرا مراقب اونور نبودی؟

منو مهیار هم که کنار هم وایساده بودیم به سمت هم برگشتیمو چشمکی بهم زدیم  
و خندیدیم

بهزاد دستی رو شونه ماهان گذاشت و به آرومی گفت:



بهزاد\_ بیا روشنو کم کنیم اینارو چه به فوتبال دستی

\_پسر!!!!!!

یکهو به پشت سر برگشتیم که دیدم مهنوش خانوم داره صدامون میزنه

\_خانوم جون من پسر

بهزاد\_ میخوایی به خاطر تو هممونو دختر صدا میزد؟ خب تعداد ما بیشتره دیگه

با حرص به بهزاد نگاه کردم که زد زیر خنده و شالمو کشید تو صورتم

بهزاد\_ نگاش کن قیافش عینه مهتاب میشه وقتی حرص میخوره

\_عمو بهزاد چرا اسم منو میاری؟

بهزاد به سمت مهتاب که تازه از پیشه خاله اوامده بود برگشت بهزاد خم شدو مهتاب و بغل کرد

بهزاد\_ دلم میخواست اسم یه دختر زشتو به زبون بیارم به توچه

مهتاب\_ به دایی هام میگم که بهم میگی زشت

بهزاد\_ نه بابا دایی هات کی باشن؟ اینارو میگی؟

بعد زد زیر خنده مهتاب با اخم به دایی هاش نگاه کرد بعد دست به سینه با قهر روشو ازشون گرفت معلوم بود ناراحت شده که مهیارو ماهان چیزی نگفتن بهزاد هم برای اینکه از دلش دربیاره همون طور که مهتاب بغلش بود دماغشو کشید

بهزاد\_ اگه قهر کنی نمیذارم با نی نیم بازی کنیا

مهتاب سریع به نشونه آشتی دستشو دور گردن بهزاد حلقه کردو گفت:

مهتاب\_ نه توروخدا من آشتم به خدا عمو بهزاد میذارم با نینیت بازی کنم؟

مهیار\_ انقدر خواهرزادمو اذیت نکن بیشعور تو هنوز ازدواج نکردی نی نی چه صیغه ایه

بهزاد\_چشماتو وا کن عزیزم خوب اطرافتو ببین منو بیتا قراره فرداشب عروسی کنیم درضمن من خودم نخواستم الان نی نی دار بشم وگرنه...

یکهو چشمش به من افتادو لبشو گزید همزمان مهیارو ماهان هم چشم غره ای بهش رفتن که باعث شد من با خجالت رومو ازشون بگیرمو سریع جمعشونو ترک کنم

به سمت بیتا که کناره مامانه بهزاد نشسته بودو داشتن باهم حرف میزدن رفتم هممون توی حیاط بودیم منو ماهان و مهیارو بهزاد داشتیم فوتبال دستی میکردیم که به پیشنهاد مهیار منو اون شدیم یه تیم ماهان و بهزاد هم شدن یه تیم دیگه

تمام مدت ماهان توی فکر بود درست و حسابی بازی نمی کرد که همین باعث میشد ما به راحتی گل بزنینم

احساس میکردم که دارم خیلی صمیمی رفتار میکنم اما وقتی میدیدم خودش داره اینطوری باهام رفتار میکنه خب منم مجبور بودم خوب باهاش برخورد کنم

بیتا خانوم باهامون نیومد فوتبال دستی هرچند میومدم نمیشد چون یه یار کم داشتیم به خاطر همین ترجیح داد پیشه مادرشوهره گرامیشون بمونه

مادره بهزاد یه زن خیلی مهربون بود دقیقا عینه مهنوش خانوم بود زنه با محبتی بود

کنارشون نشستم که باعث شد به سمتم برگردن مهنوش خانوم درحالیکه داشت میوه پوست میکند گفت:

مهنوش\_خوش گذشت؟ کدومتون بردید؟

\_منو آقا مهیار حریفشون شدیم خانوم جون

مهنوش خانوم چشماش برقی زد پسرا هم اومدن سه تا صندلی خالی بود به خاطرهمین بهزاد سریع رفت کناره بیتا نشست ماهان خواست بیاد سمت صندلی من اما مهیار درحالیکه داشت یه سیب از روی میز برمیداشت صندلی کناره منو عقب کشیدو نشست

چشمم که به ماهان افتاد یه طوری شدم بازم همون حس قدیمی بهم دست داد  
مهنوش\_مهتاب مامان سیب میخوری؟

مهتاب درحالیکه روی پایه بهزاد نشسته بود و داشت به ماهان نگاه میکرد گفت نه  
مهنوش خانوم هم زیر چشمی به ماهان که حسابی اخماش توهم بود نگاه کرد اما  
مهیار بی تفاوت بود

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نمیدونستم چی کار کنم من واقعا از این اوضاع  
راضی نبودم هم دوست داشتم که با مهیار صمیمی باشم هم نه احساس میکردم  
که ماهانو دوست دارم نه یه دوست داشتن ساده یا از روی محبت بلکه از روی  
عشق اینو وقتی فهمیدم که یه شب نشستم با خودم عاقلانه فکر کردم

کنارش احساس آرامش میکردم امنیت داشتم بهش اعتماد کرده بودم و اینهمه  
مدت باهم زندگی کرده بودیم از طرفیم احساس میکردم که خودشم منو دوست  
داره یا شایدم دارم اشتباه فکر میکنم آخه تمام این مدت که همش با مهیار بودم  
میدیدم که چه طوری حرص میخوره یا حتی از حرفای خانوم جون یه چیزایی عاید  
شده بود اینکه مهیار منو دوست داره خانوم جون حتی درباره ماهان هم باهام حرف  
زد گفت که اون تورو مثل خواهرش دوست داره اینو از زبون خودش شنیده اما من  
باور نکردم یعنی دست خودم نبود قلبم باور نمیکرد نمی تونستم برم جلو ازش  
پیرسم بگم تو واقعا منو دوست داری یا نه غرورم اجازه نمیداد اما نسبت به یه چیز  
مطمئن بودم اینکه مهیار دوسم داره ولی هنوز به روی خودش نیاورده

هربار که میخواستم به مهیار فکر بکنم نمیشد آخه فکر و خیال ماهان این اجازرو بهم  
نمیداد من ماهانو دوست داشتم اون بود که باعث وبانی پیروزی الانمه اونه که  
باعث شده من الان خانوم دکتر بشم اونه که باعث شد من بتونم روی پایه خودم  
وایسمو از اون همه دربه دری خلاص بشم درسته داداشم زندانه اما احساس میکنم  
هواشو داره

نمیدونستم چی کار کنم میترسیدم حرفای خانوم جون حقیقت داشته باشه و ماهان  
منو مثل خواهرش دوست داشته باشه ولی خب اگه واقعا این طوره پس چرا وقتی

منو مهیارو باهم میبینه اخم میکنه هرچه قدر سعی میکنه بهم نزدیک بشه ولی همینکه مهیار میاد خودشو عقب میکشه؟ واقعا چه فازی داشت؟

\_ترانه

با شنیدن صدای مهیار سریع به سمتش برگشتمو از فکروخیال بیرون اومدم دیدم با چشمو ابرو به ظرف میوه ای که پوست کنده بود اشاره کرد

مهیار\_توهم بخور

با خجالت دستمو به سمت یه پر از پرتغال بردمو توی دهنم گذاشتم یاده میوه هایی که ماهان شبای کنکور برام پوست میکند افتادم حتی یاده غذاهایی که درست میکرد چه قدر اون روزامون زود گذشت ولی خوب گذشت خیلی خوب

بهزاد و بیتا مشکوک بهمون نگاه کردن اما من اهمیتی ندادم باید یه فکری در این باره بکنم تا زمانیکه از حسوحالم نسبت به ماهان خبردار نشم نمیتونم به مهیار فکر بکنم مهیار هم عینه ماهان پسر خواستنی بود همه چی تموم بود اما برای من مهم نبود فقط یه چیز مهم بود آیا ماهان منو میخواد یا نه

مهتاب هنوز نگاهش روی ماهان بود خودشو توی آغوش بهزاد جمع کرده بودو به سینه بهزاد خودشو چسبونده بود بیتا هم برای بهزاد و مهتاب داشت میوه پوست میکندو بهشون میداد

مهتاب آروم خودشو کش آوردو دره گوش بهزاد که کمی اخماش توهم بود پیچ پیچ کرد که اونم نگاهشو بالا آوردو به ماهان نگاه کرد ماهان حسابی توی فکر بود و داشت به میز نگاه میکرد مثل همیشه جسمش اینجا بود اما روحش یه جایه دیگه

مهتاب از روی پایه بهزاد پایین اومدو به سمت ماهان رفت

مهتاب\_دایی منو میذاری رو پات؟

ماهان وقتی دید داره تکون میخوره از فکروخیال بیرون اومدو به سمت مهتاب برگشت که داشت زور میزد بره رو پاش خندم گرفته بود ماهان لبخند غمگینی زدو

به آرومی دستشو زیر بغل مهتاب بردو روی پاش گذاشت روی سرشو بوسه ای زدو  
چشماشو بست

مهنوش خانوم وقتی به ماهان نگاه کرد نیم نگاهی بهم انداخت که باعث شد کمی  
هول کنم مهیار با اخم روبه ماهان گفت:

مهیار\_چته؟چرا تو فکری؟

ماهان سرشو بالا آوردو به مهیار که کنار دستش بود نگاه کرد

ماهان\_تو فکره یکیم که تمام این مدت کنارش بودم ولی بی هوا الان کنارم نیست  
کناره یکی دیگس

لرزشی توی تنم ایجاد شد مهنوش خانوم به سمت ماهان برگشتو با لحن دلخوری  
گفت:

مهنوش\_تو از یکی خوشت اومده اونوقت از مامانت پنهون کردی؟

ماهان لبخند سردی زد آروم از روی صندلی بلند شد مهتابو به خودش چسبوندو با  
غم گفت:

ماهان\_از یکی خوشم اومد اما ازم گرفتنش مامان بی هوا هواشو از دست دادم تا  
به خودم اومدم دیدم رفت تو دل یکی دیگه منم ترجیح میدم عقب بکشم شاید  
اینطوری خوشبخت تر بشه

بعد با غم نگاهشو از مادرش گرفتو به سمت باغ پشتی رفت مهنوش خانوم یه قطره  
اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد خاله دستشو روی دست خواهرش  
بذاره

خاله\_نگران نباش جوونن دیگه عاشق شده شکست عشقی خورده حل میشه

مهنوش خانوم دستی به چشماش کشیدو به مهیار که حسابی تو فکر فرو رفته بود  
نگاه کرد

مهنوش\_مامان نمیری دنبالش باهاش کمی حرف بزنی؟این مدت همش تو فکر بوده به من که چیزی نمیگه شاید به تو بگه

مهیار برای یه لحظه دستش کمی مشت شد که بهزاد سریع با اخم گفت:

بهزاد\_بهره بذارید تنها باشه مهتاب پیششه اونقدر براش شیرین زبونی میکنه که حالشو خوب بکنه

با غم نگامو از همشون گرفتم پس یکپرو دوست داشت یعنی منم؟نه فکر نکنم آخه اون به مادرش گفته بود منو مثل خواهرش دوست داره از طرفیم اگه من بودم صد در صد وقتی رفتارای داداششو میدید یه عکس العملی از خودش نشون میداد

دلم میخواست برم پیشش میخواستم آرومش کنم میخواستم برگردم به شبایی که فقط من بودمو خودش به شبایی که من حرف میزدمو اون سربه سرم میذاشت

به مهیار نگاه کردم میتونستم به عنوان همسر بهش تکیه کنم آخه عینه ماهان پسر خوبی بود اما دلم چی؟من ماهانو میخواستم نه داداششو

از روی صندلی بلند شدم که باعث شد همشون بهم توجه بکنن

\_من میرم پیشش خانوم جون

مهنوش خانم کمی هول کرد با نگرانی به مهیار نگاه کرد که دیدم اخماشو بیشتر توهم برد بی توجه به همشون به سمت جایی که ماهان رفته بود رفتم آروم قدم برمیداشتم میخواستم ببینم چی کار میکنه

دیدم پشت ساختمون درحالیکه روی چشمنانشسته و مهتاب توی بغلشه باهم آروم حرف میزنن

کمی بهشون نزدیک شدم اما آروم پشت دیوار ساختمون قایم شدم

مهتاب\_اونیکه دوشش داری خیلی خوشگله؟

ماهان\_آره عزیزه دلم خیلی خوشگله

مهتاب\_دایی مگه قرار نبود من زنه شما بشم؟

ماهان تک خنده غمگینی کردو به آرومی موهاشو نوازش کرد با لحن غمگینو خسته ای گفت:

ماهان\_نمیشه دایی من که به شما گفتم

مهتاب\_خاله ترانه چی؟اونم نمیتونه زنت بشه؟آخه من از مامانی پرسیدم گفت که نه شماها میتونید شوهرش بشید اونکه واقعا خواهرتون نیست ماهان برای یه لحظه چشماشو بست با صدایی شبیه به ناله گفت:

ماهان\_خواهر نبود اما از الان به بعد هست

پشت دیوارساختمون آروم روی زمین سر خوردمو دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره

مهتاب آروم دستشو سمت چشمای ماهان بردو با غم گفت:

مهتاب\_داری گریه میکنی دایی؟

ماهان\_آره دایی به کسی نگی باشه

مهتاب\_نه به کسی نمیگم ولی منم داره گریم میگیره

ماهان مهتابو بغل کردو چشماشو محکم روی هم بست دستامو محکمتر روی دهنم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره اشکام بیشتر از هرلحظه دیگه روی گونم سرازیر شده بود داشتم جون میدادم اما حاضر نبودم از اونجا برم

مهتاب\_دایی خاله ترانه خیلی دوست داره

ماهان دستی به صورتش کشیدو اشکاشو پاک کرد

ماهان\_از کجا میدونی دایی؟

مهتاب\_آخه خاله همیشه وقتی تو از شرکت برمیگردی خونه به من میگه که بیام پیشت ببینم حالت چه طوره بعد برم براش گزارش ببرم یا وقتایی که اخمات توهمه تو اتاقتی ازم میخواد که بیام پیشت حالتو خوب کنم

چشمام گرد شد دختره دیوونه داشت همه چپرو رو میکرد ولی نه بذار بگه شاید  
بشه یه تلنگر واسه ماهان

ماهان\_نه عزیزه دلم اونکه دوست داشتن نیست اون فقط نگرانه

سرمو به طرفین تکون دادم نه نه لعنتی چرا داری حرفای اون بچرو کتمان میکنی

ماهان\_دیگه درباره دوست داشتن خاله ترانه با کسی حرف نزن باشه

مهتاب\_چرا؟اخه میترسم زنت نشه اون وقت تو غصه بخوری

ماهان\_یه وقت به کسی اینارو نگی مهتاب دایی مهیارت بشنوه ناراحت میشه

مهتاب با اخم دست به سینه با حرص به روبه روش نگاه کرد باورم نمیشد ماهان

منو دوست داشت اون میخواست من زنش بشم ولی پس چرا پا جلو نمیداشت

ماهان\_غصه چپرو میخوری عزیزه دایی؟خاله ترانه زن داییت میشه دیوونه

مهتاب\_من دلم نمیخواد تو غصه بخوری مگه تو نگفتی با هم میریم برای خاله ترانه

حلقه میخریم

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر رفت

ماهان\_گفتم عزیزه دلم اما خب نشد دیگه اون ماله قبلا بود الان همه چی تغییر

کرده

مهتاب به آرومی داییشو بغل کرد ماهان هم اونو به خودش فشار دادو موهاشو

نوازش کرد

ماهان\_من اصلا دیگه زن نمیگیرم هر وقت تورو شوهر دادم اونوقت زن میگیرم

مهتاب\_منو آراد که خیلی مونده تا بزرگ بشیم دا...

یکهو مهتاب دستشو گذاشت جلوی دهنشو سرشو انداخت پایین ناخواسته لبخند

محوي زدم ماهان هم خنده بلندی کردو شروع کرد به قلقلک دادنش

ماهان\_شما و آراد آره پدرسوخته...بذار الان حالیت میکنم



مهتاب\_ببخشید دایی... غلط کردم... وای قلقلکم میاد نکن... آیی... نکن دیگه  
 مهتاب با ذوق میخندیدو هی غر میزد آروم داشتم به اون صحنه نگاه میکردم بهتر  
 بود الان وارد بشم دستی به لباسم کشیدمو کمی مرتبش کردم  
 به سمتشون رفتم که وقتی فهمیدن کسی داره به سمتشون میاد هردوتاشون به  
 سمت برگشتن ماهان لبخندی که روی لباش بود ماسید یه نمه اخم کردو از مهتاب  
 جدا شد مهتاب هم از روی چمنا بلند شدو دستی به موهاش کشید  
 با دلخوری به ماهان نگاه کردم که دیدم نگاهشو ازم گرفت مهتاب هم به هردومون  
 نگاهی کرد

مهتاب\_من بهتره برم پیشه مامانی

بعد بدون هیچ حرفی دویدو رفت ماهان هم پوفی کشیدو از روی چمنا بلند شد  
 دستی به شلوارش کشیدو گفت:

ماهان\_چرا اومدی اینجا؟

\_اومدم باهات حرف بزنم

ماهان\_درباره چی؟

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم اما بهم نگاه نکرد یه قطره اشک از گوشه  
 چشمم چکید پایین

\_چرا نگام نمیکنی؟

ماهان پوفی کشیدو به سمتم برگشت

ماهان\_ببین منو تو دیگه...

\_میدونم بذار حرف بزنم بذار همه حرفای این دلمو بهت بگن ماهان

ماهان دست به سینه به آسمون نگاه کرد چشمای آبی رنگش حسابی پر از حرف  
 بود اما داشت با بی تفاوتی قایمش میکرد

ماهان\_ باید حرفای دلتو بری پیشه یکی دیگه بزنی نه من  
ماهان روشو ازم گرفت خواست بره که به سختی پرسیدم:  
\_دوسم نداری؟

ماهان لرزشی توی تنش ایجاد شد به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد اشکام هر لحظه  
بیشتر روی گونم سرازیر میشدن

ماهان\_ چی داری میگی؟ من تورو عینه خواهرم دوست دارم احمق  
\_ حرفاتو با مهتاب شنیدم بسه اینقدر دروغ نگو

ماهان عصبی دستی توموهاش کشید کلافه در حالیکه دست راستشو به سمت دراز  
میکرد گفت:

ماهان\_ ببین تو الان ناموسه داداشمی پس این مسخره بازیرو تمومش کن اگر  
دوست داشتم برای گذشته ها بوده نه الان

\_ چرا برای گذشته ها بوده؟ مگه الان چی شده؟ من فقط ناموسه داداشمم همین اصلا  
از کجا میدونی مهیار واقعا منو میخواد؟

ماهان\_ اینش دیگه به من مربوط نیست من این حسای مسخرم ماله گذشتن که  
وقتی دیدم خریدار نداره چالش کردم  
\_ تو از کجا میدونی خریدار نداره؟

ماهان چشماشو روی هم بست دستاش مشت شدن

ماهان\_ ببین یه بار دیگه از این حرفا بزنی مجبور میشم باهات برخوردی بکنم که  
اصلا در حد یه برادرشوهر نیست

\_ به خدا صدات لرزید... دیدی نتونستی بگی برادر شوهر صدات لرزید... چرا به مادرت  
دروغ گفتی... به من به خودت چرا ازم نپرسیدی که نظر من چیه چرا هر دو مونو  
محکوم میکنی ماهان؟

ماهان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد تنم به شدت بلرزه مرد قوی هیکل روبه روم داشت گریه میکرد اونم به خاطر کی؟ به خاطر من

ماهان\_من حسامو دور انداختم الان فقط برام مثل یه خواهری همین من به ناموس داداشم چشم ندارم درسته تقصیر خودم بود دیر جنیدم تا اومدم بهت بگم دیدم کناره مهیاری من به مهیارم گفتم که تو فقط برای من یه خواهری همین عینه مهتاب

روشو ازم گرفتو به آرومی گفت:

ماهان\_ببخش بابت همه اون ظلمایی که بهت کردم میخواستم جبران کنم اما هرکار کردم نشد نتونستم کناره داداشم خوشبخت باشی داداشم مرده خوبیه میتونه پناه خوبی برات باشه از ته دلم میخوام خوشبخت باشی و دو روز دیگه همون طور که دایی شدم عمو بشم

با لحنی که حسابی میلرزید با گریه گفتم:

\_میخواهی از کسی عمو بشی که دوشش داری؟

ماهان\_دنیا نداشت که اونیکه میخوام برام باشه پس بذار حداقل برادر شوهر خوبی برات باشم یادته گفتم عینه داداش پشتتم از اینجا به بعد عینه برادر شوهر پشتتم... خوشبخت بشی

با رفتنش کم کم توان از پاهام پر کشید روی چمن سقوط کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه با خشم محکم چمنارو میکشیدمو زجه میزدم اما نه اونقدر بلند که کسی صدامو بشنوه به اندازه کافی غرورم له شده بود ازش خواسته بودم بمونه اما وقتی نمیخواد باشه منم نمیخوام عینه خودش عینه دنیا عینه خدا

.....

به مهتاب که همراه اومده بود آرایشگاه تا موهاشو درست کنن نگاه کردم وای که چه قدر خوشگل شده بود این دختر اونقدر اصرار کرد که منم میخوام آرایش کنم

مجبور شدیم یه رژ صورتی و یکم ریمل به مژه هاش بمالیم که چه قدر خوشگل بود  
صدبرابر خوشگل تر شد

منو مهتاب باهم ست بودیم دیروز مهیار سوپرایزمون کرد دقیقا عینه همون لباسی  
که تنه من بود عینه همون ولی در ابعاد کوچیک تر برای مهتاب پیدا کرده بود  
درواقع میشه گفت سفارش داده بود اینطوری منو مهتاب الان عینه این مادر دخترا  
باهم ست بودیم

به خودم توی آئینه نگاه میکنم صورتم حسابی تغییر کرده بود با اون آرایش مدل  
مو لباس تنم چه قدر خوشگل تر شده بودم قرار بود مهیار بیاد دنبالمون منتظر اون  
بودیم از دیشب که با ماهان حرف زدیم کله شبو گریه کردم اما نصفه شب وقتی که  
صدای میسکال گوشیم بلند شد توجهمو جلب کرد که با چشمای گرد شده دیدم  
مهیاره ازم خواسته بود که برم توی باغ

اولش خواستم نرم اما خب چه لزومی داشت نرم اون حتما میدونسته که من خواب  
نیستم وگرنه این اسو نمیفرستاد

رفتم توی باغ که دیدم روی تاب نشسته و با اخم درحالیکه روی پاهاش خم شده  
داره به زمین نگاه میکنه

"آقا مهیار

مهیار سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار\_ فکر میکردم نمیایی میخواستم برم

\_ کاری داشتین؟

مهیار\_ میخوام باهات حرف بزنم

\_ باشه میشنوم

مهیار به سمت اومدو روبه روم ایستاد توی چشمام یکم خیره شدو آروم پرسید:

مهیار\_ گریه میکردی درسته؟

\_نه چیزی نیست

مهیار\_دوسش داری؟داداشمو میگم

لرزشی توی تنم ایجاد شد به خاطر همین دستی به شالم کشیدمو به سختی گفتم:

\_این چه حرفیه

مهیار\_ببین دارم جدی میپرسم پس خجالتتو بذار کنار بهم حقیقتو بگو خواهش میکنم

از اینکه مرد مغروری مثل مهیار داشت ازم خواهش میکرد متعجب بودم وقتی یاده این می افتادم که ماهان بهم گفت که برام فقط یه خواهری و از اونورم به مادرشم تصمیمشو گفته بود تازه با مهیارم حرف زده بود پس جایی برای بحث نمیوند منو دوست نداره زور نیست

\_نه دوسش ندارم

برای یه لحظه دیدم مهیار دستاشو توی موهاش بردو ازم فاصله گرفت نفسشو با آرامش بیرون دادو دور خودش چرخید

مهیار\_وای خدایا شکر"

نمیدونستم با خودم چند چندم اصلا مهیارو میخوام یا نه اما هنوز نتونسته بودم با احساساتی که نسبت به ماهان داشتم کنار بیام اما حالا که میبینم بهتره کنار بیام چون این وسط فقط خودم اذیت میشم ماهان برام آرزوی خوشبختی کرد گفت که بهتره دیگه بهش فکر نکنم تازه از کجا معلوم واقعا اون دوست داشتنش حقیقی باشه؟اگه واقعا حقیقی بود پاش میموند پس فقط یه حس از روی عادت بوده

مهتاب\_خاله به نظرت من الان خوشگل شدم

به سمت مهتاب برگشتم این سوالو دوهزار بار پرسیده بود اما من هربار با ملایمت جوابشو دادم

\_آره خوشگله خاله

مهتاب خجولانه با شرم دخترنش سرشو پایین انداختو گفت:

مهتاب\_یعنی مورد پسند قرار میگیرم؟

روی زمین خم شدمو لپشو آروم کشیدم میدونستم منظورش چیه

\_برای آراد خودتو خوشگل کردی؟

مهتاب که حسابی سرخ شده بود آروم گفت:

مهیار\_توروخدا به دایی هام نگی

خنده شیطنت آمیزی کردم و گفتم:

\_نه نگران نباش بهشون نمیگم

موبایلم که زنگ خورد به سمتش رفتم دیدم مهیاره به خاطر همین تماسو برقرار کردم

\_بله آقا مهیار؟

مهیار\_سلام آماده این؟

\_بله ما آماده ایم کی میاین؟

مهیار\_جلوی در آرایشگاه میتونید بیاید بیرون البته با رعایت شئونات اسلامی

خندم گرفته بود کلی سفارش کرده بود که چی کار کنیم به خاطرهمین چشمی گفتمو تماسو قطع کردم

مهتاب\_دایی مهیار بود؟

\_آره عزیزم بیا زودتر بریم

دست مهتابو گرفتمو از آرایشگاه بیرون رفتم همینکه چشمم بهش افتاد که با حالت جذابی به ماشینش تکیه داده بود و ما فقط میتونستیم نیم رخشو ببینیم ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت اما همینکه باز ماهان توی ذهنم اومد باعث شد فحشی به خودم بدم

مهیار که متوجه ما شد سرشو به سمتون برگردوند که با دیدنمون چشماش برقی زد با خجالت سرمو پایین انداختم

مهیار\_به به خانومای خوشگل آخه وروجک تو دیگه چرا آرایش کردی؟

مهتاب\_خب منم بزرگ شدم میخوام آرایش کنم

مهیار خندید که باعث شد یه طوری بشم ولی سریع نگاهمو ازش گرفتم اون حسی که از خنده های ماهان بهم دست میداد از خنده های مهیار بهم دست نمیداد

مهیار دره عقبو باز کردو به مهتاب گفت:

مهیار\_بفرمایید بانوی زیبا

مهتاب هم با ناز لباسشو گرفت چون کفشاشم پاشنه بلند بود به کمک مهیار سوار ماشین شد

مهیار به سمتم برگشتو لبخند محو مردونه ای بهم زد

مهیار\_شما تشریف نمیاری؟

با خجالتی که آمیخته با حرکاتم بود سری به نشونه چرا تکون دادمو ماشینشو دور زدم درو باز کردم سوار شدم مهیار هم سوار شد بهمون نگاه کردو با لحن محکمی گفت:

مهیار\_امشب هیچ کدومتون از کنارم جم نمیخورید

بعد از تو آینه به مهتاب نگاه کرد

مهیار\_خانوم با شمام بودم

مهتاب\_یعنی نمیذاری برم برقصم دایی؟

مهیار با شیطنت ماشینو روشن کردو خندید

مهیار\_نخیر...درضمن بهتره به دلت صابون نزنن که بری با آراد برقصی بین منو ماهان زندونی میشی

مهتاب\_پس خاله ترانه چی؟

کمی سرخ شدمو رومو ازشون گرفتم

مهیار\_خاله ترانه هم کناره خودم زندونی میشه

سرمو پایین انداختم کمی گر گرفتمو تنم داغ کرد وای خدا من نمیتونم این حرفارو تحمل کنم

مهتاب\_به خدا اگه نذارین برم برقصم باهمتون قهر میکنم

بعد دست به سینه با اخم گوشه صندلی نشستو روشو ازمون گرفت پوفی کشیدم نگاه توروخدا این بچه دغدغه رقص داره ولی ادم بزرگا دغدغه...

.....

به بیتا که حسابی توی اون لباس عروس خوشگل شده بود نگاه کردم واقعا هردوتا شون برازنده هم بودن بهزاد حسابی تو کت و شلوار دامادیش جذاب شده بود از اینکه خواهرم داشت خوشبخت میشد خیلی خوشحال بودم هیچ وقت فکرشو نمیکردم بیتا وقتی دندون پزشکی عروس بشه اونم عروس یه همچین مردی

زیر چشمی به ماهان نگاه کردم حسابی به خودش رسیده بود اما غمگین بود سعی میکرد شاد باشه حتی میخندید اما خیلی خوب معلوم بود که همش تظاهره

وقتی نگاهش به من افتاد سریع نگاهشو ازم گرفتمو فقط یه سلام کرد اما با مهیار حسابی خوشوبش کرد

وقتی از مهتاب تعریف میکرد داشتم از حسودی میترکیدم ولی وقتی یاده این می افتادم که اون دیگه قرار نیست ماله من باشه غمگین نگامو ازش میگرفتمو سعی میکردم با مهیار کنار بیام اما نمیشد

مهتاب\_ای خدا به مامانی میگم اذیتم میکنید ازتون بدم میاد

مهتاب میخواست گریش بگیره که همون لحظه ماهان با چشمای گرد شده به سمتش برگشت



ماهان\_چته عزیزه دلم؟میخوای بری برقصی؟  
مهتاب با معصومیت به ماهان نگاه کرد که اونم خندید  
ماهان\_مگه ما چیزی گفتیم؟خب برو برقص  
مهتاب به سمت مهیار برگشت ای قربون اون ادبت برم چه قدر دختر مودیبی بود  
مهیار وقتی نگاهه مهتابو دید خندیدو گفت:  
مهیار\_نگام بهته برو  
مهتاب با خوشحالی از روی صندلی بلند شد میزو دور زدو اومد روبه روم ایستاد  
مهتاب\_خاله نمیایی بریم برقصیم؟  
\_نه عزیزه دلم خودت برو منم بعدا میام  
مهتاب\_خب بیا بریم پیشه عروس توروخدا  
پوفی کشیدم بلند شدم خواستم برم که با صدای مهیار متوقف شدم  
مهیار\_اینو فراموش کردی  
به سمتش برگشتم که دیدم به شالی که مخصوص روی لباسم بود اشاره کرد  
\_لازمش ندارم  
مهیار با تحکم خاصی بلند شدو روبه روم ایستاد شالو روی شونه هام انداخت  
مهیار\_تو لازمش نداری اینا لازمش دارن  
با خجالت نگامو ازش گرفتم برای یه لحظه به ماهان نگاه کردم که دیدم نگاهش  
به یه سمت دیگس و اصلا توجهی نمیکنه  
مهیار\_حالا میتونی بری

رومو ازش گرفتمو دست مهتاب و گرفتمو باهم به سمت عروس دوماذ رفتیم بیتا با دیدن من چشماش درخشید بهزاد هم توجهش به سمت ما جلب شدو به هردوتامون نگاه کرد

بهزاد\_ست کردین؟نه بابا...الان هرکی میبینتتون فکر میکنه مادر فرزندید

مهتاب به سمت بهزاد رفت و گفت

مهتاب\_خم شو میخوام بوست کنم

بهزاد خنده مردونه ای کرد درحالیکه روی جایگاهش بود خم شد که باعث شد مهتاب گونشو ببوسه بیتا بهشون نگاه کردو خندید

بیتا با حرص اسم بهزادو صدا زد که بهزاد زد زیر خنده خم شدمو گونه بیتارو بوسیدم

\_خوشبخت بشی عزیزه دلم چون لیاقتته

بیتا لبخند گرمی بهم زد که باعث شد اشک تو چشمای هردومون جمع بشه بهزاد که متوجه شد سریع گفت:

بهزاد\_امشب که همیشه ولی از فردا میخوایی بیا خونه ما ترانه اینطوری دلتنگ نمیشید نگاشون کن انگار قراره از هم ببرن

بیتا لبخندی زدو کمی نفس عمیق کشید تا اشکاش نریزه مهتاب هم خندید و گفت:

مهتاب\_خاله چرا گریه میکنی؟عمو بهزاد اگه اذیتت میکنه تا بگم به داییم بیان کتکش بززن

همراهه بیتا باهم خندیدیم اما بهزاد چشم غره ای به مهتاب رفت

بهزاد\_خانوم کوچولو اینقدر دایی هاتو بزرگ نکن من میتونم با همین انگشت کوچیکم هردوتاشونو شکست بدم زنه خودمه دلم میخواد اذیتش کنم

مهتاب\_به دایی هام میگم گازم گرفتی اینطوری میان میریزن روی سرت اینطوری خاله بیتا هم از دستت نفس راحت میکشه

بهزاد چشماش گرد شد

بهزاد\_من کی گارت گرفتم؟اون برای اون دفعه بود که کتکمو از خاله خوردم

مهتاب با ناز خودشو تکون تکون دادو گفت:

مهتاب\_اون مامانی بود که زد اما داییم که نزدنت

بهزاد\_ای نامرد اگه برات نی نی آوردیم

یکهو مهتاب خواست اعتراض بکنه که با صدای مهیار به سمتش برگشتو سکون کرد

مهیار\_خب نیار داییش براش میاره

مهیار بهم نگاهی کردو چشمکی زد که باعث شد حسابی سرخو سفید بشم سرمو

بندازم پایین ماهان هم بود داشت بهمون لبخند میزد

ماهان\_من اگه عمو بشم برات بد میشه مهتاب

مهتاب به سمت ماهان برگشت با نگرانی گفت:

مهتاب\_چرا دایی؟

ماهان\_آخه اینطوری یه فسقلیه دیگه میاد مگه شما بزرگ نشدی؟دیگه اون میشه

دردونه

مهتاب با حرص دستاشو مشت کرد بعد به سمت مهیار برگشتو گفت:

مهتاب\_من نمیخوام شما برام نی نی بیاری منو داری نی نی میخوایی چی کار

اینطوری دایی ماهانم عمو نمیشه

مهیارو ماهان زدن زیر خنده اما من فقط با غم داشتم به ماهان نگاه میکردم که

هیچ توجهی بهم نداشت اصلا بهم نگاه نمیکرد دلش از سنگ شده بود چه قدر نامردو

بیرحم شده بود

وقتی دیدم اینطوری باهام رفتار میکنه منم سعی کردم دیگه بهش توجه نکنم چون

متوجه میشدم که مهیار گاهی اوقات متوجه نگاهام روی ماهان میشه باید به خاطر

سامان هم که شده سعی کنم با مهیار کنار بیام اینطوری میتونم شاید ماهانو راضی  
کنم که چون زن داداششم سامانو آزاد کنه  
مهتاب\_اصلا من از هرچی عموهه متنفرم  
\_دلت میاد؟

یکهو به سمت صدا برگشتیم با دیدن پسری که تقریبا همسن مهیار بود هممون  
لبخندی زدیم

نمیشناختمش اما مهتاب با دیدنش جیغی زد

مهتاب\_عمو یاشار

بعد پرید تو بغلش که اونم لبخندی زدو بغلش کرد

یاشار\_از عموها متنفری؟پس دیگه با من هیچ وقت نباید حرف بزنی

مهتاب با ناز خندیدو گونه یاشارو بوسید ساشا عمه مهتاب هم به سمتمون اومد  
دختر فوق العاده زیبایی بود اما همینکه دیدم با نامزدش به سمتمون اومد نمیدونم  
چرا یکم خیالم تخت شد

یاشارو تا حالا ندیده بودم اما چند باری با ساشا برخورد داشتم

بهزادو بیتا از سره جاشون بلند شدنو باهاشون دست دادنو حسابی گرم گرفتن

یاشار به سمت من برگشتو لبخند مردونه ای زد مهتاب و روی زمین گذاشتو به  
سمتم اومد که باعث شد مهیار یکم بهم نزدیک بشه

یاشار\_سلام من یاشارم عمو کوچیکه مهتاب شمارو نمیشناسم

لبخند خجولانه ای زدم خواستم چیزی بگم که ماهان نزدیکم شدو کنارم وایساد  
حالا بین هردوشون بودم

ماهان\_قراره زن داداشم بشه

مهیار چشماشو روی هم بستو روشو از مون گرفت با یه حالت غمگین به سمتش برگشتم اما ماهان اهمیتی نداد

یاشار به سمت مهیار برگشتو باهانش دست داد

یاشار\_تبریک میگم بهم میایین خوشبخت شین

مهیار لبخندی بهش زد

مهیار\_ایشالله برای خودت

یاشار دستی پشت گردنش کشیدو خندید

یاشار\_خدا کنه

مهیار خندیدو به سمت برگشت بعد چشمکی بهم زد که باعث شد لبخند خجولانه ای بهش بزنم اما با دلخوری به سمت ماهان برگشتم که به سمت برگشتو ابرویی بالا داد

ماهان\_جانم زن داداش؟

قلبم به صورت فجیعی اومد تو دهنم مهیار به سمتمون اومد به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

مهیار\_من درستش میکنم ببخشید

به سختی گفتم:

\_شما ها هردوتون به جایه من تصمیم گرفتین

خواستم برم که همون لحظه به نرمی مهیار دستمو گرفت که باعث شد به سمتش برگردم ماهان با اخم جلو اومد و کناره داداشش ایستاد

ماهان\_زن داداش زشته اشکاتو پاک کن

مهیار به سمت ماهان برگشتو بهش نگاه کرد که اونم نگاهشو از داداشش دزدیدو به سختی گفت:

ماهان\_میرم ببینم ساشا مهتابو کجا برد

مهیار آروم دستمو گرفت که باعث شد گر بگیرم یه حسی ازم بالا رفت که ازش متنفر بودم اما همینکه صدای ماهان توی گوشم اگو شد باعث شد بغض کنم

مهیار\_حرفامو گوش کن ترانه

\_آقا مهیار شما همین طوری برای خودتون دوختیدو بریدیدو تنم کردید من کی زن داداش ماهان شدم که خودم نفهمیدم؟

مهیار\_قربون چشات برم اشک نریز بذار برات توضیح میدم

از موضع خودم پایین اومدم نمیخواستم مراسم عروسی دختری که عاشقش بودمو خراب کنم به خاطرهمین عقب گرد کردم باهاش همراه شدم که دیدم رفت وسط پیست رقص که همون لحظه همه لامپ ها خاموش شدنو فضا حسابی تاریک شد مهیار به آرومی دستشو روی کمرم گذاشتو منو کمی به خودش نزدیک کرد دستمو گرفتو به آرومی تکون خورد از خجالت حسابی سرخ شده بودم

مهیار\_میدونستی وقتی اینطوری لپات گل میندازن من چه دل ضعه ای میگیرم؟

بدتر سرخ شدم که مردونه با متانت خاصی که داشت خندید

مهیار\_میخوام درباره یه دختر باهات حرف بزنم که وقتی برای اولین بار دیدمش قلبمو لرزوند اما اهمیتی ندادم ولی هرچی جلوتر رفت همه چی تغییر کرد فهمیدم نه بابا دله سنگ من که از هیچ دختری خوشش نمی اومد یکهو از یه نفر خوشش اومد بعد از مرگ خواهرم اصلا نتونستم ایران بمونم قبلا هم خارج میرفتم ولی بعد از اون بیشتر خارج میموندمو کمتر ایران می اومدم ولی ببین اینبار من چهارماهه که ایران موندم چیزی که اصلا سابقه نداره

مهیار به آرومی دستشو زیر چونم برد به نرمی سرمو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مهیار\_تو باعث و بانیش بودی...اولش که دیدم با ماهان همش گرم میگیری حرص میخوردم خوشم نمی اومد کم کم هرچی گذشت دیدم نه بابا تو دیگه زیادی

دوربرشی به خاطرهمین سعی کردم خودمو بهت نزدیک کنم به هر بهانه ای میبردمت بیرون نمیداشتم با ماهان زیاد خلوت کنی ولی وقتی دیدم همچنان مقاومت میکنید رفتم پیشه مهیار نمیخواستم اگه حسی بینتونه منم به جسم اجازه بدم بزرگ بشه به هر حال اگه ناموس داداشم بودی بهت نزدیک نمیشدم اما وقتی که گفت نه مثل خواهرمه انگار دنیارو بهم دادن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد آرام دستشو بالا بیاره و بگیرتش

مهیار\_قربون اشکات برم گریه نکن به خدا دارم راست میگم همین یه هفته پیش بود باهش حرف زدم حتی به مامان گفته بود که تورو مثل خواهرش دوست داره دیدی که امشب همش بهت میگفت زن داداش فقط معنی بعضی از نگاهاتونو درک نمیکنم

سرمو پایین انداختم مهیار دقیقا زمانی به سراغ ماهان رفته بود که ماهان فکر میکرد من مهیارو دوست دارم به خاطرهمین بهش گفته بود که مثل داداشمه ای خدا نگاه همه چی چه طوری توهم گره خورد

مهیار\_بهم بگو ترانه...میخواهی مردت باشم؟

بغض کردم و سرمو بالا آوردم که باعث شد چشماش حسابی غمگین بشن

مهیار\_نگو منو نمیخواهی...نگو هرچی میخواهی بگو ولی نگو منو نمیخواهی

\_تو هیچی درباره زندگی من نمیدونی

مهیار\_برام بگو تا بدونم هرچی باشه برام مهم نیست مهم خودتی که قبولت دارم که دوست دارم که میخواستم

سرمو پایین انداختم که باعث شد مهیار به آرامی دستشو به سمت پشت سرم ببره و آرام سرمو روی سینهش بذاره

چشمام روی هم بسته شد برای یه لحظه احساس کردم ماهانه به خاطرهمین آرام دستمو دورش حلقه کردم که باعث شد اونم منو محکم به خودش فشار بده

مهیار\_من تا تهش هستم بهت قول میدم خانوم کوچولو  
چشمامو باز کردم و پشت هاله ای از اشک چشمم به ماهان افتاد برق اشک گوشه  
چشمش باعث شد آتیشم بزنه نامرد عوضی همش تقصیره خودته ببین با تصمیم  
عجولانه و احمقانه ای که گرفتی چه طوری داری هممونو زجر میدی

.....

ماهان\_باز شما دوتا پریدید بهم... خجالت نمیکشید؟.... بذارید محرم بشید بعد

\_این حرفارو ول کن منو نجات بده تورو خدا

ماهان\_من دخالتی نمیکنم دو روز دیگه زن میگیرم مهیار بیاد دخالت کنه نمیتونم  
چیزی بهش بگم چون منم تو زندگیش دخالت کردم

بعد با صدای بلندی روبه مهیار داد زد و گفت:

ماهان\_ مهیار بیا عروست اینجاس

از پشت ماهان بیرون اومدم و مشتت روی سینش زدم

\_بیشعور آدم فروش

ماهان هم با تخرسی خندید و چمدونو توی ماشینش گذاشت

مهتاب\_بابا من نمیخوام اینارو بپوشم... اه ولم کنید ای خدا

به سمت مهتاب برگشتم ببینم چرا داره غر میزنه که یکهو از پشت رفتم تو بغل یکی  
بازوهای حسابی کلفت و عضله ایشو زیر گردنم برد و فشار داد که باعث شد بخندم و

کمی دستاشو فشار بدم

\_نکن خفم کردی

مهیار\_میری پشت داداشم پنهون میشی تا نبینمت؟

\_مهیار زشته تورو خدا

مهیار\_آها این زشته ولی اون کاره شما زشت نبود



با خجالت آروم گفتم:

دیوونه اون خلوت خودمون بود

مهیار دستاش باز شد که باعث شد ازش جدا بشم همون لحظه مهتاب به سمتمون دوید و جیغی کشید رفت پشت پایه من پنهون شد همون لحظه بهزاد با عصبانیت از در بیرون اومد

بهزاد\_اون عجوبه کجا رفت؟

مهیار\_منظورت خواهرزادمه؟ بیام جرواجرت کنم؟

بهزاد با عصبانیت به سمت مهیار برگشت و گفت:

بهزاد\_بین چی کارم کرده؟ اصلا بدرک که نمیخواهی تنت کنی به جهنم برو بمیر دختره بیشعور من الان با این لباسا چه طوری بیام تو جاده

ماهان چشم غره ای به بهزاد رفت درحالیکه مهتاب و که پشت من قایم شده بود بغل میکرد گفت:

ماهان\_خیلی خب حالا...این چه طرز حرف زدن با بچس

مهتاب درحالیکه داشت گریه میکرد و چشماشو میمالید هق هق کرد دلم براش ضعف رفت همون طور که تو بغل ماهان بود دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

\_گریه نکن عزیزه دلم

مهیار از پشت مهتابو یه ماچ سفت کرد که باعث شد صدای اعتراض مهتاب بلند بشه

مهیار\_گریه کنی اینبار یه کار دیگه میکنم

مهتاب اشکاشو پاک کردو بغض کرد

مهتاب\_عمو بهزاد میخواست منو بزنه از دستش فرار نمیکردم الان صورتمو داغون کرده بود

بهزاد با حرص به سمتون اومد بعد آروم مهتابو از ماهان گرفتو بغل کرد

بهزاد\_نگاه چه نازیم میکنه

مهتاب\_ولم کن

بهزاد\_ششششش بیتا بفهمه دیگه هیچی

بیتا\_چیرو بفهمم

بهزاد به سمت بیتا برگشت که داشت به سمتون می اومد روسریش روی شونش افتاده بود منم همین طور ولی هربار با چشم غره های مهیار و ماهان یکهو سرم میکردم

بهزاد با دیدن بیتا مهتابو سفت به خودش فشار دادو بوسیدش

بهزاد\_هیچی عزیزه دلم مامان اینا اومدن؟

بیتا چشم غره ای به بهزاد رفت خواست چیزی بگه که مهیار دستمو گرفت و کشید که باعث شد از همشون جدا بشیم مهیار منو به سمت پشت ساختمون برد که باعث شد ضربان قلبم بالا بره میدونستم کاری نمیکنه تمام این مدت هیچ کاره خطایی نکرده بود

منو به دیوار چسبوندو بهم نگاه کرد تک خنده نازی کردم

\_چیه عینه دزدا منو آوردی اینجا؟

مهیار\_خب یه ماهه داره میگذره حالا جواب قطعیمو بده

\_مگه ندادم؟

مهیار\_دادی ولی هنوز هیچی از خونوادت برام نگفتی

\_یعنی میخوایی الان بگم؟

مهیار\_نه جواب قطعیمو بده تا با خیال راحت بزمن به جاده  
تک خنده ای کردم و روی انگشتای پام بلند شدم که باعث شد خنده مردونه ای  
بکنه آروم دستامو روش شونش گذاشتمو کناره گوشش گفتم:

\_میخوام زنت بشم تو میخوایی شوهرم بشی

مهیار\_نه مگه دیوونم

به سمت بقیه رفتم همه داشتن برای یه مسافرت جانانه آماده میشدن قرار بود  
هممون بریم شمال برای یه هفته اونجا بمونیم قرار بود حسابی خوش بگذرونیم  
به سمت ماشین مهیار رفتم کلاه آفتابی و عینک دودیمو هرچی تو ماشین گشتم  
پیدا نکردم به خاطرهمین پوفی کشیدم

\_مهیار وسایلامو کجا گذاشتی؟

مهیار به سمتم اومد

مهیار\_کدوم وسایل؟

ماهان\_ترانه اینات تو ماشین من بود

به سمت ماهان برگشتم که دیدم کلاه و عینک دودیم دستشه به سمتم اومد که  
باعث شد چشمم گرد بشه

\_وا اینا تو ماشین تو چی کار میکرد؟

ماهان\_داده بودیش دست بیتا اونم حواسش نبود تو ماشین من گذاشته بود

وسایلامو از دستش گرفتمو تشکری کردم ماهان هم سری تکون داد خواست بره  
که دوباره به سمت مهیار برگشت

ماهان\_شما که نبودی تصمیم گرفتیم از همون جاده قدیمیه بریم

کمی سرخ و سفید شدمو رومو ازشون گرفتم وای خدا حالا اینا فکر میکنن داشتیم  
کاری میکردیم

مهیار\_باشه مهتاب سوار ماشین تو میشه؟ اذیتت نکنه  
ماهان\_نه قول داده دختر خوبی باشه  
مهیار\_بہتر نیست با مامان اینا بره ماهان؟  
ماهان\_خودش می‌گه می‌خواد با من بیاد تا تنها نباشم  
مهیار تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه باشه تکون داد اونم به سمت  
ماشینش رفتو مهتاب و صدا زد  
ماهان\_مهتاب بیا نوبت ماس  
مهتاب درحالیکه تو ماشین خسروخان بود سریع پیاده شدو به سمت ماهان دوید  
مهتاب\_من اینجام دایی  
مهیار پوفی کشیدو با لحن کلافه ای گفت:  
مهیار\_این بچه تو ماشین خسرو چی کار میکنه  
بعد با اخم به سمت ماهان رفت و باهاش حرف زد همون لحظه آراد که پسر  
خسروخان بود از ماشین پیاده شدو مهتاب و صدا زد که باعث شد دایی های گرامی  
به سمتشون برگردن  
مهتاب دوباره از ماشین ماهان پیاده شدو به سمتش دوید  
مهتاب\_جانم آراد؟  
آراد\_بیا اینو بزن به صورتت نسوزی  
مهتاب\_خاله زده ممنون  
آراد به کرم توی دستش نگاه کردو با اون لحن بچگونه نازش گفت:  
آراد\_خب حالا من با این چی کار کنم؟ به مامانم گفتم میارم برای تو  
ماهان به سمتشون رفت روی زانوهایش خم شدو همقدشون شد

ماهان\_بدش به من عمو

مهتاب\_نه برای من آورده خب میزنم

مهتاب خواست دستشو تو گرمی که توی دست آراد بود بزنه که سریع به سمتش رفتمو مانع شدم

\_خاله اینطوری پوستت خراب میشه عزیزم مگه برات کرم نزدم؟ تازه این ماله بزرگتراس شما باید کرم مخصوص خودتو بزنی

ماشین ماهان چون کنار دستمون بود به سمتش رفتمو خودمو توش کش آوردم تا یه دستمال کاغذی بردارم بعد به سمت آراد رفتمو دست کوچولوشو گرفتمو پاکش کردم

ماهان هم دست مهتابو گرفتمو هدایتش کرد به سمت ماشین و کمکش کرد تا سوار شه بعد درو بست ماهان کناره مهیار وایساد اما من هنوز داشتم دست آرادو پاک میکردم

آراد پسر خوشگلی بود یه تیپ اسپرت خوشگلی زده بود که حسابی دلبری کنه

آراد\_خاله اگه مهتاب از این میزد صورتش خراب میشد؟

\_آره خاله

آراد ناراحت شد و آروم گفت:

آراد\_نمیخواستم بهش آسیبی بزوم

گونشو بوس کردم دستم روی سرش کشیدم

\_میدونم عزیزه دلم حالام برو سوار ماشینتون شو که راه می افتیم

ناهید دخترخاله مهیار بود میشد مامان آراد خسرو خان هم همسرش بود که یه مرد خیلی مهربونو نجیبی بود

ناهید\_مهتاب که نزد به صورتش؟

لبخندی زدم

\_نه نگران نباش

ناهد با حرص پوفی کشید

ناهد\_هی بهش میگم این برای اون همیشه مگه میفهمه خودش از تو کیفم برداشته  
و...از دست از این دوتا

\_بچن دیگه

آراد\_مامان مامان بیا

ناهد\_ببخشید ترانه جون من باید برم

سری به نشونه باشه تکون دادم ماهان سوار شدو مهیار هم به سمت اومد با هم  
رفتیم سوار شدیم

مهیار دنده عقب گرفتم ماشینو روبه در خروجی وایسوند تا بقیه برن بیرون

\_مامان با کدومشون رفت؟

مهیار\_مامان با خاله اینا رفت بیشتر وسایلا رو توی ماشین ماهان جا دادیم به  
خاطره مین جا برای مامان نمود

\_الان چرا وایسادی

مهیار\_قراره من آخر برم ببین همشون دارن میان عقب من برم جلو هممون قفل  
میکنیم

پوفی کشیدمو شیشمو پایین دادم

\_وای چه قدر گرمه

مهیار کولر ماشینشو روشن کردو یکم گاز داد اما ماشین حرکتی نکرد معلوم بود  
داشت این کارو میکرد تا موتور بیشتر کار کنه کولر خنک تر بشه

ماهان بوقی زدو از کنارمون رد شد وقتی کسی نموند مهیار هم ماشینو راه انداختو پشت سر ماهان بیرون رفت ریموتو زد که باعث شد در بسته بشه و بعد پاشو روی پدال گاز فشار داد و سرعت گرفت

\_گمشون نکنی یه وقت

مهیار\_نه قراره از جاده قدیمی بریم شما نگران نباش

سری به نشونه باشه تکون دادمو نگامو به بیرون دادم نمیدونم چه قدر از اون شب عروسی بهزاد و بیتا میگذره به خاطر دانشگاه بیتا مجبور شدن که ماه عسل نرن و این مسافرت چند روزه شمال هم بیشتر به خاطره بیتا و بهزاد بود

با مهیار بهتر شده بودم هرچند گاهی اوقات یاده ماهان اذیتم میکرد اما هر دو مون باهاش کنار اومدیم وقتی میدیدم اون هر تصمیمی که دلش خواست گرفتو منو به راحتی پس زد منم تصمیم گرفتم اونو به راحتی پس بزنم

مهیار برخلاف قیافه جدی که داره عینه ماهان شیطونو مهربونه خیلی مراقبمه یادم نمیاد تا حالا باهم دعوا مون شده باشه البته این حرفم برای دوران بعد از خاستگاریش بود

مهیار روم خیلی حساس بود حتی به ناراحت شدنام خیلی اهمیت میداد همیشه مراقب بود کاری نکنه که منو ناراحت کنه اونقدر مرد بود که نگاه های گاه و بیگاه منو ماهانو به رومون نمیآورد اما معلوم بود دلخور میشه به خاطر همین هم من هم ماهان سعی میکردیم نگاهامونو کنترل کنیم تا حساسیت های مهیار هم کمتر بشه

زندگی آرومی داشتم هنوز از خونوادم هیچی به مهیار نگفته بودم میترسیدم بهش بگمو قبولم نکنه خیلی نگران بودم به خصوص اینکه بهش دروغ گفته بودم اما هر بار که یاده حرفی که زده بود می افتادم دلم گرم میشد اینکه اون منو میخواد و دوسم داره پس خونوادمو هرطور که باشه قبول میکنه

قرار بود بعد از این مسافرت بحث خاستگاری من جلو بیاد و به صورت رسمی منو مهیار باهم ازدواج کنیم میشه گفت هیجان داشتم مهیار یه مرد به تمام معنا بود عینه ماهان درکناره آزادی که به طرف میداد اما حساسیتای زیادی به خرج میداد هرچند مهیار یکم حساس تر بود

ماهان راست میگفت که مهیار توی یه سری چیزا زیاد گیر میده ولی گیر دادناش برام شیرین بود چون نشون از حساسیت های مردونش بود هرچند گاهی اوقات حسابی حرصم میداد

مهیار\_ عزیزه دل آقات چرا ساکتی؟

به سمتش برگشتم چون باد به صورتم خرده بود باعث شده بود روسریم بیفته روی شونم چون توی جاده بودیم مهیار چیزی نگفته بود اما خودم آروم سرم کردم چون خوشم نمی اومد زیاد بهم تذکر بده

مهیار\_ نمیخوای حرف بزنی؟ میخوایی حرف بکشم از زیر زبونت؟

\_مثلا چی؟

مهیار\_ خب مثلا اینکه تو منو چه قدر دوست داری

با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_خیلی خودتو بکشی دوتا

مهیار چشمش گرد شدو با تعجب به سمت برگشت که باعث شد تک خنده ای بکنم بدبخت داشت سگته میکرد

\_من عاشقه عدد دوام اگه دلت میخواد تا بگم ده هزارتا

مهیار سری به نشونه تاسف تگون دادو خندید که باعث شد دندونای سفیدو مرتبش به رخ کشیده بشه همون لحظه ماشین ماهان و بهزاد با سرعت از دو طرفمون سبقت گرفتن لبخندی زدم

\_بهزاد و بیتا خیلی بهم میان نه؟



مهیار\_آره برخلاف منو تو

با تعجب به سمتش برگشتم که عینک دودیشو روی صورتش زد که باعث شد دلم  
براش ضعف کنه

مهیار\_من جذاب و تو دل بروام تو ای یه آبی گرم میکنی

با حرص بهش نگاه کردم که با صدای بلندی زد زیر خنده بینیمو آروم کشید

مهیار\_شوخی کردم عزیزه دلم ناراحت نباش

رومو ازش گرفتمو به جاده نگاه کردم کم کم هرچی جلوتر میرفتیم جاده ها سرسبز  
تر میشد به خاطر همین حسابی داشتم کیف میکردم

صدای پخش مهیار که بلند شد لبخند محوی زدمو آروم همراهش شروع کردم به  
خوندن

با تو تو راه شمال

تاریک میشه آروم هوا

بسته میشن آروم چشاش

بهم میگه بزن کنار

بزن کنار تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بگه تا تهش میمونم بات

میمونم باهات

امشب

میخوام بمونم من تا صبح کنارت

این دریا با تو چه حالی داره

بارون بیاره

بارون بیاره

توهم بخندی برا من دوباره

دوباره بخونم برات

نگاهم تو نگات

چشاتم کنار

همه نگاه کنن به \_\_\_\_\_

مهیار همونطور که دستم روی پام بودو برداشتو بوسه عمیقی روش زد که باعث شد

کمی سرخ بشم به آرومی دستمو روی پام گذاشتو دست خودشم روش

مهیار\_هیچ وقت تنهام نذار ترانه منم بهت قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم

لبخند محوی بهش زدمو آروم گفتم:

\_تا آخرش هستم مهیار

مهیار هم عینک دودیشو روی چشماش گذاشت و با حالت جذابی با یه دست

فرمونشو گرفت

مهیار\_الان من باید در جواب تو چی بگم؟

\_هیچی بذار همین طور سربسته بمونه

مهیار\_باشه به موقعش بازش میکنم

خنده ای کردم که اونم خندیدو سرعتشو بالاتر برد

.....

با غم آروم دره اتاقشو باز کردم داشت کار میکرد هرچند میدونستم بهانس تا فقط نیاد پایین و همش تو اتاقش باشه

درو بستمو خودم بهش چسبوندم ماهان با اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد وقتی چشماشو دیدم برای داشتنش ضعف کردم اما نمیشد اجازشو نداشتم

ماهان\_ چیزی به اسم فرهنگ در زدنو داری تو؟

سرمو پایین انداختم

\_برای وارد شدن به اتاق شوهرم باید در بزنم؟

ماهان اخماشو کشید توهم باز اسم شوهر اومد وسط اخماشو توهم برد به سمتش رفتمو آروم روی لبه تختش نشستمو سرمو پایین انداختم

ماهان\_ کارتو بگو کار دارم

سرمو با مظلومیت بالا آوردمو بهش نگاه کردم به سختی گفتم:

\_طلاق میدی؟

ماهان یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با غم سرمو پایین انداختم

\_برام سخته گفتنش اما خب چاره ای جز همین نداریم

ماهان\_ میفهمی داری چی میگی احمق؟ تو تا آخر به ریش من بسته شدی نکنه فراموش کردی دادگاه منو تو رو به زور به عقد هم درآورده

ه\_\_\_\_\_ان

با نعره ای که زد لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد اشکام سرازیر بشن

ماهان\_ فکر کردی اگه میتونستم طلاق بدم الان این کارو نمیکردم؟ نخیر تا الان ده بار این کارو کرده بودم

سرمو بالا آوردم درحالیکه اشکام حسابی سرازیر شده بودن بهش نگاه کردم چه قدر نامرد بود چه طور دلش می اومد این حالو روزمو ببینه ولی بازهم باهام اینطور

حرف بزنه بسه به اندازه کافی سختی کشیدم به اندازه کافی تحقیر شدم دیگه بسه  
بسه دیگه نا ندارم

بهش حسابی توپیدم

\_چرا خودتو وسط انداختی؟ هـان؟ چرا جرمی که نکرده بودیو برعهده گرفتی؟ آگه  
توهه لعنتی نبودی من الان...

ماهان\_زیر یه مشت سنگ دفن شده بودی

با بغض سرمو انداختم پایین ازش خجالت کشیدم خیلی زیاد

ماهان\_ببین ترانه من اعصابم زیاد خوب نیست خودت میدونی بزنه به سرم چی  
کار میکنم پس این مسخره بازیارو تمومش کن برو بیرون تا بلند نشدم

بلند شدمو به سمتش رفتم درحالیکه روی مبلش لم داده بود کنارش نشستمو به  
آرومی بازوشو گرفتم با التماس گفتم:

\_بیا منو بکش ماهان... اینطوری هر دو مون خلاص میشیم

ماهان پوزخندی زدو روشو ازم گرفت

ماهان\_این دنیامو جهنم کردی نمیخوام اون دنیامم جهنم بشه

\_تو فکر کردی این دنیای من جهنم نیست؟ فکر کردی من خیالم راحت و دارم آرام  
زندگیمو میکنم؟

ماهان\_حماقت کردی ترانه حماقت کردی

.....

آروم دستشو گرفتم که باعث شد لبخندی بهم بزنه ولی دستمو نگیره پوفی کشیدم  
باز میخواست بهش نزدیک بشم تا کارشو بکنه

آروم دستمو به سمت بازوش بردمو گرفتمش یکم دیگه خودمو بهش نزدیک تر  
کردمو سرمو به بازوش چسبوندم

باز کاری نکرد پوفی کشیدم دستمو سمت شالم بردمو انداختمش که همون لحظه عکس العمل از خودش نشون دادو سریع سرم کرد دستمو فشاری دادو با حرص گفت:

مهیار\_دیوونه

\_خودتی

مهیار به سمت برگشت و آروم خودشو کشید سمتم که باعث شد خنده ای بکنم و با شیطنت بهش نگاه کنم دستامو پر از شن کردم آروم روی شونه هاش خالی کردم \_مرد من شونه هات نباید هیچ وقت بلرزه اگه کم آوردی یا گرد خاک روش نشست خودم هستم

مهیار\_گرد خاک روش نمیشینه چون همیشه جایه سره توهه

لبخند محوی زدمو سرمو انداختم پایین با ناز موهامو زدم پشت گوشمو روی شن اسمشو نوشتمو یه قلب دورش کشیدم و بهش نگاه کردم که اونم لبخندی بهم زدو خم شد آروم روی سرمو بوسید

مهیار\_کی تو مال من میشی؟

شونه ای با ناز بالا انداختم

\_نمیدونم بستگی به آقامون داره

مهیار\_اگه بستگی به من داره که همین الان تورو ماله خودم میگردم ولی خب میدونی که نمیشه

یکم سرخ شدم اما سرمو بالا آوردمو به غروب خورشید نگاه کردم که چه قدر صحنه قشنگیرو ساخته بود آروم بهش نزدیک تر شدم که باعث شد آغوششو برام باز کنه آروم سرمو روی شونش گذاشتمو با حس قشنگی چشمامو روی هم بستم

\_چه حس قشنگیه وقتی سرمو روی شونت میذارم وقتی پهناشو میبینم یا محکم بودنشو دلم گرم میشه مهیار

مهیار به آرومی دستشو دورم حلقه کردو روی موهامو بوسید  
 مهیار\_من قربون تو بشم توهم وقتی کناره منی وقتی نگاهت فقط روی منه باعث  
 میشی احساس کنم خوشبخت ترین مرد دنیام  
 همزمان باهم به سمت هم برگشتیم مهیار به آرومی چشماش سر خورد روی لبام  
 کمی با زبونم ترش کردم و سرمو پایین انداختم  
 مهیار به آرومی دوتا از انگشتاشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد بهش نگاه کردم اما  
 اون چشماش بسته شدو به آرومی خم شد چشمام ناخوداگاه بسته شد قلبم حسابی  
 ضربانش بالا رفته بود طوری که احساس میکردم مهیار صداشو میتونه بشنوه  
 \* "چشمام روی هم فشرده شد مهیار به آرومی ازم جدا شدو سرشو پایین انداخت  
 منم سرمو با خجالت پایین انداختم مهیار به آرومی تک خنده ای کردو به آسمون  
 نگاه کرد  
 مهیار\_کرم تو شکر خدا کی فکرشو میکرد یه روزی این دل من اینقدر برای یه نفر بی  
 قراری کنه  
 شالمو یکم جلوتر آوردم هنوزم تنم آتیشی بود اما این حرارتو دوست داشتم خیلی  
 زیاد دوست داشتم  
 \_اونهاشن دایی بگیرشون  
 با تعجب به سمت صدای بچگونه مهتاب برگشتیم که دیدم همون لحظه بیتا و  
 ماهان و بهزاد دارن میدون به سمتمون با دیدن چیزی که توی دستاشون بود مهیار  
 با هولی داد زد  
 مهیار\_بدو بدو ترانه بدو بدبخت شدیم  
 جیغی زدم نمیتونستم بلند شم اما مهیار دستمو کشید که باعث شد بلندشم همونطور  
 که دستای همو گرفته بودیم به سرعت از دستشون داشتیم فرار میکردیم  
 بهزاد\_نمیتونید فرار کنید وایسیتید

مهیار\_ به جونه ترانم اگه یه ذره از محتویات اون سطل روی من یا زرم خالی بشه همتونو تا خرخره خیس میکنم

مهیار همینطور که فرار میکردو میدودید داشت تهدیدشون میکرد از اینکه گفته بود به جونه ترانم دلم حسابی ضعف کرده بود با خوشحالی میخندیدمو از ترس اینکه شنای اون سطل روم خالی نشه فرار میکردم همون لحظه ها بود که یکهو نمیدونم پام به چی گیر کرد که باعث شد بیفتم مهیار با نگرانی به سمتم اومد اما همینکه خواست بلندم کنه یکهو یه سطل شن روم خالی شد با وحشت بلند جیغ زدم اما درعوض صدای خنده بیتا و بهزاد باهم بلند شد همراهه مهیار با عصبانیت بهم نگاه کردیم اما با دیدن ماهان چشمای هر دو مون گرد شد با ناباوری بهش نگاه کردم

مهیار\_ تو این کارو نمیکنی

ماهان\_ اتفاقا میخوام همین کارو بکنم

همینکه خواستم بگم نه یکهو سطل آبی که پاشید بهم و پشت سر من بقیشو روی مهیار خالی کرد چشمامو روی هم بستمو جیغ زدم:

\_\_\_\_\_ا\_\_\_\_\_ان

.....

\_سلام

با شنیدن صدام با عصبانیت به سمتم برگشتن که باعث شد ناخواسته پشت ماهان قایم بشم

مامان\_ اینو چرا با خودت آوردی؟

ماهان\_ زیاد تنها مونده بود گفتم با خودم بیارمش

مامان با عصبانیت بلند شدو به سمتمون اومد که همون لحظه بیشتر پشت ماهان قایم شدمو چنگ زدم به کتتش

مامان نزدیکمون که شد ماهان آروم مانع شد که مامان بیادو کتکم بزنه

ماهان\_ فکر کنم به اندازه کافی خورده دیگه بسه مامان  
مامان با نفرت بهم نگاه کرد اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن  
مامان\_ توهه لعنتی همه چیمو ازم گرفتی زندگی هردو پسرمو تباه کردی چه طور  
روت شده که اومدی اینجا ها لعنتی

ماهان\_ مامان جان آرام باش قلبت باز کار دستمون میده  
مامان به سمت مبلا رفتو روش نشست بعد زد زیر گریه و زار زد:  
مامان\_ خدا چه گناهی کرده بودم که با بچه هام اینطوری میکنی؟ اون از دخترم که  
تو اوج جوونیش پرپر شد این از دوتا پسر ام که یکی از اون یکی بدبخت تر آخه مگه  
ما چی کار کرده بودیم خدا!!!!!!

ماهان به سمت برگشتو اخم کرد با بغض بهش نگاه کردم آرام با حرص گفت:  
ماهان\_ ببین وقتی میگم نباید فعلا بیایی اینجا اینه اگه مامانم چیزیش بشه ازت  
نمیگذرم

ماهان به سمت مادرش رفتو سعی کرد آرامش کنه منم به آرامی به دیوار تکیه  
دادمو با بغض به مهیار نگاه کردم که دیدم داره با دستای مشت شده بهم نگاه  
میکنه

مهیار\_ چه طور روت شده بیایی اینجا؟ نترسیدی که دستوپاتو خورد کنم؟  
سرمو پایین انداختم به سختی گفتم:

\_ نترسیدم چون میدونستم ماهان نمیذاره

مهیار با شنیدن این حرفم بلند شد که همون لحظه ماهان سریع بلند شدو جلوشو  
گرفت

ماهان\_ داداش بهتره بشینی حالش زیاد خوب نیست مامانو ببین



چرا یه بار ازم نپرسیدید چه اتفاقی افتاده؟ همش زدید همش خوردم همش تحقیر شدم... تویی که ادعای دوست داشتنت کله دنیارو پر کرده بود پشتمو نگرفتی داداشت اومد پناهم شد... درسته اتفاقی که برای من افتاد هر مردی نمیتونه قبول کنه اما میدونی چیه؟ مردتر از تو داداشته ماهانه

ماهان\_ بسه خفه شو ترانه

چرا خفه شم؟ چرا نمیداری حرف بزnm؟ بهشون بگو تو خونه چه بلاهایی سرم میاری بهشون بگو چه طوری با رفتارات شکنج میدی میدونی از تاریکی میترسم ولی شبا دیر برمیکردی میدونی از سردی رفتارت شکنجه میشم هرروز بدتر از قبل میکنی بهشون بگو سره اون قضیه چه بلاهایی سرم آوردی الان اینا فکر میکنن تو خونه باهام خوب تا میکنی... من همش دارم تقاص پس میدم همش دارم توسط همتون شکنجه میشم خب اگه میخوایید از دستم خلاص شید چرا منو نمیکشید خودمم خلاص بشم

گوشه دیوار سر خوردم پایینو زدم زیر گریه

\_من از روی میل خودم نرفتم... از روی میل خودم پاکیمو از دست ندادم

ماهان و مهیار همزمان باهم نعره زدن:

\_خفه شو \_\_\_\_\_ و

و بعدش فقط کتکاشون بود که میخوردمو ناله هایی که فقط یه دختر میتونست بفهمه چه معنی میده از دهنم خارج میشد

ناله هام از درد کتکام نبود از درد مجازاتی که برام در نظر گرفته بودن بود از درد خوشی هایی که داشت زیادی میزد زیر دلم

.....

با ناتوانی چشمامو روی هم بستم از درد ناله ریزی کردم اما ترجیح دادم مثل همیشه لبامو روی هم فشار بدمو صدامو بالا نبرم اینطوری بهتر بود اینطوری حداقل

خودت نمیترسیدی از تنهایت از دردت از بی کسیت از بی پناهیست از همه بی هایی  
که توی دنیا بود

داستان قشنگی بود نه؟ خیلی وقته همش دارم برای خودم داستان زندگیمو مرور  
میکنم خاطرات تلخ و شیرینی که داشتم کاش میتونستم به گذشته ها برگردم تا  
شاید بتونم خیلی چیزارو تغییر بدم اینطوری حداقل الان اینجا نبودم یا اگه بودم  
اینطوری تنها نبودم

دره اتاقم که باز شد باعث شد با ناتوانی به سمت در برگردم با دیدن سامان بغض  
کردم اما اون اخماشو توهم برد پشت سرش ماهان وارد اتاق شد که باعث شد  
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد بشه

سامان\_ببین من یه بار بهت تذکر داده بودم که دیگه حق نداری این طوری کتکش  
بزنی

ماهان\_تو یکی حرف از حق برای من نزن من از همه حقام گذشتم که الان خواهرت  
زنده باشه

چشمامو روی هم بستمو بغض کردم

سامان\_نمیخواییش؟ باشه حرفی نیست میدونم نمیتونی طلاقش بدی چون مهر  
دادگاه روی سندتونه میبرمش پیشه خودم

ماهان\_ببریش اونجا که پیشه خودش کتکش بزنی؟ جایه ترانه پیشه من خیلی امن  
تره من حداقل وقتی یاده اون موضوع می افتم فقط یه چیزو خورد میکنم اما اون  
شب خودش داشت زبون درازی میکرد به خاطرهمین دستم روش بلند شد

سامان\_تو غلط میکنی دست روش بلند کنی...تا کی میخوایی ادامه بدی؟

به سختی با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

\_بس کنید

سامان با اخم به سمتم برگشت

سامان\_تو یکی خفه شو عوضی هرچی میکشی حفته ولی چی کار کنم که هنوز دوست دارم نمیتونم ببینم اینطوری روی تخت افتادی

ماهان\_برو با دکترش حرف بزن ببین مرخصش میکنن تا برم دنبال کارای ترخیصش  
سامان کلافه دستی توموهاش کشیدو از اتاق خارج شد ماهان کلافه به سمت اومد  
وحشت زده لرزیدمو یکم خودمو عقب کشیدم که وقتی این حرکتو دید پوزخندی زد

ماهان\_چیہ میترسی؟

اشکام سرازیر شدن

ماهان\_بترس...ترس خوبه...اگه از همون اول میترسیدی این اتفاقا نمی افتاد

\_الان که تنهاییم بذار حرف بزنم

ماهان\_نمیخوام هیچی بشنوم هیچی میفهمی هیچی ببین ترانه من با تو کاری ندارم اینو بفهم خودت اعصابمو تحریک میکنی

\_کمکم میکنی بشینم؟

ماهان دستشو به سمت پشتی تختم بردو آروم اهرمشو چرخوند که باعث شد تخت بیاد بالا اینطوری تونستم بشینم

از درد ناله ریزی کردم دستمو بردم روی کمرم گذاشتم

ماهان کمی اخم کردو به سمت ملافه روی تختم اومد کمی جموجورش کرده خودش روی لبه تخت نشست

ماهان\_ببینم صورتتو

آروم نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نگاهش توی صورتم چرخید و پوفی کشید

\_تو نمیداشتی کسی کتکم بزنه چرا اون شب گذاشتی داداشت این بلارو سرم بیاره؟

ماهان\_ اصلا نفهمیدم چی شد وقتی به خودم اومدم دیدم از هوش رفتیو داداشمم  
بالا سرته

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

ماهان\_ ازم نخواه مثل ماهان گذشته ها بشم

\_ نمیخوام... چون منم ترانه گذشته ها نیستم

ماهان از روی لبه تخت بلند شد همونطور که به سمت در میرفت با لحن خشک و  
سردش گفت:

ماهان\_ بگیر بخواب فعلا

با بسته شدن در یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر سخت بود دلت  
به یکی خوش باشه بعد همون بشه مایه زجر کشیدن

آروم روی تخت دراز کشیدمو چشمامو روی هم بستم اما فکروخیال گذشته ها ولم  
نکرد

"\_ عروسک بخریم؟

ماهان\_ عروسک؟

بهزاد\_ نه زیادی بچگونس

\_ بیتا خیلی عروسک دوست داره

بهزاد چشم غره ای بهم رفت

بهزاد\_ الان دیگه بزرگ شده

مامان\_ به نظرم اون چیزی که دوست داره براش بخرین خب وقتی عروسک دوست  
داره همونو براش بخرین

خاله\_ منم با خواهرم موافقم

بهزاد پوفی کشید

مهیار\_میری عروسک بخری یا منو خانومم بریم؟

بهزاد به پستی مبل تکیه دادو ابرویی بالا داد

بهزاد\_اگه بیتا صدای اعتراضش بالا بره یا ناراحت بشه مطمئن باش دمار از روزگار همون خانومت در میارم با این پیشنهاد دادنش"

لبخند محوی روی لبام نشست یادش بخیر اون روز چه قدر سره این موضوع خندیدیم بهزاد میخواست همینطوری برای بیتا کادو بخره به خاطرهمین اون روزی که هممون دور هم جمع شده بودیم با هم فکری هم تصمیم گرفتیم که عروسک بخریم به خاطرهمین بهزاد هم یه عروسک خرسی خوشگل که خیلی بزرگ بود براش خرید بیتا با دیدن اون خرس اونقدر ذوق کرده بود که یادش رفت بهزادو بغل کنه و ازش تشکر کنه به جاش خرسو بغل کرده بودو حسابی میچلوننش هیچی دیگه طبق حرفای بیتا اون شب بهزاد اون خرسو گرفت از پنجره انداخت تو حیاط و خودشو به بیتا نشون دادو گفت شوخی کردم من خودم کادوام اون پیش کادو بود من اصلیم

لبخند محوم هرلحظه پررنگ تر میشد ناخودآگاه یاد فرداشبش افتادم دقیقا همه بدبختی های من از همون فرداشبش شروع شد

.....

\_مهیار توروخدا بذار منم باهات پیام

مهیار\_نمیشه خانوم گل

\_چرا نمیشه خب بذار منم باشم

مهیار\_عزیزه دلم اونجا جایه یه خانوم متشخص نیست

\_ای بابا من با تو میام قول میدم از کنارت جم نخورم

ماهان\_ببرش مهیار مراقبش باش

\_راس میگه توروخدا مهیار

مهیار پوفی کشیدو به سمت مبل رفتو روش نشست دستشو روی شونه ماهان انداخت که اونم خندید

ماهان\_چیه؟

مهیار\_هیچی بذار زن بگیری از خجالتت در میام خیلی خب برو خودتو آماده کن تا ببرمت

از شدت خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم همه بدبختیام از همون شب شروع شد از همون شب نحص که ای کاش اصراری برای رفتن نمیکردم ای کاش به حرف مهیار گوش داده بودم ولی چه میشه کرد تقدیر این بود که من به اون مراسم برم

به سمت کمدم رفتمو یه مانتو ازش بیرون آوردمو روی لباس سبزآبیم پوشیدمو یه شال همراگ مانتوم درآوردمو به سمت آئینه رفتم درحالیکه موهامو کمی کج میکردم شالمو روی سرم انداختم بعد از یه نمه آرایش موبایلمو برداشتمو به سمت مهیار پرواز کردم

مهیار وقتی چشمش بهم افتاد از روی مبل بلند شد ماهان هم نگاه گذرایی بهم کردو نگاهشو به تلویزیون داد

مهیار\_لباس چی زیر مانتوت پوشیدی؟

\_همون سبزآبیه

مهیار یکم فکر کرد معلوم بود نتونسته بدونه کدوم به خاطر همین دستشو گرفتمو گفتم:

مهیار\_بیا بریم اونجا که مانتومو دراوردم میفهمی

مهیار پوفی کشیدو سری به نشونه باشه تکون داد وقتی از ماهان خدافسی کردیم باهم از خونه زدیم بیرون خیلی خوشحال بودم چون قرار بود با مهیار بریم پارتنی

میخواستم بدونم پارتی هایی که این پولدارا میرن چه طوریه به خاطرهمین خیلی مشتاق بودم اما مهیار معلوم بود خیلی راضی نیست که داره منو میبره

سوار ماشین که شدیم مهیار قبل از این که ماشینو روشن کنه به سمت برگشت که باعث شد منم به سمتش برگردم

مهیار\_دکمه هاتو باز کن لباسو ببینم

\_ای بابا مهیار نگران نباش لباسم پوشیدس راه بیفت

مهیار بدون توجه به من دستشو به سمت مانتو آورد که همون لحظه خودمو عقب کشیدم که باعث شد اخماش بیشتر توهم بره

\_بذار خودم بازش میکنم

\_شال داره خودش

با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد سریع بگم

\_به خدا دارم راست میگم

مهیار\_از کنارم جم نمیخوری ترانه

\_نه توروخدا منم میرم وسط میترکونم د آخه دیوونه من مثلا کجا برم؟

مهیار\_از من گفتن بود

مهیار همون طور که رانندگی میکرد اخماشم یکم تو هم بود معلوم بود واقعا ناراحته پوفی کشیدمو برای اینکه حالو هوامونو عوض کنم دستمو به سمت پخش ماشینش بردمو روشنش کردم بین لیست پخش دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم که با پیدا کردنش لبخندی زدمو پخشش کردم

منوتو محسن ابرایم زاده

ماشین که توقف کرد باعث شد دستی به شالم بکشم دره سمت خودم باز کردم پیاده شدم مهیار هم از ماشین پیاده شد ریموتو زدو به سمتم اومد دستمو توی دستاش گرفتو به سمت ویلا حرکت کردیم

صدای آهنگ هم حتی از این فاصله به گوش میرسید حسابی هیجان گرفته بودم فکر کنم از حرکاتم معلوم بود چون مهیار تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه تاسف تکون داد

همون طور که کناره مهیار نشسته بودم به دختر پسراییی که کنارهم بودن نگاه کردم یه سریاشون داشتن پاسور میکردن یه سریشونم داشتن باهم میرقصیدنو میخندیدن مهیار هم داشت با مردی که کنار دستش بود سره یکی از معامله هاش باهاش حرف میزد تا اونم سرمایه گذاری کنه توی همین فکر بودم که یکهو نگاه خیره یکیرو روی خودم احساس کردم هرچی گشتم نگاه آشنایی پیدا نکردم به خاطرهمین فهمیدم که خیالاتی شدمو توجهمو از اون نگاه گرفتم به سمت مهیار برگشتم که دیدم داره با موبایلش ور میره مردی که کنار دستشم بود داشت با یکی از آدماش حرف میزد مهیار وقتی نگاه منو دید به سمتم برگشت

مهیار\_جانم؟

\_هیچی فقط خواستم نکات کنم

مهیار لبخند مردونه جذابی بهم زد که باعث شد منم لبخندی بهش بزنمو چشمکی تحویلش بدم اونم ابروهاش بالا رفتو خندید

مهیار\_چیه؟نکنه باز میخوایی شیطنت کنی؟

\_وا شیطنت چیه؟این دلبریه عزیزم

مهیار موبایلشو توی جیبش گذاشتو یکم خودشو به سمتم کشید بعد یکی از دستاشو به سمت شونم بردو اون یکی دستشو روی کمرم گذاشتو منو به خودش حسابی نزدیک تر کرد

مهیار\_دلو که بردی باید وظایفتو انجام بدی



\_هنوز وظیفه ای ندارم آقا

مهیار\_ آقا قربونت بره خانوم

\_ولم کن دیوونه چی کار میکنی

بعد خندیدم که اونم خندیدو جلو اومد سرشو توی موهام پنهون کردو خندید که باعث شد گرمای نفساش به پوست گردنم بخوره و قلقلکم بیاد

مهیار\_وای وای وای

\_نکن مهیار

مهیار دستاش دوطرف کمرم حلقه شدو حسابی منو به خودش چسبوند که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزخم به آرومی دستش روی کمرم به نوازش در بیاد

مهیار\_یه شیطنت کوچولو چیزی نیست ترانه

\_نخیر خیلیم چیزه

مهیار صورتشو مقابل صورتم قرار داد بعد با یه حالت بامزه درحالیکه میخندید حسابی نزدیک شد منم چشمامو بستمو آروم خندیدم

همه لامپ ها خاموش بودن و فقط نورای رنگی که به صورت خطی و طیفی توی اتاق پخش میشد فضا رو روشن میکرد به خاطرهمین کشش مارو بیشتر میکرد

مهیار دستاشو روی کمرم به فشار خفیفی اکتفا داد که باعث شد تنم گر بگیره و همزمان نرمی لبای اونم احساس کردم چشمام حسابی روی هم سنگین شده بود حال خوب نبود به خاطرهمین دستمو دورش حلقه کردم

مهیار نرمو مردونه شروع کرد اما من برای یه مدت لبام بی حرکت بود تا اینکه منم به آرومی شروع کردم که باعث شد مهیار بیشتر تحریک بشه و کمی شدیدتر عمل کنه

احساس میکردم دارم نفس تنگی میگیرم اما برام مهم نبود نفس نفس میزدم فکر کنم مهیار متوجه نفس تنگیام شد چون به آرومی ازم جدا شدو پیشونیشو بهم چسبوند چشماشو محکم روی هم بستو دستشو پشت سرم گذاشت

مهیار\_یه وقت نترسی فکر کنی میخوام کاری کنم

سرمو پایین انداختم که به آرومی گفت:

مهیار\_من تورو فدای نیازام نمیکنم ترانه نمیخوام دربارم فکر اشتباهی بکنی

آروم از هم جدا شدیم باز ازش خجالت کشیدمو رومو ازش گرفتم تا یکم بهتر بشم اونم پوفی کشیدو به جمعیت نگاه کرد که همون لحظه پسری به سمت مهیار اومد

\_ببخشید شما مهیار نیکنامید؟

مهیار\_بله خودم هستم

\_آقا خشایار گفتن که برای یه لحظه لطف کنید برید پیشش درباره همون معامله میخواد باهاتون صحبت کنه

مهیار\_نمیتونم پیام آخه خانومم...

دستمو روی دستش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده نگاه اطمینان بخشی بهش کردم و گفتم:

\_برو مهیار اتفاقی برام نمی افته من همینجام

مهیار\_آخه...

\_آخه نداره برو

مهیار پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشیدو بلند شد

مهیار\_خیلی خب همینجا بمون من همین الان برمیگردم

با یه لبخند سری به نشونه تایید تکون دادم که باعث شد به سمت پسره برگرده و باهاش همراه بشه منم پامو روی هم انداختمو مشتاق به بقیه دختر پسرا نگاه کردم

همزمان به این فکر میکردم که چه قدر خر بودم که فکر میکردم ماهانو دوست دارم چون میبینم چه طوری تونستم باهش کنار بیام هرچند اینو مدیون رفتارای سرد خودشم انگار نه انگار یه زمانی منو اون باهم بودیم حالا درسته از یه نظر دیگه باهم بودیم ولی هرچی که باشه باید یکم حافظشو قوی میکرد

همینطور که داشتم برای خودم به کسایی که میرقصیدن نگاه میکردم یکهو صدایی باعث شد از فکروخیال بیرون بیامو به سمتش برگردم

\_خانوم خاکزاد؟

\_بله بفرمایید

\_آقا مهیار گفتن که برید پیششون

از سره جام بلند شدم پسره نگاه جدی بهم کرد که باعث شد یه طوری بشم

\_ولی من نمیدونم مهیار کجاس

\_طبقه بالا هستن پیشه آقا خشایار گفتن شماهم بهتره برید پیششون من راهنمایی تون میکنم

سری به نشونه باشه تکون دادمو دنبالش راه افتادم همه لامپا خاموش بودن به خاطرهمین به زور از بین دخترپسرا رد میشدمو دنباله پسره که داشت به سمت پله ها میرفت راه افتاده بودم

نمیدونم چرا به این قضیه اصلا حس خوبی نداشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بدی بیفته که همونم شد چون همینکه به سمت یه اتاق رفتیم مشکوک به سمت پسره برگشتم

\_ مهیار اینجاس؟

\_بله اتاق خشایار خانه

دستمو با نگرانی به سمت دستگیره بردم دلم شور میزد به خاطرهمین بازش نکردم خواستم عقب بکشم که همون لحظه در یکهو باز شد پسری دستمو محکم گرفتو

کشید همون لحظه همون پسره که منو تا اینجا آورده بود هولم داد تو و پشت  
سرم فوراً درو بست

خواستم جیغ بزنم که با دستمالی که جلوی بینیم گرفته شد چشمام روی هم سر  
شدو توی دستاش بی رمق شدم

.....

به آرومی از روی تخت پایین اومدم یکم پاهام لرزید اما سعی کردم قوی باشم با  
غم سرمو بالا آوردمو گفتم:

\_ماهان سامان رفت؟

ماهان هم با جدیت خاصی که توی صورتش بود با لحن سردی گفت:

ماهان\_ کار داشت ردش کردم بره گفتم خودم هستم

بغض بدی بیخ گلمو گرفته بود اما ترجیح دادم چیزی نگم کاری نکنم گریه و زاری  
راه نندازم حتی دیگه بیشتر از این صحبت نکنم به خاطرهمین درحالیکه شالمو  
درست میکردم به سمت در رفتم اونم دنبالم راه افتاد

سه روزی میشد که به خاطر کتکای دو برادر بنده روی تخت بیمارستان بستری  
بودم حال جسمیم خب بهبود پیدا کرده بود اما حال قلبم حال روحیم حال روانیم  
بدتر از زمان گذشته

برای یه لحظه سرم گیج رفت دستمو به سرم گرفتمو یه تابی خوردم که باعث شد  
خودمو به دیوار تکیه بدم چشمام سیاهی رفت به خاطرهمین چشمامو روی هم  
بستم فکر کنم فشارم پایین افتاده بود

ماهان به سمتم اومد

ماهان\_ خوبی؟

\_آ...آره

ماهان\_ باشه منم از تو بهترم

طعنه حرفشو که گرفتم باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین شاید  
احمقانه باشه اما یه حس قشنگی بهم دست داد که برای اینکه نره رو قلبم بشینه  
سریع کنارش زدم

به کمک ماهان از بیمارستان بیرون اومدم سوار ماشین که شدم سرمو به پشتی  
صندلی چسبوندمو چشمامو محکم روی هم بستم

وای خدا چه قدر خستم خسته از این دنیا از این زندگی از آدماش حتی از خودم تو  
خسته نشدی خدا؟ خسته نشدی از پس ظلم بنده هاتو دیدی این بنده هات دیگه  
شورشو درآوردن نه تنها به خودشون ظلم میکنن به اطرافیانشونم ظلم میکنن مثلا  
همین ماهان اگه خودسرانه برای خودش نتیجه نمیگرفتو تصمیم نگرفته بود شاید  
هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

ماشین خیلی وقت بود به راه افتاده بود زندگی من همین بود غصه خوردن حرف  
زدن کتک خوردن بیمارستان بعد دوباره از اول

\_مامان خوبه؟

ماهان\_به لطف شما فعلا مریضن

\_من نمیخواستم چیزیش بشه

ماهان\_کلا تو هیچی نمی خوایی ولی یکهویی کاری میکنی همه چی بشه

\_چرا اینقدر طعنه میزنی؟ چرا حرفامو باور نمیکنی؟

ماهان\_شاید به خاطر اینکه اونقدر دروغ ازت شنیدم که دیگه به دردایی که داریو  
نال هایی که میکنی هم باور نداشته باشم

رومو ازش گرفتمو به سمت خیابون برگشتم پوزخندی تمسخر آمیزی زدمو آروم  
گفتم:

\_مهم نیست باور کنی یا نه چون در هر صورت هیچ کاری نمیکنی

.....

با کرختی چشمامو باز کردم برای یه لحظه مغزم شروع به کار کرد  
کشیده شدنم توی یه اتاق...ضربه به سرم... بیهوشی...

یکهو به اطراف اتاق نگاه کردم دیدم کسی توی اتاق نیست حسابی هم اتاق تاریک  
بود هنوز صدای آهنگ به گوشم میرسید پس هنوز مهمونی تموم نشده

سرم خیلی درد میکرد با ناتوانی دستمو به سرم گرفتم که همون لحظه وحشت زده  
به خودم که روی تخت بودم نگاه کردم وایسا ببینم من روی تخت چی کار میکردم؟

روی تخت سریع نشستم که درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید در حالیکه دستام  
به شدت می لرزید پتورو کنار زدم که با دیدن صحنه مقابلم جیغی کشیدمو وحشت  
زده خودمو از روی تخت پرت کردم پایین به لکه خونی که روی تخت بود نگاه  
کردم نه این امکان نداره میتونم قسم بخورم این امکان نداره

به خودم نگاه کردم لباسام همه چیم تنم بود حتی ذره ای آسیب ندیده بودم ولی  
پس اون لکه خون وایسا ببینم اصلا اون کی بود که زد منو بیهوش کرد؟

دوباره درد وحشتناکی زیر شکمم پخش شد خواستم راه برم که نتونستمو افتادم  
زمین

کم کم داشتم میفهمیدم که چه مصیبتی به سرم اومده به خاطرهمین برای یه لحظه  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

تحمل این یکی مصیبتو ندارم

یکهو در اتاق باز شد که باعث شد وحشت زده سرمو بالا بگیرم که با دیدن مهیار  
زدم زیر گریه که باعث شد چشماش گرد بشه و به سمتم بدوه

مهیار محکم بغلم کردو نوازشم کرد

مهیار\_چته؟چته روانی؟اینجا چی کار میکنی؟ میدونی چی به سرم آوردی؟مگه  
نگفتم از جات تکون نخوری؟

در حالیکه بغض کرده بودم خودمو توی آغوشش پنهون کردم از ترس بلایی که سرم اومده باشه وحشت زده لرزیدم

مهیار\_داری نگرانم میکنی ترانه چی شده

مهیار به صورتم نگاه کردو اشکامو پاک کرد به آرومی روی موهامو بوسید

مهیار\_اینجا چی کار میکنی ترانه؟ میدونی چقد دارم دنبالت میگردم؟ نصف عمرم کردی

سرمو پایین انداختم جرات نداشتم چیزی بهش بگم میترسیدم از عکس العملش میترسیدم از طرفیم اصلا شاید اتفاقی نیفتاده باشه شاید اون لکه خون ماله من نباشه ماله یکی دیگه که قبل از من اینجا بوده باشه

مهیار\_نمیخواهی چیزی بگی؟

با بغض آروم گفتم:

\_برگردیم خونه

مهیار\_چشم برمیگردیم تو فقط بگو اینجا چی کار میکردی

\_سرم درد میکرد اومدم اینجا

مهیار چشم غره ای بهم رفتو با عصبانیت غرید:

مهیار\_مگه اینجا خونه خالس؟ میدونی امکان داشت یکهو یکی بیاد تو اتاق؟ اونم تنها؟

اشکام بیشتر سرازیر شدن که باعث شد چشماش گرد بشه با هق هق گفتم:

\_برگردیم تورو خدا

مهیار عصبی دستی توموهاش کشیدو یکم مشکوک بهم نگاه کرد ولی از روی زمین بلند شدو بهم کمک کرد که بلند بشم بهش تکیه دادم خواستم راه برم اما نتونستم

که باعث شد ته دلم خالی بشه لنگیدم که باعث شد مهیار بیشتر چشمش مشکوک بشه

مهیار\_این چه طرز راه رفتنه؟ چرا عینه پنگوئن راه میری؟

لرزش تنم هر لحظه بیشتر شد مهیار به سمتم اومدو آروم منو گرفت بعد سرمو بالا آوردو گفت:

مهیار\_اتفاقی افتاده ترانه؟ چرا اصلا رفتارات عادی نیست؟ رنگت چرا پریده از چی ترسیدی؟

\_بغلم میکنی؟ نمیتونم رو پاهام وایسم سرم خیلی درد میکنه

مهیار نگاهش ریز شد

مهیار\_تو که قبل از اینکه من برم خوب بودی چه طور شد یکهو حالت اینطوری شد از اینکه اینهمه داشت سوال پیچم میکرد کلافه شده بودم از طرفیم حاله خودم اصلا خوب نبود داشتم کنترلمو از دست میدادم

\_کمکم میکنی یانه؟

مهیار کمی اخماشو توی هم برد یه دستشو پشت زانوم بردو اون یکی دستشو سمت پشت گردنم بعد منو بلند کردو به خودش چسبوند

دستمو دور گردنش حلقه کردم سرمو روی سینهش چسبوندم بغض کردم یه حسی بهم میگفت این آخرین باریه که سرمو روی سینهش میذارم

.....

\_ولم ک\_\_\_\_\_ن

بعد با شدت هولش دادمو از مقابلش رد شدمو وارد اتاقم شدم درو محکم بستمو به سمت چمدونم رفتم باید وسایلامو جمع میکردم از اینجا میرفتم اینطوری نمی شد اینجا میموندم روانی میشدم



در اتاقم باز شد مهیار وارد اتاق شد با اخم به سمت اومد

مهیار\_داری چه غلطی میکنی

\_غلطام به خودم ربط داره

مهیار\_همه غلط و کارای تو به منم مربوط میشه

بدون توجه بهش لباسای خودمو توی ساکم ریختم بعد از اون به سمت کتابام رفتم  
یه سریاشو توی ساکم گذاشتم بقیه چون جا نشد چپوندم توی کولم

\_فکر نکنم هنوز چیزی شده باشه که کارام به تو مربوط باشه

ساکمو به سختی کشیدم کناره تخت همینطور یکی از مانتوهایی که کنار گذاشته  
بودم تا تنم کنم برداشتمو درحالیکه میپوشیدمش بهش نگاه کردم که داشت با  
عصبانیت بهم نگاه میکرد

\_خاستگاری کردی؟خب باشه جواب رد شنیدی حالام ولم کن

مهیار\_تو غلط کردی مگه دست توهه؟چی شد یکهوایی اینقدر عوض شدی

\_آدما عوض میشن

مهیار\_آدما عوض نمیشن بعد یه مدت خوده واقعیشونو نشون میدن

همینطور شالمو روی سرم انداختم کولمو که حسابی سنگین شده بود با کلی غرغر  
روی دوشم انداختم درحالیکه ساکمو برمیداشتم گفتم:

\_باید بری خداتو شکر کنی که قبل از ازدواج خوده واقعیمو بهت نشون دادم

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو محکم گرفت خواستم بازومو از تو دستش  
بیرون بکشم اما نتونستم بدون اینکه بهش نگاه بکنم با حرص غریدم:

\_دستمو ول کن

مهیار\_من نمیدارم تو جایی بری

\_اختیارم دست خودمه میخوام برگردم خونه خودم

مهیار\_خونه تو همینجاس احمق تو قراره زنم بشی

\_قرارمون بهم خورد حالا بکش کنار

\_چتونه شما دوتا؟ باز چی شده؟

سرمو بالا آوردمو به ماهان که توی درگاه وایساده بود نگاه کردم ماهان با تعجب به کوله و ساکم نگاه کرد

ماهان\_جایی میخوایی بری؟

\_به این داداشت بگو ولم کنه

ماهان\_چی شده؟ چرا وسایلاتو جمع کردی؟

دیدم از این آبی گرم همیشه به خاطر همین ساکمو انداختم روی زمین و با دستم محکم دستشو چنگ زدمو پرتش کردم اونور اینطوری بازوم از تو دستای قویش آزاد شد

خم شدمو ساکمو برداشتم بدون توجه به حضور ماهان روبهش گفتم:

\_دیگه نمیخوام ببینمت مهیار...نه تورو نه آدمای دوروبرتو

نگامو ازش گرفتم اما قلبم هنوز پیشش موند اهمیتی ندادم بذار پیشش بمونه چون دیگه شاید نتونم با کسی زندگی کنم عقلا بذار قلبم کناره یکی دیگه خوشبخت باشه

ماهان توی درگاه ایستاد با تعجب بهم نگاه کرد حق داشت این کارها این جوش آوردنا همش بهانه بود بهانه برای دور شدن از آدمای این خونه از اتفاق بدی که برام افتاده از خیلی چیزا میدونستم از اینجا برم دیگه خوشبختی سراغم نمیاد دیر یا زود داداشم همه چیرو میفهمید و ترسم از این بود که به پایه اینا مینوشت

ماهان\_میخوایی برگردی خونه خودتون؟ مگه ما اینجا اذیت کردیم؟

بدون اینکه جوابشو بدم دستمو روی قفسه سینش گذاشتمو هلش دادم کنار که باعث شد از تو درگاه کنار بره

دلم میخواست قبل از رفتن از مادر جونو مهتاب خدافسی کنم اما وقت نداشتم باید هرچه سریعتر از اینجا دور میشدم باید هرچه سریعتر فرار میکردم حتی بعد از یه مدت که داداشم آزاد شد نباید پیش اون بمونم باید از اونم فرار کنم هیچی دیگه باید عمر باقی موندمو صرف فرار کردن بشه

فرار از آدما از حقیقت از بلاها از دردها از بدبختی ها و ترک کردن خوشبختی که در انتظارم بود اما اون منتظرم نبود چه قدر برنامه ها برای آیندم داشتم چه قدر خودمو خوشبخت تصور میکردم اما حالا همه چی به باد رفته بود

دره خروجیرو که باز کردم همینکه وارد حیاط شدم صدای مہیارو پشت سرم شنیدم مہیار\_ترانه وایسا بذار حداقل برسونمت

بی توجه به اون طول حیاطو طی کردم نه نمیخوام مہیار منو برسونی من میخوام از دست تو فرار کنم میدونم اگه بفهمی چه بلایی سرم اومده زندم نمیذاری یا حتی برادری که اینهمه مدت ازم دور بودو دلم براش یه ذره شده بود

درسته خودم نخواستم اما همیشه همه اتفاقات جهان ناخواسته اتفاق می افته شاید تقصیر خودمم بود که بهش اعتماد کردم به طبقه بالا رفتم اما من چه میدونستم همه اینا نقشس

دره حیاطو بستمو تند تند به راه افتادم همینکه از کوچشون دور شدم قدمامو آهسته تر کردم کوله سنگینم و ساکی که دستم بود هنوز هیچی نشده خستم کرده بود اما سنگینیشو احساس نمیکردم اخه سنگینی روی قلبم حتی روی مغزم خیلی بیشتر از اینا بود

نمیدونم چه قدر راه رفتم حتی نمیدونستم ساعت چنده فقط میدونستم خیلی خستم نه از راه رفتن زیاد از زندگی

به اطرافم نگاه کردم حتی نمیدونستم کجام خیابونا شلوغ بودو همه بی تفاوت از کنارم رد میشدن هیچ کدوم از مردمای این شهر بدبختی های من ونداشتن بدبختی هایی که یکهو دقیقا تو اوج خوشیم نازل میشد من قرار بود خوشبخت بشم قرار

بود زنه مهیار بشم قرار بود بچه دار بشیم نوه دار بشیم حتی برنامه ریخته بودیم هر وقت نتیجه هامونو دیدیم بمیریم ولی حالا...

لباسی که همیشه آرزوم بود تنم بره دیگه نمیره مراسمی که دوست داشتم به افتخار من برگزار بشه نمیشد مردی که میخواستم کنار باشه دیگه نبود همه چی رفت پرپر شد سوخت و به فنا رفت و این بود از پایان زندگی یه دختر

دختری که هی زور زد تا اتفاقات بد اطرافشو تغییر بده دختری که همش جلوی دنیا و ظلماش ایستاد اما تهش به این جا رسید هیچ پوچ خالی تهی تموم

کلیدو توی در انداختمو در باز کردم به حیاط کوچولومون نگاه کردم چه قدر دلم برای اینجا تنگ شده بود اما نمیدونم چرا دیگه دوشش نداشتم

درو بستمو به سمت پله ها رفتم وقتی ازشون بالا رفتم ناخواسته صداهایی توی سرم اگو شد

"- ماهان میذاری اینجا درس بخونم؟"

ماهان\_د آخه عزیزه من پله ها سرده برات خوب نیست

\_خب یه چیزی زیرم میندازم تازه الان تابستونه دیگه اونقدرها هم سرد نیست

ماهان\_خیلی خب باشه ولی پیام بهت سر بزنم ببینم داری بازیگوشی میکنی من میمونم با تو یه هفته به کنکورت مونده پس حسابی تلاش کن"

بغض بدی بیخ گلوم بود اما پشش زدمو کفشامو بی حوصله دراوردم وارد خونه که شدم با دیدن خالی بودنش با دیدن نبود داداشم ماهان حتی خودم کناره دیوار سر خوردم پایینو زدم زیر گریه

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن از ته دلم زار زدمو زجه زدم دیگه اینجا کسی نبود که گریه هامو ازش پنهون کنم دیگه کسی نبود تا به خاطر اینکه ناراحت نشه یا فکری دربارم نکنه گریه نکنم آره این من بودم ترانه خاکزاد از خاک زاده بودم زندگیم خاکی بود اما آدما آسفالم کردن بدجور آسفالم کردن

دنیا چشم دیدن خوشیامو نداشت نمی تونست ببینه دارم خوشبخت میشم که این  
بلا رو سرم آورد میدونستم دیر یا زود زیر دستوپای یکی از شدت کتک جون میدم  
حالا یا مهیار یا سامان شاید حتی ماهان

چشمم به لحاف و دشکم افتاد بغض کردم به سمتش رفتم

"ماهان میگم من شبا بدون بالشم خوابم نمیره بیا یه بزرگی بکن اونو بده به من  
ماهان\_منم بدون این خوابم نمیره این مدت رو این خوابیدم بد خواب میشم ترانه"  
روی تشکم دراز کشیدمو بالشمو محکم بغل کردم عمیق بوش کردم بوی ماهان و  
میداد

چشمام روی هم بسته شدو بغض کردم

" مهیار تو حظری با کسی ازدواج کنی که شرایط خونادگی خوبی نداشته باشه؟  
مهیار\_چرا این سوالو میپرسی؟

\_همینطوری

مهیار\_بستگی داره دختره کی باشه اگه ارزش داشته باشه آره حظرم"

چشمامو روی هم بستم کم کم پلکام سنگین شدنو روی هم افتادن

.....

چند لقمه نونو پنیر برای خودم گرفتمو خوردم کم کم دیدم نمیتونم اما ضعف خاصی  
داشتم به خاطر همین یه لقمه دیگه گرفتمو به سختی به سمت دهنم بردم اما دیگه  
نتونستم بخورم به خاطرهمین توی سفره ولش کردم عقب کشیدم

به دیوار چسبیدمو پاهامو بغل کردم یادش بخیر انگار همین دیروز بود که مهیار  
برام لقمه میگرفت یا ماهانو بگو همیشه اینجا روبه روم مینشست میدید خوب  
صبحونه نمیخورم خودش به زور برام لقمه میگرفتو به زور به خوردم میداد تا مغزم  
خوب کار کنه و درس بخونم ولی الان نه خبری از مهیار بود نه ماهان من بودمو  
تنهایی و سردی اتاقم

میشه گفت سه روزی میشد که برگشته بودم خونه خودم فکروخیال نمیداشت درس بخونم به خاطرهمین دیروز و امروز نرفتم دانشگاه

مهیار همش زنگ میزد اما من جوابشو نمی دادم میخواستم بفهمه که دیگه نمیخوامش اون لیاقتش بهتر از منه حتی ماهان باید با یکی هم سطح خونواده خودشون ازدواج کنن نه من از اولم ازدواج شاهزاده و گدا باهم جور در نمی اومد از اون شب به بعد رفتارم با همه سرد شد بیشتر از همه با مهیار چون میخواستم پسش بزمنم تا هم نفهمه چه بلایی سرم اومده و هم منو کم کم فراموش کنه

سره کوچیکترین موضوع کوچیکی باهاش دعوام میشد حتی چندبار هم با ماهان دعوام شده بود همه فهمیده بودن که اعصاب ندارم و حالم خرابه به خاطرهمین زیاد سر به سرم نمیداشتن

مهیار همش میخواست باهام حرف بزنه همش عصاب خوردمو ربط میداد به اون شب احساس میکردم از یه چیزی میترسید اما جرات قبول کردن یا حتی به زبون آوردنش نداشتم

به ماهان اس داده بودم که اگه آدرس خونمونو به مهیار بده میرمو خودمو یه جا گموگور میکنم به خاطرهمین شکر خدا هنوز هیچ خبری از هیچ کس نشده بود

موبایلم دوباره زنگ خورد مهیار بود اما جواب ندادمو با خستگی دوباره سرمو روی بالشم گذاشتم اما وقتی چشمم به سفره باز افتاد خودمو کش آوردمو گوشه سفررو روی نونا کشیدمو دوباره سرمو روی لحافم گذاشتم میگرم میخوابم تا نهار حوصله نهار درست کردن هم ندارم همین نونو پنیرو میخورم و تموم

خواستم چشمامو روی هم ببندم که صدای زنگ خونه به صدا دراومد وحشت زده سریع روی تشکم نشستم و از پنجره که به حیاط باز میشد به در نگاه کردم

کسی نمیدونست که من برگشتم تازه هیچکسم منو ندیده بود پس یا مهیاره یا ماهان ولی من به ماهان تذکر داده بودم که نباید...

یکهو صدای باز شدن در که اومد لرزش تنم بیشتر شدو به پتوم چنگ زدم سامان و ماهان کلید اینجارو داشتن سامان که نمیتونه باشه چون توی زندان کلید خونرو ازش گرفتم پس حتما ماهانه

همون لحظه با دیدن هیبت مردونش که اخماش توهم بود ضربان قلبم بالا رفت درو بست و صدام زد  
ماهان\_ترانه خونه ای؟

ولی آخه چه طوری هنوز کلید این خونرو داشت یادمه قبلا که اینجا بود دسته کلید سامانو بهش دادم تا وقتی میاد و میره دیگه زنگ نزنه کلید داشته باشه  
ماهان\_ترانه تنها اومدم قسم میخورم

به آرومی بلند شدم روی تشکم نیم خیز شدم تا بهتر بتونم ببینمش  
ماهان\_ترانه دارم میام تو

هول کردم وای خدا حالا چی کار کنم جه قدر پروهه اصلا به چه اجازه ای قراره بیاد تو

تا اومدم به خودم پیام صدای باز شدن در حال و از اونورم دیدن ماهان باعث شد پوفی بکشمو سر جایه خودم بمونم  
همون بهتر که بتمرگی سر جات دختره احمق

ماهان با دیدن من که توی خونم کمی اخماشو کشید توهم به سفره ای که تاش کرده بودمو به لحاف تشکم که همون جایه قبلی که خودش پهن کرده بود نگاه کرد  
ماهان\_تو خونه بودی و جواب نمیدادی؟

جوابی بهش ندادم اخمامو برخلاف میلم کشیدم توهم به سمت سفره رفتمو بازش کردم بعد ظرف پنیرو استکان چاییمو توی سینی گذاشتم بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

\_چه فرقی به حاله تو کرد؟تو که اومدی تو

ماهان\_ چرا جواب تماسمونو نمیدی؟ میدونی مهیار این مدت چی به سرش اومده  
بی تفاوت درحالی که قلبم به لرزه در اومده بودو به خاطر مهیار بغض کرده بودم  
به سمت سفره رفتهو نونارو جمع کردم

\_برام دیگه مهم نیست

ماهان چشماش گرد شد کنترل اشکامو نداشتم به خاطرهمین ریخت روی گونم  
اهمیتی ندادم حتی بهایی به غرورم ندادم همینطور اشک ریختمو بغض کردم

ماهان\_ برات مهم نیست لعنتی داری چی به سره داداشم میاری؟

نونارو که جمع کردم بلند شدم با خشم روبه روش وایسادم اونم اخماش حسابی  
توهم بودو با عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد

\_نه برام مهم نیست من بهش گفتم که دیگه منو فراموش کنه بهش گفتم که دیگه  
نمیخوامش

از جلوش رد شدمو نونارو روی این گذاشتم خواستم برم تو آشپزخونه که بازوم  
کشیده شد باعث شد به سمتش برگردم

به چشمای آبی خوشرنگش نگاه کردم ابرویی بالا دادم

\_هرچند الان دیگه برادر شوهرم نیستی ولی ماهان گذشته هم برام نیستی پس حق  
نداری بازومو بگیری

ماهان\_ داداش من از اون روز که تو رفتی لب به هیچی نزده کارش شده همش  
زنگ زدن به توهه لعنتیو تحمل ریجکت های تو

کلافه شدمو داد زدم:

\_چرا حالیت نیست؟ دارم میگم دیگه نمیخوامش میفهمی؟

ماهان\_ چی شد یکهو نظرت عوض شد؟ چرا از اون شبی که باهاش رفتی پارتی  
اخلاقت تغییر کرده؟ چرا درست و حسابی نمینالی چه مرگته تا حلش کنیم



پوزخندی زدمو دستشو با خشم پس زدم که باعث شد دستم آزاد بشه  
 \_این یکپرو نمیتونی با پول حل کنی جناب گورتو از اینجا گم کن کلید خونمم بذار  
 روی این میخوام امنیت داشته باشم  
 ماهان چشماش گرد شد خودم از حرفی که زدم ناراحت شدم چه برسه به ماهان  
 نباید این حرفو میزدم اه لعنت بهت ترانه  
 رومو ازش گرفتمو وارد آشپزخونه شدم نونارو که روی این گذاشته بودم برداشتمو  
 به سمت یخچال بردم  
 ماهان با لحن مبهوتی گفت:  
 ماهان\_امنیت؟ تو به من...  
 به سمتش برگشتم که باعث شد بقیه حرفشو بخوره ولباشو روی هم فشار بده یکپرو  
 از کوره در رفتو نعره زد:  
 ماهان\_قبلا بهت چشم نداشتم حالا که داری زن داداشم میشی بهت چشم داشته  
 باشم احمــــــــق  
 منم بدتر از خودش صدامو انداختم پس کلمو داد زدم:  
 \_هی مراقب حرف زدنت باش فقط تو نیستی که میتونی صداتو بالا ببری اینقدر  
 برای من زن داداش زن داداش نکن من هیچه تو نیستم تو هم هیچ کسه من  
 نیستی فهمیدی؟ فقط یه طلبکاری همین یه طلبکار که باید پولتو جور کنم بندازم  
 جلوت تا داداشمو ول کنی اگه توهه لعنتی نبودى این اتفاقا برای من نمى افتاد  
 ماهان از کوره در رفت به سمت خیز برد که جیغی زدم خواستم فرار کنم اما دیدم  
 اینجا آشپزخونه کوچولویه خونه ماس به هر جا که برم اون به چنگم میاره  
 ماهان منو چسبوند به دیوارو مشت نسبتا محکمی به شونم زد که باعث شد از  
 دردش ناله ای بکنم  
 \_ای دستت بکشنه الهی

ماهان\_مگه سگم که چیزی بندازی جلوم بیشعور من نبودم تو الان داشتی سره جات هنوز درجا میزدی حتی معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد

\_چیه؟ از چه بلایی داری حرف میزنی که حتی الانم که حضور داری سرم اومده هان؟  
یکهو لبمو گاز گرفتم وای خاک به سرم ماهان چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شد با ناباوری بهم نگاه کردو ازم کمی فاصله گرفت با لحنی که تعجبشو نشون میداد گفت:

ماهان\_کدوم بلا؟

دستمو با بغض روی شونم انداختم هنوزم درد میکرد عوضی چه قدر دستش سنگینه یکهو با به یاد افتاد اینکه الان بفهمه چه بلایی سرم اومده از این بدتر میزنه اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن به آرومی سرخوردم پایینو سرمو انداختم پایین زدم زیر گریه

ماهان فکر میکرد که دارم از درد شونم گریه میکنم اخه هنوز دستم روش بود به خاطرهمین روی زانوهایش خم شدو دستشو به سمت شونم آوردو آروم گفت:

ماهان\_ببخشید... نفهمیدم چی شد... اشتباه کردم ترانه گریه نکن... باور کن من تا حالا دست روی ضعیفه بلند نکردم... گریه نکن درد داری؟

چشمای اشکیمو بالا آوردمو به قیافه شرمندش نگاه کردم چشماش پر بود از ناراحتی ترس نگرانی شرمندگی

ماهان\_گریه نکن.. بذار یکم بمالش.. من که خیلی محکم هم نزدم

\_نه تورو خدا بیا یکی دیگه بزن اما اینبار حسابی محکم باشه

ماهان بین نگرانی هاش لبخند شرمنده ای زدو دستی پشت گردنش کشید

ماهان\_شرمنده ببخشید

پوفی کشیدمو رومو ازش گرفتم اما اون بیخیال نشد چون دوباره رفت سر همون موضوع اول

با لحن آروم ولی مشکوکی ازم پرسید:

ماهان\_چه بلایی سرت اومده ترانه؟

\_هیچی یه چیزی گفتم

ماهان\_تو هیچ وقت حرفیرو بی دلیل نمیزنی

\_دلیلی برایش ندارم وقتی همینطوری یه چیزی گفتم

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشیدو با خشم بهم نگاه کرد انگار هنوز باورش نشده بود اما نگاهش ازم گرفت به سمت یخچال رفتو پارچ آبو از توش دراورد بعد یه لیوان آب برای خودش ریخت و خورد لیوانو روی سینک گذاشت و کمی روش خم شد بعد به سمت من برگشت و بهم نگاه کرد

نگاهش مشکوک بود منو بدجور میترسوند

ماهان\_یه حدسایی میزنم ولی مطمئنم اشتباس

رومو ازش گرفتمو اهمیتی ندادم اما همون لحظه بازوم کشیده شد که باعث شد چشمم گرد بشه ماهان منو به سمت اتاق برد

\_داری چی کار میکنی ولم کن

ماهان\_باید بفهمم چی شده

با نگرانی بهش نگاه کردم منو انداخت تو اتاقو به سمت کمد رفت یکی از مانتوهامو به سمت پرت کرد

ماهان\_بگیرش تنت کن

\_من با تو جایی نمیام

ماهان\_نیایی ب زور میبرمت

عصبی غریدم:

\_کجا میخوایی بریم؟

ماهان\_جایی که به حرف بیایی زنگ میزنم به مهیار هم بیاد تا باهم حرفاتونو بزنی  
چشمام گرد شد یعنی چی مهیار هم بیاد من از دست اون فرار کردم حالا باهاش  
برم بیرون؟؟؟

سریع به سمتش رفتمو بازو شو گرفتم فکر کنم داشت شماره مهیارو میگرفت به  
خاطره‌مین سریع گفتم:

\_نگیرش تورو روحه بابات قسمت میدم نگیرش

ماهان با چشمای گرد شده به سمتم برگشت اشکام به شدت سرازیر شده بودنو  
داشتم گریه میکردم نمیدونم چی تو چشمام دید که فوراً موبایلشو توی جیبش  
گذاشتو شونه هامو گرفت

ماهان\_خیلی خب خیلی خب زنگ نمیزنم چته تو

دستمو جلوی دهنم گرفتمو زدم زیر گریه ماهان هر لحظه بیشتر از قبل نگران میشدو  
میترسید از ترس اینکه بفهمه مو به تنم سیخ شد وای سامانو بگو دیگه هیچی  
آخه کی حرف منو باور میکنه که من نخواستم؟ کی حرفمو باور میکنه که من با پای  
خودم نرفتم اونجا؟ فکر میکنن خودم...

پاهام دیگه توان وزنمو نداشت به خاطره‌مین افتادم رو زمین دستمو از رو دهنم  
برداشتمو زار زدم ماهان هر لحظه بیشتر چشماش گرد میشد

میترسیدم خیلی میترسیدم وقتی یاده کتک کاری ماهان با فرهاد می افتادم مو به  
تنم سیخ میشد یه مشت آروم بهم زد دردم گرفت حالا....

ماهان\_چی شده ترانه؟ اینقدر از مهیار متنفری؟ ازش میترسی؟ کاری کرده؟

چشمای اشکیمو توی چشماش چرخوندم که باعث شد یکم بهم نزدیک بشه خواست  
بغلم کنه اما سریع خودشو عقب کشیدو روشو ازم گرفت با حق حق گفتم:

\_بغلم کن...دیگه نمیتونم زن داداش بشم...پس بغلم کن...بهت نیاز دارم...به  
آغوشت...به حمایتات...به بودنت...به همه چیت



ماهان چشماش حسابی سرخ شده بود نمیدونم علتش چی بود اما همینکه چشمم به فک منقبض شدش و حتی شقیقه متورمش باعث شد بفهمم که فهمیده و علت این سرخی چشماش چیه

ماهان با لحنی که حسابی دو رگه شده بود غرید:

ماهان\_کی؟

لرزش دست و پام بیشتر شد همینکه ماهان تکونی خورد سریع جیغی زدمو فرار کردم چنان از سره جام بلند شدمو در رفتم که خودمو به سختی با در گرفتم خواستم دره داخل هالو باز کنم که بازوم از پشت کشیده شدو محکم منو کوبید به دیوار

دستمو بالا آوردمو زدمش تا ولم کنه اما هیچ تکونی نخور

\_تورو هرکی میخوایی ولم کن...من بی گناه بودم... قسم میخورم من کاری نکردم...قسم میخورم...به روحه پدرومادرم نمیدونستم این اتفاق میفته... نمیدونستم کمین کردن...نمیدونستم همه چی کلکه

ماهان سیلی وحشتناکی توی صورتم زد که افتادم زمین سرم خورد به زمین اما اونقدر سیلیش محکم بود که حسابی داغم کردو درد سرمو حس نکردم با وحشت عقب عقب رفتم یه جا توی خودم جمع شدمو زدم زیر گریه

ماهان به سمتم اومد بازومو محکم تو دستاش گرفتو فشارش داد

ماهان\_بهم بگو کی بهت نزدیک شده...بگو قسم میخورم جلوی چشمت آتیشش بزنم...بگو

شدت هق هقم هر لحظه بیشتر میشد از ترسش دستمو بالا آوردمو گارد گرفتم برای صورتم هنوز جایه سیلیش بد میسوخت

ماهان\_این سیلیرو فقط زدم که بتونی آروم شی نمیخواستم خیلی محکم بزنم اما کنترلش از دستم در رفت

\_ولم کن

ماهان از کوره در رفت بازومو بیشتر چنگ زدو نعره زد:

ماهان\_بنال کی بی آبروت ک\_\_\_\_\_رده

منم عینه خودش داد زدم:

\_نمی دونم \_\_\_\_\_م

با حق حق رومو ازش گرفتم ماهان دستاش شل شدن خودشم کناره دیوار تکیه دادو  
چشماشو بست یکهو بلند شدو مشتم محکمی کوبید به دیوار به سمت آشپزخونه  
رفتو پارچ آبی که روی سینک ظرفشویی بودو محکم کوبید زمین که با صدای  
وحشتناکی شکست دستمو دو طرف گوشام گذاشته بودمو جیغ میزدم

ماهان\_لعنت\_\_\_\_\_ی...پس اون بی غیرت اونجا چه  
غلط\_\_\_\_\_ی میگرد...اون لحظه کدوم گوری  
ب\_\_\_\_\_ود

لرزش بدنم هرلحظه بیشتر از قبل شد طوری که احساس می کردم روی ویبرم همینکه  
ماهان به سمتم خیز برد خواستم فرار کنم اما محکم خوردم زمین از ترس ماهان  
حسی توی تنم نمونده بود

\_نزن...غلط کردم...نزن...توروخدا ماهان...نزن

ماهان بازومو محکم گرفتو صورتمو توی دستاش گرفت

ماهان\_چته؟ کاریت ندارم گریه نکن...آروم باش ترانه آروم باش فقط بهم بگو اون  
شب چی شد

با بغض شروع کردم به توضیح دادن همه چی از همون لحظه ای که وارد مهمونی  
شدیم تا تهش برایش توضیح دادم اونم فقط گوش دادو حرفی نزد

\_همه ماجرا همین بود به خدا ماهان قسم میخورم نه میشناسمشون نه اصلا  
فهمیدم که چه طوری شد

ماهان\_بلندشو بریم بهداشت

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که باعث شد خودشم عصبی دستی  
تو موهاش بکشه

ماهان\_ببین ترانه باید مطمئن بشیم که تو...تو دیگه...یعنی....

\_راحت حرفتو بزن ماهان...که دیگه دختر نیستم

ماهان چشماشو محکم روی هم بستو فکش منقبض شد از شدت خشم لرزشی توی  
تنش ایجاد شد که باعث شد با بغض دستمو روی دستش بذارم

\_حرفامو باور میکنی مگه نه؟

ماهان\_مهیار بفهمه زنت نمیداره...اون خیلی حساسه خیلی زیاد

\_به خاطرهمین دارم پیش میزنم اگه بفهمه از زندگی ساقطم میکنه تازه پسمم  
میزنه

ماهان\_اینو دیگه باید بسپاری به خودش حالام بلندشو خودتو آماده کن ببرمت  
بهداشت ببینیم چه خاکی تو سرمون شده

.....

زیپ شلوارمو بستمو مانتومو کشیدم روش از شدت گریه حسابی چشمام سرخ شده  
بود دکتر سری به نشونه تاسف تکون دادو از اتاق بیرون رفت پردرو کنار زدم ماهان  
با نگرانی داشت نگاهم میکرد اما همینکه قیافمو دید چشماشو روی هم بستو دستی  
توی موهاش کشید

دکتر\_میتونید شکایت کنید پیداشون میکنن اون وقت حقشونو میذارن کف  
دستشون

ماهان\_شکایت کنیم که آبروش بره؟نخیر اونیکه میخوادش باید با این مشکل کنار  
بیاد نیومدم بدرک

بعد با عصبانیت از اتاق بیرون رفت نتونستم تحمل کنم روی یکی از صندلی های  
داخل اتاق سقوط کردم و نفهمیدم که چی شد و سیاهی مطلق



.....

ماهان\_اینقدر گریه نکن خودتو هلاک کردی بیا اینو بخور  
با بی حوصلگی با پشت دستم آبمیورو پس زدم و نالیدم  
\_نمیخورم

ماهان اخماشو بیشتر توهم برد نی داخل پاکتو به زور به سمت دهنم برد یکم  
آبمیورو فشار داد که باعث شد یه ذرش بره تو دهنم  
ماهان\_فشارت افتاده رنگم به رو نداری یکم بخور  
یه ذره از آبمیورو هورت کشیدمو دوباره پشش زدم که باعث شد خودشم از همون  
نی یکم بخوره و پاکت آبمیورو بذاره روی داشبور  
\_من بدبخت شدم...سامان بفهمه...

ماهان\_نمیفهمه نگران نباش  
به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه  
\_چه طور نمیفهمه؟من بالاخره باید از دواج کنم کافیه طرف شب عروسی بفهمه که...  
بغض کردم و بقیه حرفمو خوردم  
\_به داداشم میگه اونم بیچارم میکنه درسته هیکلش اندازه تو نیست اما مثل تو  
دستش سنگینه

ماهان عصبی دستی تو موهاش کشیدو مشتی روی فرمون کوبید  
ماهان\_بین بسپارش به من خودم حلش میکنم  
\_چه طوری حلش میکنی هان؟چه طوری؟من دارو ندارم از دست...  
یکهو با دیدن چشماش فهمیدم داره به چی فکر میکنه حسابی سرخ شدم وای خدا  
چه قدر بیشعور بود



مهیار\_خب حالا پسره میخواد چی کار کنه؟  
ماهان\_نمیدونم...میگم یه سوال بپرسم عصبانی نمیشی  
مهیار\_نه داداشم چرا عصبانی بشم بپرس  
ماهان دستی توی موهاش کشیدو لباسو روی هم فشار داد با نگرانی بهش نگاه کردم  
ماهان سرشو به سمت شیشه برگردوندو به سختی گفت:  
ماهان\_اگه این اتفاق برای تو می افتاد چی کار میکردی؟  
مهیار دندون قرچه ای کردو گفت:  
مهیار\_این چه سوالیه میپرسی احمق؟من الان تو شرایطیم که به این جور چیزا فکر  
یکنم؟چه طور غیرتت اجازه میده ازم این سوالو بپرسی  
ماهان دستی به صورتش کشید  
ماهان\_منظوری نداشتم مهیار ببین من سوالمو پرسیدم توهم جوابتو بده  
مهیار\_تمومش کن کاری نداری؟  
ماهان\_می کشتیش آره؟  
ضربان قلبم بالا رفت  
مهیار\_تو چی کار میکردی؟  
ماهان سرشو به پشتی صندلی چسبوندو به سختی گفت:  
ماهان\_اگه بی گناه بود پاش میموندم  
اشکام بیشتر از قبل سرازیر شد ماهان چه قدر مرد بود خوش به حال اونیکه قراره  
زنش بشه باورم نمیشد که این حرفو از زبونش شنیده باشم فکر میکردم اونم دختررو  
میکشت  
مهیار\_منم عینه تو

چشمای هردومون همزمان باهم گرد شد ماهان با تعجب گفت:

ماهان\_واقعا؟ یعنی کاری نمی‌کردی؟

مهیار\_وقتی بیگناه بوده چی کار می‌کردم؟ به جاش می‌گشتم یارو رو پیدا می‌کردم زنده زنده تیکه تیکش می‌کردم تحویل قانونش نمیدادم خودم می‌گشتمش

ماهان به سختی کمی لباس کج شد منم ضربان قلبم یکم بهتر شده بود دیگه نمی لرزیدم اما با حرفی که از زبون ماهان شنیدم چشمام گرد شد

ماهان\_می‌خوای ترانو ببینی؟

مهیار سریع گفت:

مهیار\_ازش خبر داری ماهان؟ تورو خدا اگه جاشو میدونی بهم بگو کاریش ندارم فقط می‌خوام ازش بپرسم که چرا ترکم کرده مگه چی کار کردم

با ترس به ماهان نگاه کردم سرمو به نشونه "نه" تکون دادم با حرکات دستم بهش فهموندم که این کارو نکنه اما درکمال تعجب دیدم که کاره خودشو کرد

ماهان\_باشه آدرسو می‌فرستم بیا

مهیار\_واقعا؟ دروغ می‌گی نه؟

ماهان\_نه باور کن الانم کنارمه

چیزی از اونور خط شنیده نشد به خاطر همین ماهان با شک گفت:

ماهان\_الو؟ مهیار؟

مهیار\_ترانه پیش توهه؟ اون وقت تو بعد از اینهمه فک زدنو پرسیدن سوالای مسخره بهم می‌گی؟

ماهان تک خنده ای کرد

ماهان\_ببخش مجبور بودم اولش اونارو بپرسم بعد بگم بیایی به کسی چیزی نگو مهتاب هم نیاری با خودت مامان هم بهتره نفهمه

مهیار\_باشه باشه الان خودمو میرسونم فقط بهش بگو نره باشه؟

ماهان\_چشم پس زودتر بیا

مهیار سریع بدون خدافسی تماسو قطع کرد با خشم به ماهان نگاه کردم بدون اینکه چیزی بگم از ماشین پیاده شدم که همون لحظه اونم پیاده شد با خشم به سمتش برگشتم

\_دیگه تسلیم تصمیمات تو نمیشم ازت متنفرم ماهان کاش بهت نمیگفتم اینطوری حداقل رازم پنهان میموند

ماهان\_ما به مهیار میگی موندشو میسپاریم دست خودش من انجام نمیذارم دستش بهت بخوره شنیدی که چی گفت؟اگه بیگناه باشه کاریش ندارم مگه تو نمیگی بی گناه بودم؟هان؟پس ترست از چیه؟

\_هیچ وقت فکرشو نمیکردم منو بفروشی

ماهان\_من تورو نفروختم اینو بفهم اگه یه درصد فقط یه درصد توی حرفاش دو پهلو بودنو میدیدم الان بهش نمیگفتم که بیاد اینجا تو نمیدونی که میهرا چه قدر تورو میخواد

\_بدرک بفهم اینو من دیگه شرایط گذشترو ندارم چرا درکم نمیکنی؟اون یه حرفی زد تو واقعا باورش میکنی؟خوده تو بودی چی کار میکردی؟ ماهان دستاشو توی جیبش فرو کردو با بیخیالی گفت:

ماهان\_فکر کنم جواب این سوالتو توی ماشین به داداشم دادم

\_دروغگو

رومو ازش گرفتم خواستم برم که بازوم از پشت کشیده شد تا اومدم به خودم پیام دیدم ماهان داره منو به زور با خودش میکشونه سمت ماشین

ماهان\_من نه تنها نمیذارم داداشم دستش بهت بخوره نمیذارم داداش خودتم  
 کاریت کنه وقتی من هستم نباید نگران چیزی باشی اینم مثل بقیه خودم پشتتم  
 پس نگران نباش و بیا تو ماشین تا داداشم بیاد

.....

پاهام به شدت میلرزید ماهان هم کلافه بود هنوز خبری از مهیار نبود دلم برای  
 خودم میسوخت

\_به خدا اگه عصبانی بشه از همین بالا خودمو میندازم پایین

ماهان به سمت برگشتو خندید که باعث شد با حرص بهش نگاه بکنم

ماهان\_نترس بابا...مهیار درسته خیلی غیرتیه ولی اگه بیفته به جونت حتی مهلت  
 نمیکنی چیزی بگی چه برسه به اینکه بخوایی خودتو بندازی پایین من یه بار ازش  
 کتک خوردم خدا بهت رحم کنه از من بدتر میزنه خیلی بدتر

با چشمای گرد شده به مرد بیشعوری که کنار دستم بودو داشت بیشتر ته دلمو  
 خالی میکرد نگاه کردم دهنم باز شد تا چندتا فحش آبدار بهش بدم که یکهو صدای  
 کشیده شدن لاستیکای یه ماشین از بغل دستمون بلند شد

هردومون همزان به سمت صدا برگشتیم که دیدیم مهیاره سریع از ماشین پیاده شد  
 ماهم پیاده شدیم اما مهیار همینکه منو دید به سمت دوید نمیدونم چی شد فقط  
 یه لحظه توی یه جایه گرم فرو رفتم

چشمام روی هم بسته شد و آروم دستام دورش حلقه شد مهیار محکم منو به  
 خودش فشار میداد و خدارو شکر میکرد که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزنم  
 هیچ وقت فکرشو نمیکردم دیگه تا این حد دلتنگم باشه

منو از خودش جدا کردو با انگشتای شصتتش اشکامو پاک کردو پیشونیمو بوسید

مهیار\_فدای تو بشم...چرا تماسامو جواب نمیدادی نمیدونی چی کشیدم ترانه  
 نمیدونی

بعد دوباره منو محکم به خودش فشار داد بوی عطرش که توی بینیم هر لحظه بیشتر پر میشد باعث میشد پر از خوشی بشم از اینکه مرد مغرور روبه روم اینقدر دلتنگم شده

مهیار\_دیگه نمیذارم ازم دور بشی امشب به زور برت میگردونم خونه خودمون اصلا همین امشب میریم دم خونتون از پدرومادرت خاستگاریت میکنم تو فقط باید ماله من شی همین

آروم از آغوشش جدا شدمو بغض کردم ماهان هم به سمتون اومد یکم اخماش تو هم بود اما معلوم بود خوشحاله که مهیار اینطوری باهام رفتار کرده

مهیار\_چه طوری پیداش کردی ماهان؟ هنوز باورم نمیشه که الان توی بغلم بود سرمو پایین انداختم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین مهیار نگاهش که به اشکم خورد خواست بیاد جلو که ماهان مچ دستشو گرفت

مهیار با تعجب بهش نگاه کرد

ماهان\_باید حرف بزنیم

مهیار\_بذارش برای بعد با ترانه کار دارم

ماهان\_درباره ترانس

مهیار کمی نگران شد بهم نیم نگاهی کرد بعد به سمت ماهان برگشت

مهیار\_باشه میشنوم

ماهان\_بریم اونجا برات توضیح میدم ترانه شمام برو تو ماشین

با ترس سرمو بالا آوردم مهیار هر لحظه بیشتر نگران میشد

مهیار\_تو چرا داری میلرزی؟ چی شده؟ چرا هیچ حرفی نمی‌زنید؟ صورتت چی شده؟ کی جرات کرده دست روت بلند کنه

رومو ازش گرفتم و با شرمندگی سرمو پایین انداختم ماهان هم عصبی دستی تو موهاش کشید به سختی گفت

ماهان\_ببخشید من زدم

مهیار با تعجب به سمت ماهان برگشتو بهش نگاه کرد

مهیار\_اونقدر بی غیرت شدم که دست رو زنه بلند میکنی؟

تا اومدم به خودم بیام دیدم مهیار یقه ماهانو گرفته و چسبوندتش به ماشین با خشم تو صورتش غرید:

مهیار\_چه طور جرات کردی دست رو زنه من بلند کنی؟دلت میخواست منم زنه تورو بزنی؟ه\_\_\_\_\_ان

با نعره ای که مهیار زد لرزیدم اما سریع به سمتشون رفتمو دستمو روی بازوی مهیار گذاشتم که باعث شد با غضب به ماهان نگاه کنه

مهیار\_چرا نمینالی؟تو کی دست بزنی داشتی که حالا رو زنه من پیدا کردی؟

ماهان چیزی نمی گفت فقط سرشو پایین انداخته بود به خاطر اینکه درگیری بینشون صورت نگیره اینبار دست مهیارو کشیدم که اونم از ماهان با عصبانیت جدا شد

\_برات توضیح میده مهیار...از عمد نزد اون طوری که تو فکر میکنی نیست

مهیار\_هرچی باشه ترانه...اون حق نداره دست رو ناموس من بلند کنه...اصلا شما دوتا باهم چی کار میکنید؟...این چه طوری تورو پیدا کرد؟

ماهان\_نمیذاری توضیح بدم بعد هی سوال میپرسی

با حق حق گفتم

\_الان وقتش نیست ماهان ببین خیلی عصبانیه

مهیار با شکاکیت به هر دو مون نگاه کرد با لحنی که معلوم بود مشکوکه پرسید:



مهیار\_چی وقتش نیست؟ من عصبانی نیستم بگو ببینم چی شده  
ماهان به سمت مهیار رفت که اونم به سمتش برگشت مچشو گرفتو با اخم ولی  
لحنی کاملاً جدی گفت:

ماهان\_باید قول بدی زود عکس العمل نشون ندی بذار حرفامون تموم بشه بعد  
هرکاری که خواستی بکن

مهیار هر لحظه چشماش گردتر و نگرانش بیشتر میشد آب دهنشو به سختی قورت  
دادو سرشو به نشونه باشه تکون داد ماهان هم پوفی کشیدو بهم نگاه کرد اما من  
از ترس فقط داشتم اشک میریختمو بهش نگاه میکردم

ماهان\_برو تو ماشین

\_اینطوری وقتی به سمتم حمله میکنه نمیتونم فرار کنم

مهیار چشماش تا آخرین حد ممکن گرد شد لرزشی توی تنش ایجاد شد ماهان هم  
عصبی دستی توموهایش کشید

مهیار\_اینجا چه خبره؟ من چرا باید به سمت تو حمله کنم تا تو فرار کنی؟ ماهان چرا  
نمینالی؟

ماهان\_میگم داداش فقط فرصت بده

مهیار\_فرصت بدم که فکرم هزار راه بره و یکهو کنترلمو از دست بدم؟

ماهان با سر بهم اشاره کرد که ازشون فاصله بگیرم

ماهان\_تو برو روی اون نیمکت بشین من باهاش حرف میزنم

سری به نشونه باشه تکون دادم و به سمت جایی که بهش اشاره کرده بود رفتم  
شب بودو هوا تاریک بود باد می اومدو همه جا خلوت بود درسته کمی هوا سرد  
بود اما سردی هوا تنمو نمیلرزوند درواقع خیلی وقت بود که هیچ بادی تنمو  
نمیلرزوند اخه بهتر از اونو پیدا کرده بودم

درد... ترس... نگرانی... استرس... بدبختی

اینا تنمو میلرزوند هر روزم با این شعار شروع میشه روز از نو بدبختی از نو واقعا هم همین بود

نمیدونم چه قدر گذشته بود اما هنوز صدای داد مهیار بلند نشده بود با شکاکیت به سمتشون برگشتم که دیدم مهیار روی زانوهایش خم شده و به ماشین تکیه داده دستاشم روی صورتشه ماهان هم اخماش توهمه و داره باهاش حرف میزنه بغض کردم فکر کنم زانوهایش خم شده بود نتونسته بود که تحمل کنه هرچند بهشم حق میدادم سخته واقعا سخته

مهیار دستاشو از روی صورتش برداشتو مشغوله حرف زدن با ماهان شد اما من چیزی نمیشنیدم چون هم فاصلمون نسبتا دور بود هم آروم حرف میزدن فقط میتونستم نیم رخشونو ببینم همین

ماهان به سمتم برگشت که وقتی دید دارم بهشون نگاه میکنم پوفی کشید مهیار هم به سمتم برگشت که با دیدن قیافش وحشت زده لرزیدم

مهیار از روی زمین بلند شد دستاش مشت شده بودو فکش منقبض ماهان به آرومی بازوشو گرفت اما اون دستشو بیرون کشید که باعث شد ترس من بیشتر بشه مهیار\_داداشم باید قبل از من بفهمه نه؟اون محرم بود اما من نامحرم

چشمامو روی هم بستمو فشارش دادم اون از هیچی خبر نداشت حالا حتما داره فکر میکنه که من به ماهان زنگ زدمو مشکلمو گفتم

مهیار\_فکرشو نمیکردم که غریبه باشمو همچین موضوع مهمیرو ازم پنهون کنی ولی در عوض بریو به داداشم بگی...چه طور روت شد؟چه طور تونستی؟چه  
ط\_\_\_\_\_ور

یکهو به سمتم خیز برد که همون لحظه جیغی زدمو در رفتم ماهان سریع به سمتمون اومدو مهیارو گرفت تا جلو نیاد

مهیار نعره زد:

مهیار\_بی آبروت کردن اون وقت باید داداشم بفهمه آره لعنتی؟اون باید اول  
بفهمه\_\_\_\_\_ه

ماهان\_آروم باش مهیار برات توضیح میدم اینم اتفاقی بود

مهیار\_اتفاقی بود؟اتفاقی ب\_\_\_\_\_ود؟چرا نمیگی که بهم دروغ گفتیو  
دوسش داری؟چرا هردوتون بهم دروغ گفتین؟مگه من زورتون کرده  
بودم؟هوووووویی دختره عوضی من تورو مجبور کردم که باهام باشی؟آررررره

ماهان\_خفه شو مهیار هی من هیچی نمیگم شورشو درآوردی چی داری واس خودت  
میگی؟ مگه من (... ) که چشم دنبال ناموس تو باشه این که الان منو اون باهم  
بودیم فقط یه علت داشت که نمیذاری برات توضیح بدم

مهیار\_ولم کن تو اول برم حساب اونو برسم بعد خدمت شما هم میرسم

ماهان\_من نمیذارم کتکش بزنی الان عصبانی هستی میدونم بهت حق میدم خودمم  
شنیدم کمرم خم شد حالا چه برسه به تو ولی مهم اینه که ترانه بی گناهه

مهیار\_بی گناهیست چه فرقی به حالش میکنه؟؟ آبروشو برمیگردونه؟

ماهان\_کسی نفهمیده فقط من میدونمو تو و خودش همین...نمیذاریم کسی بفهمه  
اینطوری آبروشم نمیره

مهیار\_پوزخندی زدو دستی تو موهاش کشید عصبی دست به کمر به سمتم برگشت  
مهیار\_همون شب چرا دهن باز نکردی؟چرا گذاشتی این همه ازش بگذره؟

ماهان\_ترسید که عصبانی بشی و حرفاشو باور نکنی

مهیار\_دستاشو جلوی صورتش گذاشتو دور خودش چرخید

مهیار\_وای وای خدا نگاه به چه روزی افتادم آخه ناموس کیرو بی آبرو کردم که  
این بلا سره خودم اومدم خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بغضم هرلحظه سنگین تر میشد منو بگو کیرو بدبخت کرده بودم که اینهمه بدبختی  
روی سرم میبارید آخه چه قدر خدا!!!!!!!!!! چه قدر

ماهان\_مهیار بهتره الان کنارش باشی تنه‌اش نذار اون چیزی که از دست داده ارزش اینو نداره که ولش کنی

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه مهیار به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد مهیار\_خودتم میخوایی؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم فقط سعی کردم صدامو خفه کنم که خب نمیشد

مهیار به سمتم اومد که باعث شد عقب برم و بخوام فرار کنم اما با شنیدن حرفی که زد سره جام توقف کردم

مهیار\_نه فرار نکن... کاریت ندارم... اونقدری خبرش داغون کننده بود که تنه من از تنه تویی که کتک بخوری داغون تره  
\_مهیار به خدا من...

مهیار\_شششش چیزی نگو ترانه...هیچی نگو... امشب نقشه قتل غیرت و مردونگیمو باهم کشیدی نقشه خورد کردن کمرم نقشه زمین زدنم نقشه داغون کردنم خسته نباشی دلاور خسته نباشی

به نزدیکم که رسید با چشمای اشکیم به صورتش که حسابی حرصی بود اما حسابی پر از غم خیره شدم هنوز فکش منقبض بود دستاش مشت بودن رگ کنار گردنشم بالا زده بود

مهیار\_چرا ازم مخفیش کردی؟

\_ترسیدم به خدا خودمم تو شوک بودم باورم نشده بود

مهیار\_با چی بیهوشت کردن

\_با دستمال

مهیار\_قیافه هیچ کدومشونو ندیدی؟

\_قیافه یکیشون آره همونیکه اومد گفت که تو گفتی بیام پیشت ولی اون کاره ای نبود اونیکه توی اتاق بودو نتونستم ببینم

مهیار دستی به سروصورتش کشید با خشم پاشو بالا بردو لگد محکمی کوبید به جدولی که لب پرتگاه کشیده بودن تا کسی زیاد نزدیک نشه

مهیار دستاشو روش گذاشتو روش خم شد چشماشو بست برای یه لحظه احساس کردم شونه هاش داره میلرزه خواستم برم جلو که دستی از پشت روی شونم قرار گرفت

ماهان\_نرو بذار یکم تنها باشه

اشکام سرازیر شدن و سرمو پایین انداختم چه قدر خجالت میکشیدم یعنی دنیا خجالت نمیکشید؟ یا مثلاً روزگار

مهیار\_خودم پیداش میکنم بلایی سرش میارم که دیگه رو نداشته باشه به دختری نزدیک بشه خودم می کشم\_\_\_\_\_ش

ماهان پوفی کشیدو نگاهشو به آسمون داد احساس میکردم داره با آسمون حرف میزنه مهیار راست شد که باعث شد نگامو از ماهان بگیرمو به اون نگاه بکنم مهیار به سمت برگشت

مهیار\_پدرومادرت میدونن؟

چشمام روی هم بسته شد ماهان به سمتمون برگشت خواست حرفی بزنه که دستمو به معنای سکوت بالا آوردم به خاطرهمین ساکت شدو به مهیار نگاه کن

مهیار\_چیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

\_فکر کنم وقتشه که خیلی چیزارو بدونی

مهیار مشکوک بهم نگاه کرد

مهیار\_مگه مونده؟؟

\_ایهیم

مهیار پوفی کشیدو به سمت نیمکت رفتو روش نشست پاشو رو هم انداخت و به ستم برگشت

مهیار\_میشنوم... فکر کنم بدتر از این بلایی که سرت اومده نباشه

ماهان\_تا ته گوش بده بعد قضاوت کن

مهیار\_باشه

ماهان به سمتش رفتو روی صندلی کنار دستش نشست منم روبه روی مهیار ایستادم

\_قبلش میخوام بهت بگم نمیدونم پام میمونی یا نه نمیدونم اینطوری قبولم میکنی یا پسم میزنی اما فکر میکنم حقت باشه که بدونی من کیمو از کجا اومدم به خاطرهمین برات همه چیزو تعریف میکنم بعد میذارم عهده خودت که چه تصمیمی بگیری

مهیار\_باشه میشنوم... فقط قبلش میخوام یه چیزی بهت بگم

همراهه ماهان بهش نگاه کردیم کمی نگران بودم اما احساس میکردم دیگه هیچی برام مهم نیست

مهیار\_جلوم نلرز...وقتی ازم میترسی از خودم بدم میاد...تو هنوز عصبانیت منو ندیدی الانم با خودت فکر نکنی که چه قدر بیغیرتم دستوپاتو خورد نکردم تنها علت اینکه الان جلوی روم سالم وایسادی فقط یه چیزه اینکه بی گناهی و به این حرف ایمان دارم یادمه یه بار بهت گفتم من به تو اعتماد ندارم اما بهت اعتقاد دارم این دوتا خیلی باهم فرق میکنه

اشکام بیشتر از هرلحظه دیگه روی گونم سرازیر شدن ماهان هم پوفی کشید

ماهان\_مشکل تقریبا حل شده ترانه...پس با خیال راحت بدون سانسور همه چیرو بگو تکرار میکنم همه چیرو

اشکامو پاک کردم

\_باشه بدون سانسور میگم

مهیار\_لطف میکنی

نگامو به سمتش بردمو با لحن آرومی شروع کردم به توضیح دادن همه چی  
\_من ترانه خاکزادم یه داداش بزرگتر از خودم دارم اسمش سامانه که الان زندانه

مهیار چشمش گرد شد با تعجب بهم نگاه کرد

مهیار\_زندان؟

\_به ماهان بدهی داشت اونم انداختش زندان

مهیار با چشمای گرد شده به سمت ماهان برگشت

مهیار\_تو سامانو انداختی زندان؟یعنی تو...

ماهان\_حرفاشو اول گوش بده مهیار

\_پدرومادرم وقتی من هیجده سالم بود فوت شدن توی یه صانحه تصادف و...

مهیار\_وایسا وایسا تحمل اینهمه شوکو یه جا ندارم یعنی چی که پدرومادرت فوت  
شدن؟چرا بهم دروغ گفتی؟اصلا اینا به کنار ماهان تو چه طوری داداش یه دختر  
تنهارو انداختی زندان؟مگه تو...

ماهان\_از روی لجبازی های اون زمان بود میخواستم ترانه به دست و پام بیفته تا  
داداششو آزاد کنم اون وقت منم براش شرط بذارم که بیادو خدمتکارمون بشه دلم  
میخواست همش تحقیرش کنم خیلی زبون دراز بود تنها دختری بود که همش  
جلوم مقاومت میکردو باهام کلکل میکرد به خاطر همین افتادم دنبالش ببینم چی  
کارس کجا زندگی میکنه فهمیدم که پدرومادر نداره و یه داداش به اسم سامان داره  
همینکه فهمیدم سامان همونیه که بهم بدهکاره فهمیدم که باید از طریق داداشش  
وارد بشم

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم من واقعا اینارو نمیدونستم

ماهان\_میخواستم اذیتش کنم میدونستم اینبار توی تلم می افته اما اون مقاوم تر از این حرفا بود کله اساس خونشونو فروخت یه سری خرتوپرت مامان بیتارو هم فروخت تا اینکه تونست فقط پنجاه میلیون جور کنه درحالیکه داداشش پونصد به من بدهکار بود

مهیار\_شما دوتا چه طوری باهم آشنا شدید؟

ماهان\_اون شبی که تورو بردیم فرودگاه با بهزاد تصمیم گرفتیم که حالا خیابونا خلوته یه دوری بزنیمو یکم گاز بدیم توی یکی از خیابونای بالا شهر بودیم که یکهو از دور دیدم یه دختر توی جاده وایساده براش چراغ زدم که بکشه کنار بهزاد نگران شد گفت که سرعتمو کم کنم کم کارم کشید به جایی که بوق بزنی اما بازهم کنار نرفت مجبور شدم با بدبختی جلوش ترمز کنم اون شب اولین دیدار منو ترانه بود

مهیار\_ترانه توی جاده وایساده بود؟ ولی چرا؟

ماهان\_اولش فکر میکردیم میخواد خودکشی کنه ولی فهمیدم به خاطر دوستش یا همون بیتا که چاقو خورده بود این کارو کرده تا کمکش کنیمو ببریمش بیمارستان از اون شب کلکل بین منو ترانه و لچ کردنامون باهم شروع شد

مهیار\_بیتا چرا چاقو خورده بود؟ من یادمه پرواز قبلیم ساعت یک شب بود میدونی از فرودگاه تا اون خیابونی که تو میگی چه قدر راهه اینطوری میشه نزدیک صبح بعد به سمت من برگشتو با عصبانیت گفت:

مهیار\_تو ساعت سه صبح تو خیابون با بیتا چی کار میکردین؟

با شک به ماهان نگاه کردم اونم سری به نشونه آره تکون داد به خاطرهمین آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

\_من و بیتا باهم یه اسپانسر داشتیم که برامون بازی بیلیارد جور میکرد

یکهو مهیار چشماش گرد شد کم کم دستاش مشت شدن که همون لحظه سریع با ترس گفتم:



یه لحظه وایسا مهیار... قضاوتم نکن... به خدا منو بیتا یه بارم کار خلافی نکردیم فقط میرفتیم بازی میکردیم می اومدیم بیرون به خاطر پولش بود اخه منو بیتا به پول خیلی نیاز داشتیم پدرم کلی بدهی داشت بدهی های خودمونم قوز بالا قوز بود مهیار... نمیتونستی بری یه کار درست و حسابی بکنی؟ میرفتی تو یه همچین جاهایی؟

کنارشم کارای دیگه میکردم من فقط مدرکم دیپلم بود هیچ جا بهم کار نمیدادن تا اینکه تونستم با هزار بدبختی توی یه بوتیک مردونه کار کنم

مهیار دستی روی پاش کوبید و پوفی کشید

مهیار... بوتیک زنونه نبود باید بوتیک مردونه باشه

ماهان... تو بوتیک افشین کار میکرد

مهیار... افشین؟ همون پسره؟

ماهان... آره

مهیار پوفی کشید انگار خیالش راحت شده بود اما هنوز اخماش توهم بود

مهیار... خب بقیش

هیچی دیگه افشین خیلی درکم میکرد برای دیر اومدنام بهم گیر نمیداد آخه میفهمید که خونمون پایین شهره نمیتونم زودتر خودمو برسونم خلاصه اینکه خیلی هوامو داشت تا اینکه یه روز که توی بوتیک بودم دوباره چشمم به ماهان افتاد بازم کلکلامون شروع شد و ایشون هم انتقام گرفتن

ماهان... به افشین زنگ زدم یه سری خرتوپرت سفارش دادمو گفتم که بده به ترانه برام بیاره اولش مخالفت کرد گفت اون دختره تازه پیکم که نیست فقط تو مغازم کار میکنه اما من پامو کردم تو یه کفش که اگه ترانه نباشه دیگه هیچ وقت از بوتیکش خرید نمیکنم

ماهان نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بعد لبخندی تحویلیم داد که باعث شد برای  
یه لحظه همه چیرو فراموش کنم مهیار داشت به هر دو مون نگاه میکرد

ماهان\_قیافتو نمیدیدی ترانه وقتی درو باز کردم فهمیدی منم چه طوری شدی انقدر  
خنده دار شده بودی که یه ذره مونده بود شکمو بگیرمو بزمن زیر خنده

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

مهیار\_چرا مجبورش کردی؟

ماهان\_میخواستم به چشم پیام راسیتش احساس میکردم کم دارم از آزار دادنش  
خوشم میاد آخه حسابی سر حالم میکرد

به سمتش خیز بردم که سریع خودشو عقب کشیدو دست تسلیم بالا آورد

\_بیعشور

ماهان\_خیلی خب بابا

مهیار\_پس چه طوری دوست شدید؟

ماهان\_خیلی اتفاقی ایشون با گندی که زدن و گزارشی که به افشین از عمد دادم  
اخراج شد افشین اولش گفت که باهش حرف می زنه و کلی هم ازم عذرخواهی  
کرد اما بهش گفتم اگه اخراجش نکنی دیگه هیچی به خاطر همین ترانو اخراج  
کرد بعد از اون اتفاقات زیادی افتاد

مهیار\_داداششو به خاطر همین لجولجباری ها زندان انداختی؟

ماهان\_نه میخواستم داداششو زندان بندازم که بتونم بهش نزدیک بشم صبحش  
که داداششو گرفتن اومد شرکت هرچی از دهنش بیرون اومد بهم گفت اما چون  
میدیدم حالش خوب نیست هیچی بهش نگفتم بین حرفاش گفت که شبا میترسه  
از طرفیم میدونستم تو یه محله درستی زندگی نمیکنن به خاطر همین شبش رفتم  
دم خونشون که جمال با دو طلبکار دیگه روشن شد اونارو دک کردم که همون  
لحظه دره خونشون باز شد

مهیار به سمتم برگشت

مهیار\_ کجا زندگی میکنید؟

سرمو پایین انداختم خجالت کشیدم آخه برام خیلی سخت بود بگم کجا زندگی میکنم بهزاد برای اینکه کسی نفهمه بیتا کجا ساکن بودن رفت برای مادره بیتا خونه خرید به خاطرهمین از همه پنهون موند که کجا ساکن بودن ولی حالا من...

ماهان\_ جایه زیاد بدی هم نیست مهیار بیخیال

مهیار\_ چرا نباید بفهمم زنم کجا زندگی میکنه؟

سرمو با تعجب بالا آوردمو بهش نگاه کردم که دیدم با اخم به پشتی صندلیش تکیه دادو بهم نگاه کرد

مهیار\_ چیه؟ چرا تعجب کردی؟ تو فکر کردی برای من مهمه که کجا زندگی کنین؟ وقتی برای من مهم نیست که این بلا سرت اومده و باز قبولت کردم حالا خونه...

ماهان\_ ایول داداش خودمی بهت افتخار میکنم

مهیار به سمت ماهان برگشتو چشم غره ای بهش رفت که باعث شد ماهان بخنده

مهیار\_ به موقعش حساب شمارو میرسم نمیذارم قسر در بری

ماهان\_ به خاطر بلاهایی که سر زنت آوردم؟

مهیار\_ بله

ماهان با صدای بلندی زد زیر خنده

ماهان\_ درعوض کاری کردم زنت دکتر بشه

مهیار چشماش گرد شدو به ماهان نگاه کرد

مهیار\_ دکتر شدن ترانه به تو چه ربطی داره

\_خب راسیتشو بخوایی ماهان ازم حمایت کرد پیشنهاد اون بود منم کنکور شرکت کردم و قبول شدم

مهیار تک خنده جذابی کرد و دستشو روی شونه ماهان گذاشت

مهیار\_ایول پس از این کارا هم بلدی

ماهان\_تازه کجاشو دیدی

لبخند محوی زدم مهیار یکم برام جا باز کرد ماهان هم خودشو کنار کشید که باعث شد برم بینشون بشینم هرچند ماهان حسابی ازم فاصله گرفته بود فقط به خاطر اینکه مهیار زیاد حساس نشه

حسابی سره خاطرات گذشتمون برای مهیار حرف زدیم که اونم فقط میخندید ماهان همه جملات منو حفظ بود دونه دونشو برای مهیار میگفت که باعث میشد هرلحظه صدای خنده های مردم بالاتر بره اما بهش نگفتیم که توی اون چندماه کنکور منو ماهان باهم زندگی کردیم چون میترسیدیم شر بشه یا یه وقت حساس بشه

اون شب با همه ترس و دلهرگی هاش گذشت آخرش غیرقابل پیشبینی تموم شد فکرشو نمی کردیم که اینطوری صدای خنده هامون حتی بالا بره از همه مهمتر فکرشو نمی کردم که مهیار منو با وجود این مشکلم قبول کنه

.....

با یه لبخند محو به سمتش برگشتم که دیدم یه ذره اخم داره اما خونسرد بود ماشین ماهان هم پشت سرمون بود که باعث میشد خندم بگیره آخه ماهان اصلا از مهیار سبقت نمیگرفت داشت احترامو رعایت میکرد

یکهو با به یاد افتادن حرفی که ماهان زده بود زدم زیر خنده که باعث شد مهیار چشمش سوالی بشه

مهیار\_چی شد؟ به چی میخندی؟

\_یادته ماهان گفت که پیرشدی به خاطرهمین جلوی زنت آبروتو نمیرم ببین ازت سبقت نمیگیره

مهیار هم تک خنده ای کردو از آیینه داخل ماشین به ماهان نگاه کرد که پشت سرمون بودو گاهی اوقات چراغ مینداخت که یعنی تند تر برو

مهیار\_نشونش میدم

بعد یکهو پاشو روی پدال گاز فشار داد بعد همه لامپای راهنماشو روشن کرد فکر کنم داشت بهش میفهموند که داره باهاش مسابقه میده

با هیجان به سمت عقب برگشتم

\_فکر کنم ماهان منظورتو گرفت چون داره سرعتشو بالا میبره...یه وقت نبازیا

مهیار\_نگران نباش من خودم رانندگی یادش دادم حالا ارزش ببازم

خندم گرفته بود آخه لحنش واقعا بامزه شده بود

به پشتی صندلیم تکیه دادمو با هیجان به روبه روم خیره شدم ساعت تقریبا فکر کنم یک و نیم بود که ما تصمیم گرفتیم برگردیم خونه الانم داشتیم به سمت خونه ما میرفتیم

اگه مهیار بهم نگفته بود که براش مهم نیست شاید الان دیگه خوشحال نبودم یا الان خجالت زده بودم اما برام مهم نبود چون برای مردم مهم نبود

به سمتش برگشتم که دیدم داره جدی رانندگی میکنه ماهان چندبار افتاد کنار دستش اما مهیار اجازه نداد که ارزش جلو بزنه هرچند این سرعت بالاشونم مدیون خیابونی بودن که خیلی خلوت بود شاید به زور دو یا چهارتا ماشین پیدا میکردی

\_مهیار میگم یه سوال ازت بپرسم قاتی نمیکنی؟ آخه الان ماهان نیست میتونم راحت تر باهات حرف بزوم

مهیار یکم اخماشو از هم باز کرد

مهیار\_بگو عزیزه دلم

هنوز عزیزه دلتم؟

مهیار... چرا نباشی؟

لبخند محوی زدمو رومو ازش گرفتم

مهیار... چی شد؟ چرا نمیگی؟

جواب سوالمو گرفتم

مهیار خندش گرفته بود به خاطر همین مردونه خندیدو دستمو گرفتو دوباره پشتشو بوسید

مهیار... مهم نیست چه بلایی سرت اومده نمیذارم کسی هم بفهمه فقط بین ما سه نفر دفن میشه مهم اینه که تو با خواست خودت نرفتی اون تو این برام مهمه

ممنون که اینقدر با درکو شعوری مهیار

مهیار یکم اخماشو توهم بردو با لحن محکمی گفت:

مهیار... می افتم دنبالشون ببینم یه ردی میگیرم یا نه گفتم که علت اینکه الان یکم آرومم فقط اینه که تو بی گناهی ولی وای به حال اون روزی که بفهمم دروغ گفتی یا حتی با کسی در ارتباط بودی

داری تهدیدم مکینی؟ من همین چند ساعت پیش بود که همه چیرو بهت گفتم حتی بهت گفتم که پام به چه جاهایی باز شده

مهیار اخماشو محکم تر توهم بردو فرمونو فشار داد

مهیار... اگه همون شب بهم میگفتی شاید راحتتر میتونستم به چنگش بیارم نه این طوری منو زجر کش کنی

سرمو پایین انداختمو با خجالت آروم گفتم:

معذرت میخوام مهیار... تو تو شرایط من نبودى نمیدونی چه حالو روزی داشتم خیلی میترسیدم حتی از ماهان هم میترسیدم

مهیار\_ فقط سیلی بهت زد؟

به سمتش برگشتم خیلی اخماش توهم بود حتی داشت با اون دستی که فرمونو گرفته بود فرمونو خورد میکرد

\_از عمد نزد به خاطر این زد که منو به خودم بیاره

مهیار پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشید

مهیار\_رابطتتون باهم خیلی صمیمی بوده نه؟

\_الان تو...

مهیار\_منظوری ندارم

\_پس چرا داری یه همچین سوالیرو میپرسی؟

مهیار\_بیچم اینجا؟

رومو ازش گرفتم معلوم بود نمیخواد توضیح بده منم زیاد مشتاق نبودم اخه میترسیدم عصبانیش کنم چون هنوز کمی آثار عصبانیت توی صورتش نمایان بود

مهیار جلوی در خونه توقف کرد سرمو پایین انداختم که دیدم به سمتم برگشت

مهیار\_چرا سرتو پایین انداختی؟

\_هیچی

خواستم از ماشین پیاده بشم که بازومو گرفت به خاطر همین باعث شد به سمتش برگردم

مهیار\_من مشکلی ندارم که تو همچین خونه و محله ای زندگی میکنی همه که نباید مثل ما پولدار باشن

\_ولی برای خونوادت مهمه

مهیار\_منظورت مامانمه؟اون خیلی دوست داره که تو عروسمون بشی مطمئن باش وقتی ببینه من مشکلی ندارم اونم دخالتی نمیکنه

با هم از ماشین پیاد شدیم ماهان هم پیاده شد هردوتاشون کنارهم وایسادن و منم روبه روشون

ماهان\_خب برنامه چیه؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یعنی چی برنامه چیه؟ مگه قرار نبود منو برسونن بعد برن؟ اصلا خودشم بیخود اومد میتونست برگرده خونه ولی گفت که میخواد باهامون بیاد

به محلمونو ماشینای ماهان و مهیار و تیپ و قیافشون نگاه کردم چه قدر تضاد چه قدر تفاوت

مهیار\_میریم تو خانوم چمدونشو جمع میکنه البته برای همیشه چون دیگه قرار نیست برگرده اینجا

چشمام گرد شد با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم با اخمای توهم درحالیکه دستاش توی جیبشه خواست ادامه حرفشو بده که همون لحظه صدای شهین خانوم مارو به اون سمت برگردوند

شهین\_قبلا یه مرد بود حالا شدن دوتا؟ بدبخت اون داداشت که چه قدر بهت اعتماد داشت خدارو شکر که پسرم گیر دام تو دختره هرزه نیفتاد

یکهو ماهان و مهیار به سمت شهین خانوم که جلوی در وایساده بودو با خشم داشت بهمون نگاه میکرد برگشتن

هردوتاشون دستاشون مشت شدن اما من فقط سرمو پایین انداختم

مهیار\_بزرگتری و احترامت واجب اما فکر نکنم احترام به کسی که به ناموست توهین کنه و انگ بهش بچسبونه واجب باشه

شهین خانوم پوزخندی زد



شهین\_ناموس؟ بچه پولدار اصلا تو میدونی ناموس چیه؟ ما نفهمیدیم ایشون بالاخره ناموس اون آقاس یا شماس شایدم قانون جدید شما پولدارا باشه که ناموساتون باهم مشترکه

ماهان\_حیف زنی وگرنه جواب این حرفتو میدادم

شهین\_نه توروخدا بیا منو هم عینه پسر م بزن

مهیار\_بهتره شما برگردید خونتون شوهرتون تعصبی نمیشن که ببینه زنشون ساعت دو نصفه شب دیده بانی میده یا دمه در خونس نمیدونم شاید قانون شما خط زیر فقرا باشه که عادتونه زاغ سیاه همه رو چوب بزنی

شهین خانوم با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد مهیار پوزخندی بهش بزنه

مهیار\_وقتی برای عروسیمون دعوت شدید میفهمید که به یه دختره بیگناه تهمت زدی من نامزدشم و ایشون هم برادرم هستن

شهین\_اوه چه جالب چه طور تمام این مدت برادرتون همش اینجا بوده شما کدوم گوری بودید

دستای مهیار مشت شد ماهان هول کرد با نگرانی بهش نگاه کردم که باعث شد دستشو به نشونه بیخیال تکون بده تا نگران نشم مهیار با اینکه از چیزی خبر نداشت از لایه دندوناش غزید:

مهیار\_اینشو فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه

ماهان\_چیه مادر؟ از چی دلت پره؟ از اینکه دکوراسیون پسر تو آوردم پایین؟ ولی فکر کنم به اندازه قدوهیکلش حتی فراتر بهش پول دادم تا خفه بشه بس نیست؟ من چکم پیشمه چه قدر میخوایی تا ساکت شیو بری خونتون بخوابی؟

شهین\_امیدوارم تقاص کتکایی که پسر م خوردو پس بدی

بعد یه نگاه با نفرت بهمون انداختو وارد خونشون شدو درو بست منو ماهان با نگرانی به مهیار نگاه کردیم که دیدم با قیافه غضبی و فک منقبض به سمتمون برگشت

مهیار\_ نمیخوای درو باز کنی

ماهان\_ داداش بذار برات توضیح میدم

مهیار\_ نمیخواه توضیح بدی اینکه الان جلوی اون زنه چیزی نگفتم چون نمیخواستم پشت داداشمو خالی کنم خودمو زدم به اون راه به بی غیرتی و نامرد بودنم

\_به خدا داری اشتباه فکر میکنی مهیار... قسم میخورم هیچی بین منو ماهان نیست

مهیار پوزخندی زدو با تمسخر دستی پشت گردنش کشید هممون داشتیم آروم حرف میزدیم انگار که بچ بچ کنیم ولی قشنگ معلوم بود هر دو طرف دارن حرص میخورن

مهیار\_ تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم چیزی بینتون نیست ولی چه لزومی داره جناب شما همش به این جا رفت و آمد داشته باشی؟

ماهان\_ منظورت چیه؟

مهیار\_ منظورم اینه که شاید اینا همش یه نقشس خودت یه بلایی سرش آوردی بعد دیدی که داره بودنش با من جدی میشه یه همچین داستانیرو جور کردی وگرنه چه طوری تو اونو پیدا کرده بودی؟ چه طوری امشب باهم بودید؟

ماهان با خشم دستشو بالا بردو یه سیلی زد تو صورت مهیار که باعث شد چشمام گرد بشه باناباوری به سمت ماهان برگشتم که دیدم لباسو محکم روی هم داره فشار میده

سریع بینشون وایسادمو ماهانو بردم عقب

ماهان\_چه طوری به خودت اجازه میدی یه همچین حرفی بزنی؟ احمق اون الان جایه خواهرمو داره حالا من این بلا رو سرش آورده باشم؟ چه طور غیرتت اجازه میده این حرفو بزنی بی غیرت

با خشم روبه ماهان غریدم:

\_بس کن ماهان

مهیار دستشو روی سیلی که خورده بود گذاشت کم کم چشماش پر از خشم شد

مهیار\_تو دست رو من بلند کردی؟

ماهان\_درسته از من بزرگتری ولی این سیلی حقت بود

مهیار\_ترانه برو تو خونه

با نگرانی به سمتش برگشتم که دیدم با اخم داره به ماهان نگاه میکنه و با لحن طعنه داری میگه:

مهیار\_تو هم دلت میخواد برو تو

ماهان دستاش از شدت خشم مشت شد با عصبانیت مشت محکمی کوبید رو ماشینش و نعره زد:

ماهان\_دهنتو ببند

سریع به سمتش رفتم که همون لحظه مهیار منو محکم از پشت گرفت دستشو بالا بردو یه سیلی محکم زد تو گوشم که باعث شد از شدت ضربش پرت بشمو بخورم به ماشینش همون لحظه کلید از تو جیبم افتاد که باعث شد مهیار خم بشه و برش داره

ماهان\_چه غلطی کردی؟ از دست من عصبانی چرا رو سر اون خالیش میکنی

مهیار\_امشب باید تکلیف خیلی چیزا روشن بشه

دره خونرو باز کردو محکم بازومو چنگ زدو کشید توخونه میخواستم جیغ بزوم اما میدونستم که آبرو ریزی میشه به خاطرهمین ترجیح دادم چیزی نگم باهم وارد خونه شدیم که همون لحظه مهیار دستشو بالا برد تا بزنه که با صدای ماهان متوقف شد

ماهان\_اونو زن همه چی تقصیره منه

مهیار به سمت ماهان برگشت و با عصبانیت بهش نگاه کرد

ماهان\_من اون طور که تو فکر میکنی اون موقع ها دوشش نداشتم قسم میخورم

مهیار\_الان چی؟

ماهان\_به جونه مامان الان فقط زن داداشه از خودش بپرس من یه بارم بهش دست نزدم فقط شب کنکورش برای یه لحظه بغلش کردم تا آرومش کنم همین قسم میخورم داداش

مهیار به سمت برگشت اما من اشکام خشک شده بودو داشتم با بغض به ماهان نگاه میکردم به سمت مهیار برگشتم

\_هنوز باور نکردی بین منو داداشت چیزی نیست؟ اینطوری میخوایی زنت بشم؟ با فکر این زندگی کنی که داداشت به زنت چشم داره و زنتم اونو میخواد

مهیار نگاهشو پایین انداختو با خشم دستشو مشت کرد

\_میدونی چیه تو کناره من خوشبخت نمیشی دیدی امشب به خاطر من حرمتا شکست صداها بالا رفت دستا همینطور بیخیال من شو مهیار کناره من نمیتونی خوشبخت شی

ماهان\_نه اینطور نیست مشکل منم...فقط میمونم تا وقتی که ازدواج کنید چون میخوام تو مراسم عروسی داداشم باشم بعد از اونم میرم لندن دنبال کارامم داره جور میشه شاید فقط وقتی برگردم که خبر عمو شدنم بهم برسه

ماهان نگاهشو ازمون گرفت خواست بره بیرون که مهیار با عصبانیت غرید

مهیار\_ تو غلط میکنی جایی بری همینجا میمونی مهتاب بهت وابستس مامانم  
همینطور

ماهان\_ وقتی نباشی وابستگی ها هم خودبه خود محو میشه

مهیار\_ تا الان جوهره منو کشیدی از اینجا به بعدشم بکش اگه تو نبودی من  
نمیتونستم با ترانه آشنا بشم حتی داشتن الانشم مدیون توام درسته هنوز از دستت  
دلخورم که دست روم بلند کردی ولی تو هرچی که باشی باز داداش کوچیکه منی  
مهیار به سمت ماهان رفتو بغلش کرد که اونم آروم داداششو بغل کردو چشماشو  
بست ناخواسته لبخند محوی زدم

مهیار\_ وقتی بچه دار بشم ناسلامتی تو عمویی خیلی وظایف رو دوشت می افته  
درضمن زخم به بودنت احتیاج داره باید وقتی از چیزی میترسه بیاد به تو بگه بعد  
تو چغلیشو پیشم بکنی

ماهان و مهیار از هم جدا شدن چشمای منو ماهان همزمان باهم گرد شد

ماهان\_ الان طعنه زدی یا...

مهیار با صدای بلندی زد زیر خنده که ماهان بیشتر دهنش باز شد منم خنده ریزه  
میزه ای کردم به مهیار نگاه کردم

مهیار\_ نمیذارم ازدواجمون بیشتر از این عقب بیفته همین فردا میفتم دنبال کارامون  
ماهان توهم دنبال تالار باش باشه

ماهان لبخندی زدو چشماش درخشید

ماهان\_ باشه قبوله تالار و پذیرایی با من

با چشمای گرد شده داشتم بهشون نگاه میکردم داشتن برنامه همه چیرو میریختن

مهیار\_ برای نامزدی هم یه مراسم سنگین میگیریم عقدمونم همینجا میگیریم ولی  
عروسیمونو کیش

\_چرا؟

مهیار خندید

مهیار\_میخوام عروسی متفاوتی برات بگیرم عزیزم روی دریا  
ناخواسته لبخند محوی زدمو بهش خیره شدم که اونم چشمکی بهم زدو گفت:

مهیار\_اگه بعضیا نبودن الان از خجالتتون در اومده بودم

حسابی سرخ و سفید شدمو سریع وارد اتاقم شدمو درو بستم صدای خنده های  
هردوتاشون باعث شده بود که بیشتر سرخ بشم وای خدا چه قدر بیشعوره یعنی  
نمی فهمه من خجالت میکشم؟

.....

(پونزده روز بعد)

مهتاب\_خاله یعنی الان شما دیگه میشی زن دایی من؟

لبخندی زدم و آروم گونشو بوس کردم و خندیدم این سوالو تا حالا دوهزار بار ازم  
پرسیده بود

مهیار\_وای مهتاب دیوونمون کردی داری کاری میکنی زن دایی دارت نکنم  
چشم غره ای به مهیار رفتم که با صدای بلندی خندید مهتاب هم که منظور داییشو  
اصلا نگرفته بود روشو ازش گرفته به سمت ماهان رفت

مهتاب با تخیسی روبه ماهان که سرش توی موبایلش بود وایساد

مهتاب\_بغلم کن

ماهان همونطور که داشت توی اینترنت میگشت بدون توجه به مهتاب گفت:

ماهان\_مهیار تالار برای پس فردا رزرو کنم؟ ما که همه چیمون آمادس

مامان درحالیکه با سینی چایی داشت به سمتمون می اومد خندید

مامان\_آره رزرو کن عزیزم

سریع بلند شدم تا از دستش بگیرم اما اجازه نداد  
مامان\_برو بشین پیشه شوهرت عزیزم لازم نیست هنوز اونقدر پیر نشدم  
\_این چه حرفیه مامان جون  
مهیار به کناره خودش اشاره کردو با شیطنت گفت:  
مهیار\_بیا بشین پیشه شوهرت تا بفهمی چه خوابایی برات دیده  
با خجالت رفتمو کنارش نشستم سرمو پایین انداختم و کمی سرخ شدم مهیار هم  
دستشو دوره شوئم انداختو موهامو کنار زد  
مهیار\_اوف خانوم بازم لبو شدن  
مهتاب\_دارم بهت میگم بغلم کن  
ماهان پوفی کشیدو به مهتاب از پشت گوشیش نگاه کرد مهتاب حسابی اخماش  
توهم بود و دست به سینه داشت به ماهان نگاه میکرد  
ماهان\_من کار دارم بذارمت رو پام که شیطونی کنی دست بزنی به گوشیم؟دایی  
مهیارت اونجاس برو پیشه اون  
مهتاب\_نخیر اون خودش زن داره شاید خاله ترانه حسودی کنه تو که زن نداری تا  
بیاد رو پات درعوض من میام  
با چشمای گرد شده به مهتاب نگاه کردم مامان با صدای بلندی زد زیر خنده که  
باعث شد مهیارم بخنده ماهان هم که حسابی ضعف کرده بود موبایلشو کنار  
گذاشتو زیر بغل مهتاب و گرفتو بلندش کرد  
مهتاب وقتی روی پایه ماهان نشست پاهاشو تو بغلش جمع کردو سرشو چسبوند  
به سینش  
ماهان\_دلت میخواد زن بگیرم؟

مهتاب\_نه دایی مهیار داره زن میگیره منو بغل نمیکنه همش خالرو بغل میکنه و  
ماچ میکنه تو هم زن بگیری مثل اون میشی

دستی به پیشونیم کوبیدم که باعث شد مهیار خودشو بزنه به اون راه اما ماهان و  
مامان با شیطنت نگامون کنن ولی مهیار کم نیاورد

مهیار\_زبون دراز من کی خالتو ماچ کردم؟ تو خجالت نمیکشی؟ بدو بیا اینجا تا بهت  
نشون بدم ماچ یعنی چی

مهتاب\_نخیر گازم میگیری برو زنتو گاز بگیر

کم کم داشتم از شدت خجالت آب میشدم میرفتم تو زمین که با حرف مهیار صدای  
اعتراضم بلند شد

مهیار\_اونم به وقتش عزیزم الان همیشه

\_ای بابا بس کنید

مامان خواست چیزی بگه که یکهو با شنیدن صدای آیفون هممون به سمتش  
برگشتیم

مهیار\_منتظر کسی هستی مامان؟

مامان\_نه فکر میکردم شما کسیرو دعوت کردی

ماهان همون طور که مهتابو بغل کرده بود بلند شدو به سمت آیفون رفت مامان  
هم حواسش رفت پی ماهان همون لحظه به سمت مهیار برگشتمو نیشگونی از  
بازوی سفت عضله ایش گرفتم که باعث شد فقط به سمتم برگرده انگار هیچی حس  
نکرده بود ولی در عوض من کلی دردم گرفته بود

\_بیشعور... این حرفا چیه میزنی... نمیگی من خجالت میکشم

مهیار\_خب زنی مگه دروغ گفتم عزیزم؟

خواستم دوباره چیزی بگم که با باز شدن در حرفم متوقف موند گوش دادم به  
مکالمه بین ماهان و مردی که نمیشناختم



\_ شما آقای مهیار نیکنامید؟

ماهان\_ نه من داداششون هستم

\_یه بسته برایشون آوردم

ماهان\_ میتونم به جاش امضا کنم؟

\_بله اینجارو لطف کنید

بعد از بسته شدن در صدای مهتاب بلند شد

مهتاب\_ دایی بدش به من بدش به من تورو خدا دایی بده من بازش کنم

ماهان\_ ماله ما نیست ماله دایی مهیاره عزیزم

ماهان به سمتمون اومدو پاکتو به سمت مهیار گرفت که باعث شد چشماش کنجکاو

بشه مهتاب هم سریع جلوی مهیار شروع کرد به جست و خیز کردن

مهتاب\_ دایی جونہ من بده من بازش کنم خواهش میکنم

مهیار هم خندیدو پاکتو به دستش داد

مهیار\_ بیا فقط آروم بازش کنی تا پاره نشه

مهتاب با ذوق روی زمین جلوی مهیار نشست و مشغوله باز کردنش شد ماهان هم

سرشو توی گوشیش کرد اما مامان بلند شد

مامان\_ یکم سرم درد میکنه میرم بخوابم

همزمان هرسه تامون به سمتش برگشتیم که لبخند اطمینان بخشی بهمون زدو

رفت پوفی کشیدم آخرش این سردردش کار دستمون میده

مهتاب\_ وای اینا عکسای خاله ترانس...چه خوشگله

با چشمای گرد شده به سمت مهتاب برگشتم مهیار و ماهان هم چشماشون گرد

شده بود مهیار سریع خم شد عکسارو از مهتاب گرفت

مهیار\_ بده ببینم

ماهان سریع بلند شدو به سمتون اومد با دیدن عکسا هرلحظه چشمام بیشتر از قبل گرد میشد کم کم تنم شروع کرد به لرزیدن چشمامو بالا آوردم که دیدم مهیارو ماهان با غضب و فک منقبض شده دارن بهم نگاه میکنن

مهیار با حرص آروم غرید:

مهیار\_ مهتاب برو تو اتاقت

مهتاب که دید داییش خیلی عصبانیه سریع چشمی گفتو دویدو رفت با ترس کمی خودمو عقب کشیدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_ به خدا اونا من نیستم

ماهان\_ این فرهاد نیست ترانه؟ این فرهاد نیست

مهیار عکسارو محکم توی دستاش فشار دادو مچاله کرد همون لحظه سریع بلند شد و روبه روم ایستاد دستشو به سمت کمر بندش بردو بازش کرد

با وحشت بهش نگاه کردم وای این یعنی میخواد منو بزنه؟ یعنی باور کرده؟

مهیار\_ تحمل این یکی دیگه در توانم نیست

کمر بندش که باز شد محکم دور دستش پیچوند خواستم چیزی بگم که با ضربه ای که به کمرم زد باعث شد صدای جیغم بالا بره

ماهان هیچ کاری نمیکرد هرچند نمیدیدمش داره چی کار میکنه چون توی خودم جمع شده بودمو جیغ میزدم ولی میدیدم جلوی مهیارو اصلا نمیگیره و این بود مصیبت جدید من چیزی که زندگیم دقیقا از همون لحظه عوض شد همه چی برعکس شد

مهیار\_ بهت گفته بودم بفهمم با کسی هستی ازت نمیگذرم با این مردک بی ناموس بودی آره؟ اون این بلارو سرت آورده؟ بعد قسم میخوری میگی بی گناهیو کسیرو نمیشناسی... این بارو ازت نمیگذرم می کشمت ترانه

.....

همینکه به سمت در رفت سریع به سمتش دویدم اما بیتا جلومو گرفت تا بیشتر از این کتکم نزنه

\_نرو توروخدا نرو...داداشم بفهمه سخته میکنه نرو مهیار...رحم کن...هرچه قدر میخوایی بزن فقط به داداشم چیزی نگو...قسم میخورم من یه بارم با فرهاد بیرون رفتم

بهزاد به سمت مهیار رفت که دوباره به سمتم خیز برده بود ماهان سرش پایین بودو چشماشو با حرص روی هم بسته بود بیتا هم داشت منو آروم می کردو کمی از مهیار دورم میکرد

مهیار\_اون دستی که شکوندم بس نیست؟دهنتو نمیبیندی نه؟چه قدر میخوایی دروغ بگی هان؟چه قدر؟فکرشو نمیکردی ازت عکس بگیرن بفرستن برام؟داداشت باید بفهمه که چه خواهری داره اون یکی دستتو گذاشتم داداشت بشکونه

ماهان\_اون رضایت نامرو بدی به بازپرسش همین الان آزادش میکنن بهش بگو بیاد خواهرشو جمع کنه ما نتونستیم

به سمت ماهان خیز بردم اما بیتا منو محکم گرفت درحالیکه داشتم گریه میکردم داد زدم

\_خفه شو عوضی اینهمه گذاشتی تو زندان باشه الان داری رضایت میدی آررره؟اسم خودتو گذاشتی مرد؟

ماهان از روی مبل بلند شد که باعث شد بهزاد با نگرانی بهش نگاه بکنه

ماهان\_این بار حق باتوئه زمانی مرد بودم که اون لحظه که توی شرکتتم جلوم هرچی از دهننت در اومد گفتمی میزدم ناکارت میکردم زمانی مرد بودم که وقتی فهمیدم داری به داداشم نزدیک میشی دارت بزنم زمانی مرد بودم که وقتی عکساتو با کسی دیدم که اونقدر زده بودمش که به خاطر تو پام به دادگاه باز بشه هیچ کاریت نکردم

روبه روم ایستاد همینکه بهزاد خواست جلو بیاد دستش بالا رفتو محکم کوبید تو صورتم

بهزاد\_چی کار میکنی احمق

بیتا\_ولش کن ماهان کشتیش

ماهان پاشو عقب بردو محکم کوبید تو شکمم که از دردش ضعف کردم

ماهان\_قرار که نیست زن داداشم بشی ما هرزه وارد خونوادمون نمیکنیم پس بذار به خاطر آبروی از دست رفتمون یکم کتکت بزخم تا بفهمی مردم تا بفهمی غیرت دارم

.....

مهیار\_راه بیفت

با بغض بهش نگاه کردم اشکام هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن اما به آرومی پاکش کردم مهیار دیگه بهم نگاه نمیکرد میگفت حالش ازم بهم میخورده حق داشت ولی واقعیت اون چیزی نبود که توی عکسا بود حتی واقعیت اون چیزی نبود که اینا فکر میکردن

\_شکایتتو پس بگیر مهیار سنگ سارم میکنن

مهیار پوزخندی زدو بهم نگاه کرد

مهیار\_من از خدومه چون خودم یکی از هموناییم که این بلارو سرت میارم

اشکام بیشتر از هر وقت دیگه ای سرازیر شدن

\_به خاطر خودم نمیگم اما داداشم دق میکنه

مهیار\_نگران داداشت نباش اونم موافقه شنیدی که چی گفت؟ هرطور که خودتون میخواید

نگاهم ازش گرفتمو لبامو روی هم فشار دادم سرمو پایین انداختمو با چشمای اشکیم وارد اتاق قاضی شدم

مهیار ازم شکایت کرده بود نه تنها از من از فرهاد هم شکایت کرده بود اما فرهاد گمو گور بودو اصلا پیداش نبود این سومین جلسه مون بود امروز دیگه حکمو میدادن اگه فرهاد پیداش میشد منو به زور به عقدش درمیآوردن اما نبود پیداش نبود احساس میکردم کاره فرهاد تا زهرشو بریزه اما هرچی فکر میکردم میدیدم امکان نداره چون فرهاد خیلی مظلومو سربه زیر بود تازه اصلا اهل این حرفا هم نبود هرکسی که هست احساس میکردم از خودمونه ولی به هیچ کسیم شک نداشتم

روی صندلی دادگاه نشستمو چشمامو محکم روی هم بستم با احساس اینکه کسی پشت من نشست به سمتش برگشتم که دیدم سامانه

سامان وقتی بهش گفتن که چه بلایی سرم اومده و عکسای مچاله شدرو دید افتاد به جونم طوری که بهزاد و حتی ماهان ازم جداش کردن اما مهیار هیچ کاری نکرد مهیار اونقدر کلافه و عصبی بود که شبا یواشکی میرفت توی حیاطو سیگار میکشید حتی دیگه اون مرد سابق نبود مامان هم حالش بد بودو توی خونه دستگاه اکسیژن بهش وصل بود

فکر کنم این کارا توش یه حکمتی هست مثل اینکه من زن مهیار نشم یا حتی زن هیچکسی نشم چون میدونستم که دیگه این آخره خطه

سامان با دیدن اشکام نگاهشو ازم گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کرد به سختی صداش زدم

میدونم از دستم عصبانی هستی اما تو یکی حرفامو باور کن قسم میخورم هیچ کدوم از اون عکسا واقعیت نداره نمیگم برو مهیارو منصرف کن حتی نمیگم توی مراسم سنگسارم شرکت نکن فقط حرفامو باور کن

با اومدن قاضی هممون از سره جامون بلند شدیم پول نداشتیم تا وکیل برای خودم بگیرم هرچند وکیل هم نیاز نداشتم

قاضی\_خب خانوم خاکزاد برای دفاع از خودتون چی دارید؟

بینیمو بالا کشیدمو سرمو بالا آوردمو به قاضی نگاه کردم از سره جام بلند شدمو به سختی گفتم:

\_هیچی جناب قاضی

جناب قاضی هم درحالیکه اخماشو توهم برده بود به سمت مهیار برگشت که از شدت خشم دستاش مشت شده بودن

\_فقط اجازه میخوام یه چیزی بگم

قاضی به سمت برگشتو با همون اخمای توهمو نگاه جدیش گفت:

قاضی\_بفرمایید

\_من توی زندگیم سختی های زیادی کشیدم از هیجده سالگی همراهه داداشم جون کندیم تا بدهی های بابامو بدیم اما نه تنها کم نمیشد بلکه بهشم اضافه میشد توی اون چندسال من یه بارم پامو کج نذاشتم چون پاکیم برام مهم بود من هیچ شکایتی از این دادگاه از این جلسه از آدمایی که توش حضور دارن از مردی که ادعا داشت منو دوست داره اما با دیدن اون عکسا زد زیر همه چی از مردی که داداشم محسوب میشه اما پشتمو ول کرد هیچ شکایتی ندارم حتی ازتونم نمیخوام که حکمو تخفیف بدین هرچی که هست باشه چون اونقدری از آدمای اطرافم خوردم که دوتا سنگ دیگه هیچی نیست جناب قاضی من دختر پاکیم مهم اینه که منو خدای بالا سرم میدونیم و ازش خبر داریم میدونم به ناحق مجازات میشم اما...

به سمت مهیار برگشتم که چشماشو محکم روی هم بسته بودو فشار میداد

\_برای یه کارت نمی بخشمت اینکه ازت خواستم برای یه لحظه هم که شده به حرفم گوش بدی بعد قضاوت کنی اما قبول نکردی وقتی داداشت بهت پشت کنه و به پاک بودن شک کنه از تو دیگه انتظاری نمیره

سره جام نشستمو سرمو پایین انداختم اشکام سرازیر شدن اما با نفرت از روی گونم پاکش کردم کاش ماهان هم بود اینطوری حداقل شاید حرفای دلمم بهش میزدم قاضی\_خب طبق شکایت آقای نیکنام و شواهدی که دارن و همچنین نامه پزشک قانونی تخلفات دیگه ای که اینجا ثبت شده شما خانوم خاکزاد محکوم میشید به.... یکهو دره اتاق که باز شد هممون به سمت در برگشتیم که با دیدن ماهان چشمام گرد شد

قاضی\_شما چه طور بدون اجازه...

ماهان\_من از شما عذرخواهی میکنم سربازه جلوی در هم گفتن اما من به زور اومدم تو من برادر شاکی هستم برادرشوهر خانوم خاکزاد

قاضی خواست با عصبانیت بیرونش کنه که ماهان خیلی سریع گفت:

ماهان\_من اطلاعات زیادی دارم همه چیز اون جوری نیست که معلومه جناب قاضی مهیار اخماشو حسابی کشید توهم دستاش مشت شدنو با اون یکی دستش دستی به صورتش کشید

ماهان به سمتمون اومد و جلوی قاضی ایستاد

ماهان\_من ماهان نیکنام هستم کسی که به خانوم خاکزاد ... فرهاد رسولی نیست منم

با چشمای گرد شده سرمو بالا آرودمو به ماهان نگاه کردم با همون تعجبم به سمت مهیار برگشتم که دیدم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

ماهان\_من از همون اول خانوم خاکزادو دوست داشتم اما وقتی توجهشو به برادرم دیدم نتونستم تحمل کنم و با این کار خواستم ایشونو به عقد خودم در بیارم اون عکسا هم مربوط به گذشتس من درجریان همه اون عکسا هستم

قاضی\_مدرکی هم برای اثبات این حرفاتون دارید؟

ماهان\_مدرک جناب قاضی؟ من با پایه خودم جلو اومدم دارم به کارایی که کردم  
اعتراف میکنم اون وقت مدرک براتون بیارم؟

قاضی\_اون شب شما چه طوری تونستید خانوم خاکزادو بکشونید به طبقه بالا  
ماهان\_یکپرو اجیر کردم که این کارو بکنه همینکه نزدیک اتاق شد به زور انداختمش  
تو اتاق به خاطر اینکه منو شناسه با دستمال بیهوشش کردم  
بعد سرشو انداخت پایین هرلحظه صدای هق هقم بیشتر میشد اما دستمو جلوی  
دهنم گذاشته بودم تا صدای گریمو کسی نشنوه سامان با غضب غرید:  
سامان\_توهه عوضی...

بعد یکهو به سمتش خیز برد که با صدای قاضی متوقف شد  
قاضی\_نظم دادگارو بهم نزنید آقا ایشون تقاص کاری که کردنو پس میدن  
نه نه این امکان نداره این اتفاق نباید بیفته  
قاضی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد با اخم گفت:

قاضی\_چرا تمام این مدت چیزی نگفتید؟ چرا پنهون کاری کردید؟  
ماهان به سمتم برگشتو با غم بهم نگاه کرد اشکام بیشتر سرازیر شد با نگاهش بهم  
فهموند که پشتشو بگیرم وقتی چشماشو به آرومی روی هم بستو بازش کرد سرمو  
پایین انداختم

قاضی\_خانوم خاکزاد با شمام  
به سختی کفتم:

\_تهدیدم کرده بود که چیزی نگم

قاضی\_پس یعنی شما با زور مورد تهاجم این آقا قرار گرفتید درسته؟  
چشمام روی هم بسته شدو بغض کردم لبامو روی هم فشار دادمو سری به نشونه  
آره تکون دادم که باعث شد قاضی پوفی بکشه



قاضی\_اینطوری حکم تغییر میکنه

.....

با حق هق به صحنه مقابلم نگاه کردم مامان داشت جون میداد به خاطرهمین توسط چندتا از خانومایی که کارمند دادگستری بودن بردنش بیرون مهیار نتونسته بود بیاد سامان هم کلافه بود اما من فقط نگام به مردی بود که داشتن برای مجازاتی که براش بریده بودن آمادش میکردن

چرا ماهان؟ چرا اینکارو کردی؟ اینطوری درسته جونه منو نجات دادی اما حالا خودتو بین باید شصت ضربه شلاق تحمل کنی

هرکاری کردیم نتونستیم شلاقشو بخریم اما تونسته بودیم که حبسشو بخریم

دادگاه بهمون پیشنهاد داده بود که بهتره ماهان پایه کاری که کرده وایسه و ما عقد کنیم اولش هردومون سرباز زدیم چون نمیشد من زنه ماهان بشم اما وقتی پایه زورو اجبار وسط اومد حتی پایه اینکه آبرو من بیشتر از این میره ماهان برخلاف میلش قبول کرد به خاطرهمین قرار بود مردی که بشه برادرشوهرم حالا بشه شوهرم

ماهان برای یه لحظه نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاهش اونقدر معصومانه بود که داشتم جون میدادم با دیدن پوزخند کنج لبش و نگاه سردی که ازم گرفت باعث شد به سختی خودمو با صندلی ها بگیرم

ماهان توی یه اتاق بود اما من از طریق دیوار شیشه ای که بینمون بود میتونستم ببینمش

شلاق که بالا رفت و روی تنه مردی که جونمو نجات داده بود فرود اومد صدای جیغ منم همزمان باهاش بالا رفت اما درعوض ماهان فقط چشماشو محکم روی هم بستو لباسو روی هم فشار دادو چیزی نگفت

سامان سریع به سمتم اومد ضربه بعدی که خورد خواستم برم مانع بشم اما همون لحظه بازو هام توسط سامان محکم گرفته شد اونقدر سفت فشارش دادو منو عقب کشید که نتونستم به سمت در برم

...ولم کن لعنتی... دارن میکشنش... ولم کن

اونقدر زجه زدم که احساس کردم برام رمقی نموند نمیدونم چند ضربه شده بود اما وقتی دیدم قیافه ماهان حسابی سرخ شده و چیزی نمیگه نتونستم بیشتر از این شاهد زجر کشیدنش باشم به خاطر همین بی رمق توی دستای سامان ول شدم

.....

بدون اینکه به ماهان نگاهی بکنم به سمت اتاقم رفتمو درو باز کردم اصلا حوصله روشن کردن لامپ اتاقم نداشتم هرچند نیازی به روشن کردنش نبود میخواستم همه جا تاریک باشه عینه زندگیم عینه آیندم حتی عینه بختم

روی تخت دراز کشیدمو توی خودم جمع شدم دوباره یاده گذشته ها افتادم وقتی ورق میزنمو به عقب برمیکردم میبینم که این وسط همه چی توهم گره خورده یه بار مجبور میشیم به خاطر غرور به خاطر حفظ حرمت اون یکی به خاطر طرف مقابلمون تصمیماتی بگیریم که برخلاف میلونه بعد یکهو باز همه چی تغییر کنه

ازدواج منو ماهان اشتباه بود به خاطر وجود مهیار میگم هرچند مهیار دیگه روی خوشی به من نشون نمیداد حتی نگام نمیکرد فقط میزد همین

قرار بود مهیار برگرده لندن اونم برای همیشه وقتی منو ماهان به عقد هم دراومدیمو زنو شوهر شدیم بهزاد همه چیرو برام تعریف کرد اینکه ماهان با مهیار حرف زده که همه چیرو برعهده بگیره تا منو سنگسار نکنن اولش مهیار مخالفت میکنه اما با اصرارای زیاد ماهان و حتی سامان و بعدها بیتا و بهزاد راضی میشه به خاطر همین همه چی اون روز فقط یه صحنه سازی بود

ماهان دیگه ماهان گذشته ها نبود یه ماهان از جنس یخ بود ماهانی که دیگه حتی به راحتی نگام نمیکرد اسممو زیاد با لطافت صدا نمیزد برام ارزش قائل نمیشد حتی

بهم توجه نمیکرد فقط از وقتی که زنش شدم به جز این دفعه تا حالا به کسی اجازه نداده بود دست روم بلند کنه هرچند خودش حسابی از خجالتم در می اومد

وقتی کسایی که پدر ماهانو میشناختن به واسطه فامیلیش سری به نشونه تاسف براش تکون میدادنو میگفتن که از پسر حاجی بعیده اما ماهان فقط با شرمندگی و حرص نگاهشو پایین میداخت حسابی آبروی خونوادگیشون رفت حتی اعتبارشون ماهان\_ترانه

با خستگی سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خواست لامپ اتاقو روشن کنه که خیلی سریع گفتم:

\_نه این کارو نکن

ماهان دستشو عقب کشیدو با اخم بهم نگاه کرد دست به سینه به گوشه درگاه در تکیه داد که باعث شد با دیدن این حرکتش دلم براش ضعف بره

ماهان\_نمیخواهی بلند شی یه چیزی درست کنی کوفت کنیم؟

\_تو که همش از رستوران غذا میگیری حالا که امشب من حال خوب نیست گیر دادی؟

ماهان پوفی کشید خواست بره بیرون که همون لحظه صداش زد

\_ماهان

ماهان ایستاد اما به سمتم برنگشت به خاطرهمین از سره جام بلند شدمو روی تخت نشستم

\_بیا اینجا بشین کارت دارم

ماهان\_حرفتو بزن کار دارم

\_تو که همش کار داری کی کار نداری...بیا ماهان

ماهان پوفی کشیدو به سمتم اومد روی لبه تخت با کلافگی نشست اما بهم نگاه کرد منم فقط با یه لبخند محو به نیم رخ جذابش نگاه کردم تو ی دلم قربون صدقش رفتم

از اون روزی که اون طوری پشتم در اومده بود عاشقش شده بودم حالا میفهمم که من هیچ وقت عاشق مهیار نبودم فقط بهش عادت کرده بودم و به خاطر اینکه بتونم از طریق اون سامانو ازاد کنم تصمیم گرفتم باهاش باشم هرچند داشتم کم کم بهش علاقه پیدا میکردم آخه خیلی مهرو محبت به پام میریخت خیلی بهم توجه میکرد به خاطرهمین بود

میشه گفت تقریبا یه سالی میشد که از همه این اتفاقات میگذشت اما هنوز آثارش روی زندگیمون تازه تازه بود یه سالی میشد که فقط نفس میکشیدم و حرکت میکردم اما از درون مرده بودم که هر بار با دیدن ماهان و فکرای دخترونه خودم آرام میشدم

ماهان\_ حرفی نداری بزنی من برم

لبخند ملایمی زدمو با لحن آرومی گفتم:

\_مگه میشه وقتی تو باشی من حرفی برای گفتن نداشته باشم تو همیشه سنگ صبور من بودی شاهزاده من

ماهان\_ ببین من حالو حوصله این...

به سمتش رفتمو به آرومی دستمو روی لباش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده دستمو آرام برداشتم که دیدم حرفی نمیزنه کامل برش داشتم دستمو به سمت موهاش بردمو به آرومی مثل همیشه بردمش بالا و کجش کردم بعد آرام دستمو بردم گذاشتم روی پشتش دقیقا جایی که شصت ضربه شلاق اونم از روی بی گناهی و به خاطر کار نکرده خورده بود

\_من اگه یه روز داستان زندگی خودمو تورو بنویسم هیچ کس باور نمیکنه حتی شاید مسخره هم بکنه بگه آخه چه طوری امکان داره ولی اینا مهم نیست مهم

احساسات خودمه اینکه الان چه حسی بهت دارم...میدونم خیلی برات سخته که کناره زنی زندگی کنی که ...میدونم برات سخته با دختری باشی که قرار بود یه روز ازش عمو بشی اما ازت میخوام اجازه ای که اینهمه سال بهم ندادیو الان بدی نمیخوام حرفای تکراری بزنی حتی نمیخوام از خودم دفاع کنم فقط میخوام یه چیزی بهت بگم

بهش یکم نزدیک تر شدم که باعث شد به آرامی نگاهشو به سمتم بیاره

\_این لچ و لجبازی های منو تو همه اون حرکاتی که می اومدی پولتو به رخم میکشیدی همشون عاقبتش شد این...کی فکرشو میکرد اون شب دختری که جلوی اون ماشینو میگیره با این همه پیچ و تاب و پستی و بلندی و سختی زنه کسی بشه که پشت فرمون نشسته بود

دستمو به سمت صورتش بردمو بالاش آوردم توی چشمای آبییش خیره شدمو به نرمی ادامه دادم

\_مرد لجبازم ببین لجبازی هات چیا کرد اگر خودخواه نبودی اگر جلو می اومدی و احساساتتو بهم میگفتی منم بهت اعتراف میکردم که دوست دارم اونوقت دیگه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد تو همیشه منو قضاوت کردی حتی توی این مورد دو قانون جدید قضاوتن نکن پولتو به رخم نکش همین

ماهان\_دردای اون شلاقایی که خوردم چیزی نبود تحملش کردم چون هر ضربه ای که میخوردم باعث میشد دختری که جلوم داشت زجه میزدو کاری میکرد که بیادو مانع بشه رو نجات دادم نمیدونم چرا نمیخواستم چیزیت بشه شاید به خاطر اینکه اون حسای قدیمیم دوباره به سراغم اومده بودو به حرمت اونا جلو اومدم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ماهان\_من تورو دیگه مثل سابق نمیخوام دیگه مثل ترانه سابق برام نیستی ازم نخواه بهت نزدیک بشم نخواه بهت توجه کنم یا بهت محبت کنم هیچی ازم نخواه

به آرومی روی شونشو بوسیدمو سرمو روش گذاشتمو با امنیت چشمامو روی هم بستم

\_هنوز وقتی یاده تنهاییهام می افتم یاده تو و خاطرات گذشتمون میادو آروم میکنه توی همه شرایط سخت زندگیگم تو کنارم بودی و درکم کردی تو کسی بودی که باور کردی بی گناهم و کاری کردی مهیار هم بهم آسیبی نزنه ازت انتظار داشتم اون عکسارو باور نکنی اما کردی

ماهان\_تمومش کن ترانه بازم داری حرفای قدیمیرو باز...

\_ششش ماهانم ششش فردا سال تحویل داده میشه یه سال از زندگی به اصطلاح مشترکمون میگذره میدونم برات سخته اما من...

ماهان\_نمیتونم

ماهان به آرومی پسم زد بلند شدو به سمت در رفت با بغض گفتم:

\_یه روزی میرسه که به حقیقت پی میبری میفهمی که من بی گناهم یه روزی همه این دوست دارمایی که به صورت مستقیم و غیر مستقیم بهت میفهمونمو باور مکنی فقط دلم میخواد بدونم اون روز من کجام تو کجایی و هر دو مون توی چه جایگاهی هستیم

با بسته شدن در به آرومی توی خودم جمع شدمو بغض کردم

ششش بانو بغضاتو سربسته نگه دار تا کی تو هی اشک بریزی و ضعف از خودت نشون بدی؟ ششش بانو بذار بغضات سربسته باقی بمونه اینطوری حداقل سنگین تری پس آروم باش بانو آروم باش تو خدارو داری پس نگران هیچی نباش کسی که خدارو داشته باشه از هیچ طوفانی توی زندگیش نمیترسه چون میدونه که پشت ابرای سیاه این رنگین کمونه ظاهر میشه نه سیاهی دوباره

.....

\_من میرم ماهان

ماهان\_گفتم نیازی نیست ای بابا من یه غلطی کردم  
با تخسی خندیدمو گفتم:

\_نخیر من میرم زودی برمیگردم عینه همونو برات درست میکنم  
ماهان کلافه پوفی کشیدو پاشو روی هم انداخت که باعث شد بخندمو گونشو بوس  
کنم که چشم غره ای بهم بره

\_چیه؟ تو دوسم نداری دلیل نمیشه منم عینه تو باشم  
از سره جام بلند شدمو با سرعت برق به سمت اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم وقتی  
بیرون اومدم ماهان نیم نگاهی بهم کردو با اخم گفت:

ماهان\_زود برگردی ترانه  
\_چشم قربان امر دیگه

ماهان\_بازم زود برگردی

خنده ای کردم سوئیچ ماشینشو برداشتم

\_چشم با ماشین شما میرم

ماهان\_تو مگه فردا امتحان نداری؟ ببین ترانه خدا سرشاهده اگه این ترم بیفتی و  
با اردنگی بیرون کنن عمرا بازم پیام اصرار کنم که اجازه بدن بمونی

\_نگران نباش امتحانمو خوندم سریع میرم میخرمش میام

ماهان\_خیلی خب برو مراقب ماشینم باشی

به سمتش رفتم و با لوندی سوئیچو رو میز عسلی مقابلش انداختم که اخماشو  
بیشتر توهم برد به سمتش رفتمو روی مبل خم شدم که باعث شد اخم بین ابروهاش  
بیشتر توهم گره بخوره

\_مراقب خودم نباشم؟

ماهان\_به من مربوط نیست

\_همون طور که سند اون ماشین به نامته سند منم به نامته همون طور که سند تو به نام منه

ماهان نگاهشو بالا آوردو نگاه عصبی ولی سردی بهم کرد

ماهان\_میری یا...

\_یا چی؟ یا بزخم؟ یا داد بزخم؟ یا بیرونتم کنم؟

ماهان\_من چندبار تاحالا تورو بیرون کردم دختره...

\_دختره چی؟ عوضی؟ احمق؟ بیشعور؟ یا دوست داشتنی؟

خم شدم روی صورتشو بازم روی گوشو بوسیدمو آروم گفتم:

\_درسته تو نمیخواهی ولی دلیل نمیشه منم نخوام تو شوهرمی و من زنت الانم خانومتون میره بیرون تا وسایل کیک و بخره تا از همونیکه الان دیدی برات درست کنه

سوئیچو برداشتمو با لحن منظور داری گفتم:

\_مراقب ماشینت هستم چون کسی نیست مراقبتش باشه اما من دونفر هستن که از دور هوامو دارن

ماهان با عصبانیت نگاهشو به سمت آورد اما من با شرارت ادامه دادم:

\_یکیش خدومه دومیش آقامه

نگامو ازش گرفتمو به سمت در خروجی رفتم خندم گرفته بود ولی دلم گرم بود خیلی گرم درسته این مدت من همش توی خونه زندونی بودمو دیگه نمیتونستم جایی برم ولی برام مهم نبود همینکه مردم کنارم بودو توی خونه و زندگیم حضور داشت برام کافی بود

همراهه ماهان داشتیم فیلم میدیدیم که یکهو پیام تبلیغات پخش شد وقتی ماهان نگاهش به کیک شکلاتیا افتاد دلو رودش چنان زیرو رو شد که حواسش نبود



بروزشم داد به خاطرهمین تصمیم گرفتم برم پودر کیک و یه سری خرت و پرت بگیرم تا براش کیک درست کنم

سوار ماشینم شدمو روشنش کردم همون طور که آروم به در برقی نزدیک میشدم ریموتو فشار داد که باعث شد در باز بشه

از در که بیرون رفتم فرمونو چرخوندمو به سمت فروشگاه حرکت کردم

اونقدر هیجان داشتم که تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی خوشحال بودم چون قرار بود برای مردی که از اعماق قلبم عاشقش بودم آشپزی کنم

از فروشگاه که بیرون اومدم موبایلمو از تو جیبم درآوردم احساس کردم لرزید به خاطرهمین به صفحش نگاه کردم که دیدم ماهانه

پوف حتما الان میگه چرا برنگشتی لبخندی زدمو تماسو برقرار کردم  
\_جانم ماهانم

ماهان برخلاف لحن من که خیلی گرم بود اون با لحن سردی گفت:

ماهان\_الان باید خونه باشی چرا برنگشتی؟

\_ببخشید توی یه ترافیک خیلی سنگین افتادم دارم برمیگردم ولی مطمئنم دوباره توی ترافیک می افتم

کیسه خریدامو با گوشم عوض کردم به سمت خیابون برگشتم تا ازش عبور کنم آخه ماشینم اونور خیابون بود

ماهان\_ببین من ترافیک حالیم نیست باید زودتر برگردی خونه

پوفی کشیدم برای یه لحظه حواسمو از خیابون گرفتمو همون طور که ازش رد میشدم غریدم:

\_چرا حرف زور میزنی خب بگو دلم میخواد کتکت بزخم چرا بهانه میاری من با این وضع ترافیک چه طوری زود...

یکهو با شنیدن صدای بوق ممتد به سمت ماشینی که به سرعت به سمت می اومد برگشتم تا اومدم به خودم پیام درد وحشتناکی تو کل بدنم پخش شد و جز پرت شدنم به یه گوشه درد سرم دیگه چیزی نفهمیدم

.....

(ماهان)

\_ببخشید توی یه ترافیک خیلی سنگین افتادم دارم برمیگردم ولی مطمئنم دوباره توی ترافیک می افتم

کلافه دستی تو موهام کشیدمو چشمامو با حرص روی هم فشار دادم اونقدری ازش دروغ شنیده بودم که به راحتی نمیتونستم بهش اعتماد کنم از طرفیم خوشم نمی اومد دیگه تنهایی بیرون بره به خاطرهمین با لحنی که بتونم یکم بترسونمش سریع گفتم:

ماهان\_ببین من ترافیک حالیم نیست باید زودتر برگردی خونه

ترانه یکم مکث کرد اما با حرص غرید:

\_چرا حرف زور میزنی خب بگو دلم میخواد کتکت بزخم چرا بهانه میاری من با این وضع ترافیک چه طوری زود...

یکهو صدای بوق بلندی که توی تلفن شنیدمو صداهای خیلی بد دلم هوری ریخت پایین برای یه لحظه احساس کردم ارتباطم باهاش قطع شد

\_الو ترانه؟

نمیدونم چرا اینقدر نگران شده بودم تماسم قطع شده بود به صفحه موبایلم نگاه کردم یعنی چی شده؟ صدای بوقو اون صداهای برخورد چی بود؟

ضربان قلبم بالاتر رفت نمیدونم چرا احساس میکردم نمیخوام اتفاق بدی براش بیفته من اونو به سختی با کلی نقشه به دست آورده بودم اون وقت...

یکهو یاده کارایی که با منو داداشم کرده بود افتادم به خاطرهمین دوباره نگام سرد  
شدو نقاب بی خیالیمو به صورتم زدم

به پشتی مبل تکیه دادمو توجهمو به تلویزیون دادم نباید نگران باشم اتفاقی نیفتاده  
از طرفیم نگران رانندگیشم نبودم خیلی ماهر شده بود

هروقت که چشمم به جنسیس زردم می افتاد خاطرات گذشته برام تداعی میشد  
خاطراتش برام شیرین بود اما دوست داشتنی نبود به خاطرهمین خواستم  
بفروشمش ماشین دیگه ای مدنظرم نبود همون آکورا ای مشکی رنگی هم که داشتم  
کافی بود شاید بعدا میرفتم یکی دیگه میخریدم اما همینکه ترانه فهمید مخالفت  
کرد حتی ازم التماس کرد اما من زیر بار نرفتم تا اینکه یه روز هرچی گشتم  
سوئیچشو پیدا نکردم که فهمیدم خانوم قایمش کرده به خاطرهمین راضی شدم  
که نفروشمش

به خاطرهمین ترانه هروقت که بیرون میرفت با جنسیس بیرون میرفت اما من  
بیشتر با آکورا هرچند ترانه زیادم بیرون نمیرفت توی یه ماه بگم شاید یه بار یا به  
زور دوبار اونم برای خریدای کوچولو چون خودم همه خریدارو میکردم

\* دوباره اون صداها توی سرم اکو شد دلم گواهی بد میداد احساس میکردم واقعا  
اتفاق بدی افتاده اما نمیدونستم چی

کلافه دستی توی موهام کشیدمو عصبی توی خونه راه رفتم من این لعنتیرو میکشم  
به ولله این بار زندش نمیذارم

به سمت اتاقم خیز بردمو از توی کمدم زنجیرمو بیرون آوردم میفهمم اینبار چی کار  
کنم اولش با این کلی میزنمش بعد خفش میکنم هیچکسم نمیتونه بهم بگه چرا  
این کارو کردم زنی که هرز بپره باید این بلا سرش بیاد

هوا حسابی تاریک شده بودو ساعت نه شب بود اون لعنتی از ساعت پنج عصر رفته  
بود اما هنوز برنگشته بود هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد مرد نیستم اگه اینبار  
ازش بگذرم

همینطور داشتم با حرص طول و عرض خونرو طی میکردم که یکهو موبایلم زنگ خورد با عصبانیت به سمتش رفتم که دیدم یه شماره غریبس اولش خواستم جواب ندم اما شاید از بچه های شرکت باشه

دستمو به سمت تماس بردمو برقرارش کردم سعی کردم خونسرد باشم و عصبانیتمو پنهون کنم

\_بفرمایید

\_سلام خوبین من از بیمارستان مزاحمتون میشم

چشمام گرد شد بیمارستان چرا؟ فکر کنم اشتباه گرفته

خواستم بهش بگم که اشتباه گرفتی که با شنیدن حرفی که زد ماتومبهورت به دیوار روبه روم خیره شدم

\_خانومتون امروز تصادف کردن توی خیابودن(...). جلوی فروشگاه(...). منو همسرم رسوندیمش بیمارستان گوشیش شکسته و نمیتونستیم روشنش کنیم به خاطر همین سیم کارتشو دراوردمو انداختم رو گوشی خودم توی مخاطبینش گشتم و شماره شمارو که با کلمه "آقام" سیو شده بود گرفتم

با ناباوری داشتم به زنی که برام حرف میزد گوش میدادم یعنی چی که تصادف کرده بود؟ یعنی تمام این مدت داشتم دربارش اشتباه فکر میکردم

\_الو آقا؟

\_کدوم بیمارستان؟

\_بیمارستان.....

\_خیلی خب خیلی ممنون من الان خودمو میرسونم

زنجیر از دستم افتادو سریع به سمت اتاقم رفتم تند تند لباسامو عوض کردم بعد از برداشتن موبایلم به سمت ماشینم دویدم و با سرعت از خونه زدم بیرون

با سرعت بالا توی خیابون میروندم و بین ماشینا لایی می کشیدم نمیدونم چرا یکهو اینقدر ترانه برام مهم شد هرچند ترانه مهم بود اما بعد از اون عکسا دیگه برام مهم نبود

وقتی فهمیدم که با اون شکایت نامه ای که مهیار تنظیم کرده باعث میشه ترانو سنگسار کنن نتونستم دووم بیارم یه مدت همش با خودم فکر کردم تا اینکه این تصمیم و گرفتم میدونستم حکم شلاق و ازدواج زوری با ترانس میترسیدم نه از درد شلاق از ازدواج با دختری که به خاطر داداشم پشش زدمو خودمو عقب کشیدم اما حالا قرار بود باز زنم بشه

از حرفای مردم از قلب مادرم از آبروی خونوادگیمون حتی از عکس العمل داداشم نگران بودم اما یه چیزی بدجور منو روی این کار مصر میکرد اونم نجات جون ترانه بود

جلوی بیمارستان توقف کردم به سمت در ورودیش رفتم وقتی وارد بیمارستان شدم به سمت اطلاعات رفتمو به پرستاری که اونور بود نگاه کردم

\_ببخشید خانوم یه خانوم که امروز تصادف کردن و آوردن اینجا الان کجاس؟

پرستاره که چشمش به من افتاده بود حسابی داشت عشوه گری میکرد با ناز گفت:

\_صبر کنید توی سایت سرچ کنم

بعد پشت کامپیوترش نشست رومو ازش گرفتم خوشم نمی اومد زیاد به یه همچین دخترای سبکی نگاه کنم دخترایی که هیچ غروری براشون نمونده بود آخه این همه ناز برای یه سرچ کردنو جواب دادن؟ اه اه اه حالم بهم خورد

\_یه مریض مصدوم تصادفی که ساعت شش منتقلش کردن اینجا اسمشم معلوم نیست چون...

\_میدونم خودش الان کجاس

دختره نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_طبقه بالا دست راست توی آی سیو هستن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

\_آی سیو؟

\_بله حالشون وخیم گزارش شده یه زنوشوهر هم آوردنش

سریع به سمت آسانسور رفته سوار شدم طبقه دومو فشار دادم کلافه دستی توی موهام کشیدمو لعنتی زیر لب تلفظ کردم همش باعث دردسره ای بابا

یکهو یاده این افتاده که اون به خاطر من رفته بود بیرون پس یه جورایی تقصیر من شد عینه اون دفعه که به خاطر من تا کمر توی انباریشن زیر وسایلا خم شده بودو داشت چرخ گوشتو بیرون می کشید یعنی اگه اینبارم کنارش بودم این اتفاق می افتاد؟

در که باز شد ازش بیرون اومدمو به سمت اطلاعات رفتم که اینبار یه آقا اون طرف بود که باعث شد توی دلم خدارو شکر کنم

\_ببخشید آقا ساعت شش امروز یه خانوم تصادفی رو منتقل کردن اینجا الان کجاست؟

\_آقا

به سمت زنی که صداش یکم برام آشنا بود برگشتم که با دیدن یه خانوم چادری کامل به سمتش برگشتم

\_بله؟

\_فکر کنم امروز با شما تماس گرفتم درسته؟

از تو کیفش موبایل خورد شده ترانو به سمت گرفتمو گفتم:

\_این ماله خانومتونه درسته؟

موبایلو از دستش گرفتمو گفتم:

\_بله ماله خودشه

\_خانومتون اونجان حالشون یکم خوب نیست هرچند فعلا دکتر بالا سرش نیومده سریع به سمتی که اشاره کرده بود رفتم که با دیدن ترانه که سرو دستش باند پیچی شده بود نگاه کردم صدای گریه یه مردو که شنیدم باعث شد به سمتش برگردم یه آقای دیگه هم کنار دستش بودو داشت دلداریش میداد

\_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟آخه من پول دیه از کدوم گوری جور کنم...اینا بدرک اگه بمیره چی کار کنم؟ای خدا

بعد دوباره دستشو جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به گریه کردن همون خانمی که بهم زنگ زده بود به سمت آقایی که داشت دلداریش میداد رفت معلوم بود شوهرشه

نمیدونم زنه چی به شوهرش گفت که باعث شد شوهرش بهم نگاه بکنه منم رومو ازشون گرفتمو به مکافات جدیدی که سرم اومده بود فکر کردم

حالا من چی کار کنم؟ای خدا اگه اتفاقی براش بیفته چی؟تا اخر عمر از عذاب وجدان میمیرم

\_آقا...به خدا من از عمد به خانومتون نزدم... خودشون اصلا حواسشون به خیابون نبود

به سمت همون مردی که داشت گریه میکرد اما حالا اشکاشو پاک کرده بودو فقط داشت با التماس باهام حرف میزد نگاه کردم از سرو وضعش معلوم بود که زیاد اوضاع جالبی نداره

\_به خدا ماشینم بیمه نداره با کلی قرضو قله خریدمش رحم کنید آقا

رومو ازش گرفتمو دستمو توی جیبام فرو کردم چرا انتظار داشت چون سرو وضعم خوبه باید ازش بگذرم؟زده زنمو ناکار کرده حالا...

وایسا ببینم زخم؟ ترانه زنته؟ پوف چه عجب بالاخره بعد از مدتها به خودی نشون دادی... زخم چه بامزه

\_اینش به من مربوط نمیشه که ماشینتون بیمه داره یا نه شما زدید به زنه من به سمتش برگشتم که داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد

\_این بار من ازتون بگذرم میزنید یکی دیگرو ناکار میکنی صبر میکنیم تا دکتر بیاد فعلا که اوضاعشو میبینی برو خداتو دعا کن که بلایی سرش نیاد وگرنه خودتو ماشینتو به جا آتیش میزنم

شوهره اون خانومه به سمتمون اومدو دستی روی شونم گذاشت چهره مهربونی داشت ازش خوشم اومد

\_آقا شما بزرگواری کنید خانومتون حواسش به تلفنش بوده اتفاقی بوده این آقا به زنه مریض داره که رو تخت بیمارستانه حامله هم هست بهش رحم کن و ازش بگذر ایشالله خدا هم زنتو سالم بهت برمیگردونه

کلافه دستی توی موهام کشیدم به سمت ترانه برگشتم بهشون پشت کردم و توجهی نکردم محال بود به این راحتی ازش بگذرم یاد گرفتن هر غلطی دلشون بخواد میکنن بعد با گریه و زاری و ننه من غریب بازی همه چیزو به جور دیگه جلوه بدن

\_من حرف خودمو زدم تا تکلیف حاله خانومم روشن نشه من رضایت به این آقا نمیدم

مرده به سمت صندلیش رفتو دوباره نشست و بعد سرشو بین دستاش گذاشت

به ترانه نگاه کردم دستگاه تنفس بهش وصل بود حتی اسپروگرام هم بهش وصل بود ناخواسته چشمم پر از غم شد آرام وارد اتاقش شدمو به سمتش رفتم بالا سرش که رسیدم به شلنگی که داخل دهنش بود چشم دوختمو یاده لی لی پوتی که براش خریده بودم افتاد



لبخند محوی زدم لی لی پوت روهم همینطوری گوشه دهنش گذاشته بودو میجوید  
و چون دراز بود کلی طول برد تا خورد

\_باز در دسر درست کردی؟ اینبار من نبودم که نجاتت بدم چرا مراقب خودت نبودی؟  
یکهو یاده حرفش افتادم

"مراقب ماشینت هستم چون کسی نیست مراقبش باشه اما من دونفر هستن که  
از دور هوامو دارن یکیش خدومه دومیش آقامه"

چشمامو روی هم بستمو آروم بازش کردم باز به اطمینان من بیرون رفته بود ولی  
خبر نداشت خیلی وقته دیگه ماهان گذشته ها نیستم

.....

با چشمای سرخ شده به مرده نگاه کردم رومو از دکتر گرفتمو به سمت یاروهه حمله  
کردم که بهزادو مهیار سریع جلومو گرفتم

برام مهم نبود اینجا بیمارستانه هیچی برام مهم نبود فقط حرفی که دکتر زده بود  
مهم بود که همشم تقصیر اون عوضی بود

با خشم درحالیکه سعی میکردم از دست اون دوتا خلاص بشم نعره زدم:

\_ازت نمیگذرم... نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره... وقتی ازت شکایت کردم  
میفهمی یه من ماست چه قدر کره داره... توکه بلد نیستی ماشین برونی چرا پشت  
فرمون میشینی احمق... بعد اسم زنا به بد دررفته

مهیار\_ آروم باش ماهان زشته

دکتره به سمتمون اومدو با عصبانیت گفت:

\_اینجا بیمارستانه آقا صداتو بیار پایین

\_زنه خودتم این بلا سرش می اومد اینو میگفتی؟ آره؟ مگه زنه من چند سالشه که  
بره تو کما؟ این نشونه بی لیاقتی شماهاست که نمیتونید براش کاری کنید

بهزاد و مهیار به سختی منو روی صندلی نشوندن از شدت خشم و عصبانیت نفس نفس میزدم یه هفتس منو علاف کردن اونوقت آخر سر پروپرو سر تکون میده و میگه خانومت رفت تو کما بعد ادعاشون میشه بهترین دکتر تهرانه و هرکاری از دستش بر اومده کرده

اعصاب خوردی خودم به کنار اون عوضی هم همش جلو چشمم بودو سعی میکرد که ازش بگذرم ولی محاله کور خونده

درسته من ترانو مثل قبل نمیخوام اما اجازه نیمدم کسی حقشو بخوره و یا درحقش ظلم بکنه اون فقط منو داشت فقط من

بهزاد\_پسر آروم باش...دکتر گفت هنوز هیچیم کامل مشخص نشده باید جواب یه سری آزمایشاش بیاد این دکتره رفیقمه بهترین دکتر اینجاس نگران چیزی نباش به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

\_میتونی خودت کاری براش بکنی؟ ناسلامتی پسر خالمی دکتری نمیتونی غلطی کنی بهزاد دستشو روی شونم گذاشت بعد آروم گفت:

بهزاد\_تمام تلاشمو میکنم فقط بیجا چیزی نفهمه براش خوب نیست مهیار\_چرا منتقلش نمیکنی بیمارستان خودت؟

بهزاد\_اینجا هم کار میکنم دو سه تا تایم هم اینجا دارم ولی حالا باهاشون حرف میزنم که فعلا اینجا باشم درضمن اون حالش کمی وخیمه نمیتونیم منتقلش کنیم براش خوب نیست

عصبی چنگی تو موهام زدمو چشمامو روی هم فشار دادم من نمیدونم چرا هرچی بلا هست برای ما نازل میشه اینهمه فشار کم بود حالا اینم مونده که بیفته رو تخت بیمارستان

مهیار\_اتفاقی نمی افته ماهان نگرانش نباش

نگاه غمگینمو به سمتش آوردم که دیدم اخماش توهمه نمیدونم چرا برای لحظه احساس ضعف کردم یه ضعف خاص که وقتی دیدم داداشم شنید که ترانه بیمارستانه با وجود اینکه ارزش متنفر بودو دلش میخواست سر به تنش نباشه اما به خاطر من اومد

برای اولین بار توی زندگیم احساس ضعیف بودن کردم شاید چون مقاوم بودن داداشمو دیدم به خاطرهمین به سمتش خودمو کش آوردمو بغلش کردم اونم به آرومی دستشو دور شونم حلقه کردو چند ضربه به پشتم زد

چشمامو روی هم بستم نمیدونم دردم چی بود فقط میدونستم که بدجور از همه چی خستم از اینکه با وجود این قدوهیکلی که داشتم اینطوری ضعیف شده بودم از خودم حالم بهم خورد اما وقتی یاده این افتادم یکی بهم تکیه کرده ناخواسته باز از درون محکم شدم

مهیار\_هیچ اتفاقی نمی افته...بهزاد هست...من هستم...خدا هست...اون دختره سالم برمیگرده پیشت

به آرومی ارزش جدا شدمو پوفی کشیدم مهیار هم دستشو روی پام گذاشت و با لحن برادرانه ای گفت:

مهیار\_قویه خودت که میشناسیش

\_دیگه قوی نیست...میدونم نمیتونه باهاش مبارزه کنه چون امیدی برای برگشت نداره برگرده که چی بشه؟بیشتر توی اون خونه زجر بکشه؟

مهیار\_زندگیتو دوباره بساز ماهان با این رفتارات هیچی درست نمیشه تو و ترانه از اول هم ماله هم بودید من این وسط اضافی بودم

لبامو روی هم فشار دادمو سرمو پایین انداختم که باعث شد مهیار لبخند محو مردونه ای بهم بزنه و شونمو فشار خفیفی بهم بده

مهیار\_حالا نوبته منه که برادرشوهر بشم

کلافه دستی توی موهام کشیدمو با لحن کلافم گفتم:

\_داداش خودت میدونی که من...\_

مهیار\_من چیزی نگفتم ماهان...تو هنوز داداشمی و چون ترانه برات ارزش داره پس برای منم ارزش داره سعی میکنم فراموش کنم سخته اما میتونم وقتی رفتم لندن با خودم کنار میام عمو که شدم برمیگردم پیشتون یادته که از بچگی قبل از اینکه مهتاب به دنیا بیاد دلمون میخواست بچه هامونو باهم عوض کنیم یادته؟قرار بود بچه من ماله توشه بچه توهم ماله من پس همینکه خانومت فارغ شد ساک بچمو جمع میکنم با خودم میبرمش

تک خنده مردونه ای کردم خودشم خندید

ماهان\_اون وقت من کی بابا بشم؟

مهیار\_اینشو دیگه نمیدونم شاید هیچ وقت

ماهان\_هروقت تو بچه دار شدی منم بچمو میدم به تو

مهیار خواست حرفی بزنه که یکهو صدای پچ پچ حرف زدن همون مرده که پشت به ما داشت کلافه حرف میزدو ناراحت بود به گوشم رسید

\_نه مامان زدم به یکی فعلا نمیتونم بیام...تو مراقبش باش نذار بفهمه...نمیتونم مامان اگه پیام ازم شکایت میکنه بدبخت میشم از این پولداراس که صد در صد حرفش توی دادگاه برد داره

مهیار پوفی کشیدو بهم نگاه کرد اما من فقط داشتم به مکالمه پچ پچ مانند اون مرد گوش میدادم که فکر میکرد چیزی نمیشنویم

\_نه مامان جان تو فقط هواشو داشته باش هروقت که بچم به دنیا اومد زنگ بزن صدای گریه کردنشو بشنوم

قلبم لرزید یعنی امشب داشت پدر میشد؟ولی مگه زنش مریض نبود؟

"زنش مریضه تازه حامله هم هست"

مهیار\_این مگه نمیگفت زنم مریضه؟

نه قبلش گفته بود که حامله هم هست

مهیار\_میگم ماهان بیا برو بهش بگو بره بذار کنار زنش باشه از طرفیم اون اینجا باشه هیچی حل نمیشه مام که به پول دیه نیازی نداریم تازه نداره که بده بهتره بری بهش بگی رضایت دادم

یکهو یاده خواهرم افتادم که غریبانه بچشو زاییدو از دنیا رفت یاده مادرم افتادم که همیشه به منو مهیار میگفت که اگه هزار تا کارم داشتین هیچ وقت زنتونو تنها نذارید به خصوص وقتی حاملس

از روی صندلی بلند شدمو به سمت مرده رفتم تمام این مدت یه بارم بی احترامی نکرده بود فقط آروم و با التماس باهام حرف میزد اما من...

دستمو روی شونش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده

\_من بعدا تماس میگیرم مامان

تماسو قطع کردو بهم نگاه کرد

\_چیزی شده آقا؟

\_چرا نگفتی قراره امشب بچت به دنیا بیاد؟

\_سعی کردم بگم اما خب دکتره اومدو اون حرفا زده شد ترجیح دادم جلو نیام تا بیشتر عصبانی نشی ازم شکایت کنی

لبخند مردونه ای بهش زدم که چشماش گرد شد

\_برو پیشه زنو بچت دیگه هم نیازی نیست بیایی من رضایت میدم

یکهو مرده یه قطره اشک شوق از گوشه چشمش چکید پایینو بغلم کرد منم بغلش کردم لبخندی زدم چه قدر حس خوبی داشت اینکه دیگرانو ببخشی اینکه مثل خدا باشی و اطرافیانو ببخشی

از خدا میخوام هرچی که میخوایی و بهت بده حلالم کن امیدوارم زنت زودتر خوب بشه به خانومم میگم براش دعا کنه مامانم هر دعایی میکنه برآورده میشه ازش میخوام امروز که نماز صبح میخونه براش دعا بکنه امیدوارم توهم یه روز بابا بشی لبخندی زدم که با خوشحالی از کنارم رد شد از مهیار هم خدافسی کردو با اونم دست دادو رفت

یه حس سبکی خوبی بهم دست داد طوری که برای یه لحظه به سمت ترانه برگردم و بهش نگاه بکنم داداشم راست میگفت باید یه سری چیزارو تغییر میدادم که چی؟ یعنی باید تا آخر عمرم همینطور باهم زندگی میکردیم؟ همینطور سرد و اونم همش زجر بکشه؟ نه دیگه نمیذارم باید یه تغییرات اساسی توی زندگیم بدم

.....

بهزاد درحالیکه دست بیتارو گرفته بود آروم روی صندلی نشوندش بیتا شش ماهی میشد که حامله بود داشتن صاحب یه پسر میشدن ترانه اونقدر برای این بچه ذوق داشت انگار خودش قرار بود مامان بشه همینکه جنسیتش مشخص شد همراهه من اونم با زور و اصرار رفتیم بازار کلی براش خرید کرد بهزاد هم همش میخندید می گفت که بهتره خسیس بازی در نیارم یه خودی نشون بدم

به سمت بیتا رفتم که داشت آروم گریه میکرد بهزاد هم کلافه دستی تو موهاش کشیدو روبه روش روی زانوهایش خم شد

بهزاد\_ نفسه من گریه نکن فدای اون اشکات بشم غصه نخور من نمیذارم براش اتفاقی بیفته

ترانه\_ چرا بهم زودتر نگفتی؟ باید حتما یواشکی حرفاتو با ماهان میشنیدم که بفهمم؟  
\_ نمیخواستیم حالت بد بشه

بیتا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد به سمتش رفتمو خم شدم روی سرشو بوسیدم کنارش نشستم که باعث شد به سمتم برگرده

\_ گریه نکن ترانه که اومد بیرون دلش میخواد پرسشو بغل کنه

بی‌تا خنده آرومی کردو اشکاشو پاک کرد بهزاد هم وقتی دید داره می‌خنده لب‌خندی زد

\_آقای دکتر بهزاد فرحی به بخش اطلاعات

بهزاد به سمت من برگشتو گفت:

بهزاد\_دارن صدام می‌زنن مراقبش هستی؟

\_آره برو خیالت تخت

بهزاد خم شدو گونه بیتارو بوس کرد که باعث شد بی‌تا کمی خجالت بکشه حتما از من خجالت میکشید بهزاد هم خندید

بهزاد\_مراقب خودت باش هرچند زیادم هم نیازی نیست خودم هواتو دارم

بعد چشمکی بهش زدو رفت چه قدر زندگیشون قشنگ بود چه قدر همو دوست داشتن یعنی اگه من از همون اول احساسات خودمو به ترانه میگفتم شاید الان منم زودتر از بهزاد بچه دار میشدم اصلا بچه میخواستیم چی کار کلی باهم خوش میگذروندیم ولی نه ترانه عاشقه بچس منم دوست دارم

بی‌تا\_ماهان میگم یه چیزی بهت بگم جوش نمیاری؟

به سمتش برگشتم که دیدم سرشو انداخته پایین داشت با ریشای شالش بازی میکرد

\_نه عزیزم بگو

بی‌تا\_به بهزاد چیزی نگی باشه؟ آخه بهش نگفتم

\_اتفاقی افتاده بی‌تا؟

بی‌تا سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد

بی‌تا\_دیروز رفتم خونه قدیمی ترانه اینا برای مرور خاطرات قدیمیمون

\_مگه سامان نفروختش؟

بیتا\_ آره رفتم توی محلمون آخه یه سرم به خونه خودمون زدم  
\_خب

بیتا پوفی کشید معلوم بود هنوز شک داره بگه یا نه از طرفیم معلوم بود نگران یه  
چیزاییه

نمیخواستم نگران باشه چون براش خوب نبود به خاطر همین فشار خفیفی به  
دستش دادم که باعث شد به سمتم برگرده دستمو برداشتم و نگاه اطمینان بخشی  
بهش زدم

\_بین خودمون میمونه

بیتا\_ میدونم رازداری و به کسی نمیگی نگرانی من از یه چیز دیگه ایه  
\_از هرچی که هست بیخیال شو باشه

بیتا پوفی کشیدو کمی با انگشتای دستش بازی کرد بعد با صدای مظلومانه ای  
گفت:

بیتا\_ وقتی توی کوچه خونه ترانه اینا بودم یکهو فرهادو دیدم بهش توجهی نکردم  
اما اون صدام زدو به سمتم اومد  
اخمامو کشیدم توهم

\_خب

بیتا\_ درباره تو ازم پرسید گفت چرا یه مدته نمیری شرکت

اخمامو بیشتر توهم بردم و برای یه لحظه دستام مشت شد

بیتا\_ میگفت چندبار رفته شرکت باهات کار مهمی داره اما نتونسته پیدات کنه

یاده عکسایی که ترانه کنار فرهاد بود افتادم از شدت عصبانیت فکم منقبض شد  
کاش میرفتم شرکت پیداش میکردم گردنشو خورد میکردم



بیتا\_ازم خواهش کرد جونه بچم که هنوز به دنیا نیومده قسم داد که شمارتو بهش بدم منم مجبور شدم به خدا ماهان

به سمت برگشت که با دیدن قیافم ترسید سریع بازو شو به نرمی گرفتمو گفتم:

\_نه از دست تو عصبانی نیستم نترس بیتا خوب کردی که شمارمو بهش دادی اینطوری بهم زنگ میزنه میتونم پیداش کنم از روی زمین محوش کنم

بیتا\_میخواست باهات حرف بزنه کاریش نداشته باش بذار اول حرفاشو بزنه

\_نه من میخوام اول حرفامو بزوم حرفام لفظی نیست فیزیکیه...

خواستم ادامه بدم که یکهو با اومدن چندتا دکتر به سمت اتاق ترانه چشمم گرد شد پشت سرشم بهزاد داشت میرفت به سمت اتاق ترانه سریع بلند شدمو جلوشو گرفتم

\_چی شده بهزاد؟ چرا یکهو اینهمه دکتر اومدن؟

بهزاد\_جواب آزمایشاش اومد نگران چیزی نباش فقط برای رفع نگرانی های خودمونه

\_مگه چی دیدی؟

بهزاد\_فقط براش دعا کن همین

بعد آروم پسم زدو به سمت اتاق ترانه رفت بیتا با نگرانی به سختی از روی صندلی بلند شد کنارم وایساد

بیتا\_چیزی شده ماهان؟

بدون توجه به بیتا به سمت اتاق ترانه رفتم درو بسته بودنو نمیداشتن برم تو پشت شیشه بهش نگاه کردم حالش بد شده بود اینو از نگرانی های بهزادو بقیه دکتر میفهمیدم

دستام مشت شد

بلندشو لعنتی خودتو جمع کن من هنوز روت غیرت دارم نمیخوام اینطوری ضعف از خودت نشون بدی که اینهمه دکتر مرد روی سرت باشه چشمتو باز کن بذار کمتر به دستات دست بزنی بذار کمتر چشمتو باز کنن علایم حیاتیو چک کنن پاشو لعنتی پاشو

مهیار\_ چیزی شده بیتا؟ چرا داری گریه میکنی؟

به سمت مهیار برگشتم که دیدم اومده مهیار به سمت من برگشت کمی نگران شد اما معلوم بود نمیتونه بیتارو ول کنه به خاطر همین به سختی بازو شو گرفتو بلندش کرد

مهیار\_ بیا بریم تو اتاق بهزاد

بیتا\_ نه میخوام اینجا بمونم ببینم چی میشه

مهیار\_ بیتا تو حالت خوب نیست حامله ای لجبازی نکن

مهیار به بیتا کمک کرد که روی پاهاش وایسه دستشو گرفتو آروم راهش برد بعد به سمت من برگشتو نیم نگاهی بهم کردو روشو ازم گرفت

دوباره به سمتشون برگشتم که با چشمای گرد شده دیدم پردرو کشیدن وا اینا چرا همچین کردن؟ مگه من شوهرش نیستم نباید ببینم

"یه روزی یه جایی یه بلایی سرم میاد که ترانه خوشبختی برات سروده میشه بی صبرانه منتظر اون روزم تا ماهانه من ترانه خوشبختیش زده بشه"

دستام مشت شدن نه نه نباید اتفاقی براش بیفته اون هنوز زوده که چیزیش بشه یکهو صدای هول سامان منو به خودم آورد به سمتش برگشتم که دیدم داره نفس نفس میزنه معلومه کلی دویده تا خودشو رسونده

سامان توی کیش کار میکرد بعد از دو روز بهش خبر دادم هرکاری که میکرد پرواز براش پیدا نمیشد که همین دیشب زنگ زد گفت که پرواز گرفته داره برمیگرده

سامان\_خواهرم کو؟

همون لحظه دره اتاق باز شدو چندتا دکتر با تاسف بیرون اومدن دلم هوری ریخت پایین بهزاد هم پشت سرشون بیرون اومدو گوشی پزشکیشو که دور گردنش بود کلافه برداشتو به جایه خالی بیتا نگاه کردو هول کرد

به سمتش رفتم که وقتی چشمش به منو سامان افتاد شرمنده نگاهشو پایین انداخت

آب دهنمو به سختی قورت دادم به سمت اتاقش برگشتم دیدم دوتا دختر که تازه رفته بودن تو اتاق داشتن دکمه لباس ترانرو مییستن

یعنی دکمه لباسشو باز کرده بودن؟ به خاطرهمین پردرو کشیدن؟ یعنی زنه من...

از شدت غیرتی شدنم دستام مشت شد درسته اون مریض بود اما برام سخت بود خیلی سخت بود خیلی زیاد

هرکاری میکردم نمیتونستم حرفی بزنم اما سامان سریع به خودش اومدو با نگرانی پرسید

سامان- چرا چیزی نمیگید آقا بهزاد؟ حاله ترانه خوبه؟

بهزاد به هیچ کدوممون نگاه نکرد فقط به آرومی گفت:

بهزاد- هرکاری که از دستمون براومد کردیم اما نشد فقط با شوکی که بهش دادیم تونستیم ببریمش تو کما مجبورم این حرفو بزنم اما زیاد امیدی به برگشتش نیست

با ناباوری به بهزاد خیره شدم چه طور جرات داشت جلوی من اینطوری حرف بزنه

با خشم به سمتش رفتمو یقشو گرفتم و با عصبانیت غریدم:

- تو باید زنه منو برگردونی وگرنه بلایی به سرت میارم که خودت نفهمی از کجا خوردی

بهزاد با غم دستشو روی دستم گذاشت که باعث شد دستامو بردارمو عصبی چنگی تو موهام بزنم

بهبازد\_من تمام تلاشمو میکنم ماهان بهترین دکترارو آوردم بالا سرش از اینجا به بعد دست خداس دست ما نیست گفتم که کلی تلاش کردیم که حداقل ببریمش تو کما مقاومتش کمه خیلی کم بدنش ضعیفه ضربانشم کنده به خاطرهمین دارم میگم امیدی نیست

\_باز این جمله لعنتیرو گفت بهزاد تو دکتری اینهمه درس خوندی یعنی عرضه نداری به دختری نجات بدی

بهبازد\_زور خودمونو زدیم این آخرین توانمون بود بقیش به دست خدا و مقاومت خودشه پرستارا آمادش میکنن منتقلش بدن یه بخش دیگه میتونی کنارش باشی باهش حرف بزنی صداتو میشنوه اما نمیتونه جوابتو بده

بهبازد که رفت سامان سریع به سمتش دویدو باهش حرف زد اما من به آرومی وارد اتاقش شدم یکی از پرستارا به سمتم برگشت میدونست شوهرشم وگره نمیداشتن وارد اتاقش بشم

نزدیکش شدم دستمو به سمت چندتا از دکمه های لباسی که تنش بود بردم فقط چندتا از دکمه های بالایش باز بودن یکی از پرستارا داشت روسری سرشو برمیداشت و کلاه مخصوص سرش میکرد اون یکی هم میخواست بیاد ادامه دکمه هاشو ببندد که وقتی دید من دستمو به سمتش بردم عقب کشیدو به کارای دیگش مشغول شد

بدون توجه به پرستاره که داشت کارشو میکردو زیر چشمی به من نگاه میکرد خیره صورت مظلوم ترانه شدم نمیگم دوشش دارم یا عاشقشم اما راضی به مرگش نیستم دروغ چرا دلم نمیخواست از پیشم بره میخواستم همینطور توی اون خونه باشه بیاد خودشو بهم بچسبونه و بهم محبت کنه

از نگاه خیره پرستاره خسته شده بودم اما ترجیح دادم چیزی نگم نمیخواستم داد بزنم تا دوباره ترانه بترسه به خاطرهمین فقط تحمل کردم

پرستارا که کارشون تموم شد از اتاق بیرون رفتن یکیشون قبل از اینکه بیرون بره به سمتم برگشتو گفت که باید زودتر منتقلش کنن

در که بسته شد به صورتش نگاه کردم دستمو سمت صورتش بردم اما سریع دستمو پس کشیدم

هنوز جایه کتکات خوب نشده وقتی برگشتی یه کتک بهم بدهکاری به خاطر تو این مدت شرکتمو تعطیل کردم باید تاوان خسارتامو بدی هرچند فکر نکنم پول داشته باشی توکه مثل من پولدار نیستی

لبخند محوی زدمو روی لبه تختش نشستم

میبینی بازم پولمو به رخت کشیدم؟ چشماتو باز کن بازم شروع کن غر زدن مگه قرار نبود کیک درست کنی پس چی شد؟ اینم مثل دوست دارمات دروغ بود؟ خودت میدونی میخوایی برگردی دره خونم به روت بازه نخواستی هم مهم نیست اینطوری در خونه خدا به روت بازه تو اون دنیا کناره حوریای دیگه باش منم اینجا دنبال یه زنه دیگه

با بیرحمی از اتاقش بیرون اومدم صدای یکی از دستگاہ هاش بلند شد که باعث شد کمی نگران بشم نفس عمیقی کشیدم به خاطر همین سریع درو باز کردم که با دیدن بهزاد داشت به پرستاره تذکر میداد سریع گفتم:

بهزاد بدو

بهزاد با تعجب به سمتم برگشت که با شنیدن صدای یکی از دستگاہ ها سریع به سمتم دوید

بهزاد پرستار دکتر احمدی و کیخارو صدا کن

بهزاد سریع وارد اتاق شد با نگرانی به سمتش رفتم دستشو به سمت دست ترانه بردو گرفتش بعد بهش نگاه کرد

یکی از پرستارا به سمت دستگاہی که صداش در اومده بود رفتو شروع کرد به ور رفتن باهاش یکی دیگشونم به سمت من اومد

بفرمایید بیرون نگران نباشید

پشت شیشه بهشون نگاه میکردم بهزاد مشکوک داشت به ترانه نگاه میکرد با شنیدن حرفای پرستار سرشو بالا آوردو با اخمای توهم بهم نگاه کرد صدای دستگاه ها قطع شد و ترانه کمی آروم شد بهزاد هم یه چیزی توی گزارش نوشت به سمت پرستاره گرفت بعد اومد بیرون با نگرانی به سمتش برگشتم که دیدم اخماش توهمه

بهزاد\_چی بهش گفتمی بیشعور که حالشو بد کردی؟ مگه من نگفتم اون همه چی حالیش میشه حتی حسش میکنه ولی نمیتونه جوابتو بده میدونی حمله عصبی یعنی چی؟ چی بهش گفتمی؟ تهدیدش کردی؟

عصبی دستی توی موهام کشیدم وای خدا من فقط میخواستم تحریکش کنم چشماشو باز کنه نمی دونستم اینطوری میشه

بهزاد با تهدید انگشت اشارشو جلوم تکون دادو گفت:

بهزاد\_یه بار دیگه این اتفاق بیفته دیگه نمیذارم بری بالا سرش

بعد با عصبانیت گذاشتو رفت

به سمتش برگشتم بین نگرانیاام ناخواسته لبخندی زدم

حسود کوچولو تخس

.....

با دلخوری به مادرم نگاه کردم که بالا سره ترانه بود داشت با غم خاصی بهش نگاه میکرد نمیدونم چرا وقتی از شدت کتکایی که اون روز خورد افتاد بیمارستان حتی حاضر نبود بیاد ببینتش اما حالا اونم بعد از یه ماه اومده به دیدنش که اگه اصرارای مهیارم نبود نمی اومد

\_بعد از یه ماه الان یادتون افتاد که عروستون روی تخته بیمارستانه؟

مامان سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

مامان\_عروس؟ تو ترانو عروس خودت میدونی؟

یکهو نگران شدم که حاله ترانه دوباره بد بشه به خاطرهمین چشمو ابرویی اومدمو آروم گفتم:

\_ششش مامان میشنوه

مامان\_بدرک بذار بشنوه این همه مارو زجر داده خب بذار بشنوه من اونو عروس خودم محسوب نمیکنم به کوری چشمش یه زن خوب برای مهیار میگیرم امیدوارم از روی تخت بلند نشی تا عروسی این یکی پسرهم بگیرم

با ناباوری داشتم به مادرم که اینقدر بیرحم شده بود نگاه میکردم مادرم روی صندلی نشستو آروم اشک ریخت به سمت ترانه برگشتم دیدم از گوشه چشمش یه اشک چکید پایین اما تکونی نخورد مامان هم دید که باعث شد چشمش گرد بشه

به سمت برگشت با دلخوری بهش نگاه کردم

مامان\_ترانه بهم حق بده که این حرفارو بزنی تو زندگی هردو پسرارو به آتیش کشوندی دلمو خیلی سوزوندی خیلی زیاد دیشب برات دعا کردم که زودتر خوب شی اخه مهیار میگفت که ماهان خیلی نگرانته اونم نگرانته دلش نمیخواد چیزیت بشه چون ماهانو داغدار میکنی درسته دل خوشی ازت نداریم ولی هیچ کدوممون راضی به مرگت نیستیم حتی مهیار

مامان دست ترانو آروم گرفتمو به سختی ادامه داد

مامان\_خوب فکراتو بکن درسته برگردی هیچی تغییر نیمنکنه اما حداقل یه مصیبت دیگرو تحمل نمیکنیم یادمه بهم گفتمی که دلم میخواد از ماهان جدا بشم تا بره پی زندگیش اما نمیتونه طلاق بده چون شما با اون شرایط ازدواج کردید

با تعجب سرمو بالا آوردمو به مامان نگاه کردم داشت چی میگفت؟ چرا من خبر نداشتم؟

مامان\_گفتی اگه ماهان ازدواج کنه من مشکلی ندارم حتی دوروبرشم پیدام نمیشه بهم گفتی فقط باهاش حرف بزمن تا یه زن دیگه بگیره تا بچه دار بشه نمیخواهی پاشی باهم براش زن بگیریم؟

\_چی داری میگی مامان؟

مامان چشمکی بهم زد که باعث شد چشمم گرد بشه باز بالا پایین شدن قفسه سینش زیاد شد مامان لبخندی زد و مصممانه ادامه داد:

مامان\_ماهان از بچگی یکی از دختردایی هاشو دوست داشت تازه درسش تموم شده اونم مثل تو پزشکی از خوشگلیم همتا نداره نظرت چیه؟

برای یه لحظه انگشتای ترانه تکون خورد دیدم داره اذیت میشه سریع تختشو دور زدمو دستمو دور مادرم گذاشتمو کنار گوشش گفتم:

\_مامان باز حمله عصبی بهش دست میده

مامان به سمتم برگشت

مامان\_نمیبینی داره تلاش میکنه؟خب وقتی میدونی روی این حرفا حساسه خب هی بهش بزنی تا به خودش بیاد نگاش کن

\_نمیخوام اذیت بشه بخواد خودش برمیگرده بسه مامان جانم

مامان پوفی کشید و با غم از اتاق بیرون رفت منم همراهش از اتاق بیرون اومدم مهیار به سمتمون اومد

مهیار\_مامان خوبی؟

ماهان\_مامانو ببر خونه مهیار

مهیار\_باشه ولی چرا اینطوری شده

مامان\_من خوبم مهیار نگران نباش

\_مهتاب چه طوره؟دلتم براش یه ذره شده



مامان\_ حسابی بی تابیتو میکنه بهش نگفتیم ترانه چش شده باهاتم قهر کرده  
لبخند غمگینی زدمو خندیدم مامان و مهیار ازم خدافسی کردنو رفتن وارد اتاق شدمو  
به سمتش رفتم روی صندلی کناره تختش نشستمو بهش نگاه کردم  
\_مامان شوخی میکرد من تورو دارم برای هفت پشتم بسه یکی دیگه میخوام چی  
کار

موبایلم که زنگ خورد نگامو از ترانه گرفتمو به موبایلم خیره شدم شماره ناشنا بود  
تماسو برقرار کردم

\_بله بفرمایید

\_سلام

با شنیدن صدایش از شدت خشم دستام مشت شد سریع بلند شدمو از اتاق بیرون  
رفتم خواستم با فک منقبض شدم فحشش بدم که سریع خودش به حرف اومد  
\_زنگ زدم بهت بگم یه آدرسی برات میفرستم بیا اونجا ساعت شش منتظرتم نیایی  
زیادم مهم نیست به ظرر خودته

تماس که قطع شد پشت سرش یه اس برام اومد موبایلو با خشم توی دستام فشار  
دادم امروز خودم ناقصش میکنم

.....

چنان روی ترمز زدم که باعث شد لاستیکام به آسفالت کشیده بشه با دیدنش که  
لب پرتگاهی که جدول بندی شده بود وایستاده از شدت خشم لرزیدم پیاده شدم  
بدون اینکه درو ببندم به سمتش خیز بردم که همون لحظه به سمتم برگشت سریع  
جا خالی داد به سمتش خیز بردمو یقشو محکم گرفتم و هولش دادم به سمت  
ماشینم درحالیکه به کاپوت ماشین چسبونده بودمش داد زدم:

\_جونتو از سر راه آوردی؟چه طور جرات کردی که بهم زنگ بزنی یا دنبالم باشی

فرهاد\_بذار برات توضیح میدم نزن

با خشم ولش کردم و عصبی دستی به کتم کشیدم

\_بنال چون خیلی کار دارم

فرهاد\_ شنیدم که ترانه رفته تو کما حقیقت داره

با عصبانیت به سمتش برگشتمو نعره زدم:

\_خانوم خاکزاد

فرهاد سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت از شدت خشم نفس نفس میزدم چه طور جرات میکرد که زمو با اسم خودش صدا بزنه

فرهاد\_ ببخشید منظورم خانوم خاکزاد بود

عصبی به سمت ماشینم رفتمو به بدنش تکیه دادم اونم کلافه پوفی کشیدو دستاشو توی جیبش بردو روبه روم با فاصله ایستاد

فرهاد\_ بذار اول حرفامو بزنم بعد هر کار که خواستی بکن من نیومدم اینجا که دروغ بگم یا خودمو طبرئه کنم فقط از کارایی که کردم پشیمونم احساس میکنم به خاطر بلایی که سره زنه تو آوردم خدا مادرمو ازم گرفت

با تعجب به سمتش برگشتم دستام از هم باز شدو بهش نگاه کردم مادرش فوت شده بود؟

فرهاد با غم نگاهشو ازم گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کرد

فرهاد\_ دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم هر بلایی که بخوایی میتونی سرم بیاری ازم شکایت کنی کتکم بزنی منو بکشی تنها دلخوشیم مادرم بود که نموند کسی که دوشش داشتم زن یکی دیگه شد دیگه چرا باید نفس بکشم

با خشم دستام مشت شدن سعی میکردم چیزی نگم تا زودتر حرفشو بزنه به خاطر همین تمام عصبانیتامو خوردم

فرهاد\_ همه بلاهایی که سره ترانه اومد تقصیر تو بود نمیخواستم بهش بررسی میخواستم انتقام کتکایی که خوردم انتقام دختری که ازم گرفته بودیرو منو جلوش

تحقیر کرده بودیرو ازت بگیرم به خاطرهمین توی اون مهمونی یکپرو فرستادم که بره دنبالش به بهانه ای بکشتش بالا و...

نتونستم دووم بیارم به سمتش خیز بردمو گرفتمش زیر مشت و لگد روی آسفالت خابونده بودمشو محکم کتکش میزدم هیچ فحشی به دهنم نمی اومد از پس که فکم منقبض شده بود

فرهاد سریع یکی از دستامو گرفتو با اون یکی دستش مشتی تو صورتم زد اما من بدترشو تحویلش دادم  
کتمو چنگ زدو داد زد:

فرهاد\_زنن بذار برات توضیح بدم

مشتمو دوباره بالا بردم که با حرفی که زد دهنم از تعجب باز موند

فرهاد\_فکر میکردم اگه اون بلارو سرش بیارم مهیار ولش میکنه اما این کارو نکرد به خاطرهمین چندتا عکس فتوشاپ کردم همه اون عکسا دروغ بود ترانه یه بارم با من نیومده بود سره کوچه چه برسه به اون جاهایی که توی اون عکسا بود فقط میخواستم با این کار ضربه نهاییرو بزوم تا ولش کنید اما این کارو نکردید اولش پشیمون نبودم اما کم کم با دیدن حالو روزه مامانم که همه دکترا ازش قطع امید کرده بودن فهمیدم دارم تقاص پس میدم میخواستم زودتر از اینا بیام سراغت اما جراتشو نداشتم میدونستم زندم نمیذاری اما وقتی به این فکر میکردم که مرگ برام خیلی بهتر از زندگیه ترسمو کنار گذاشتمو جلو اومدم

با ناباوری از روش بلند شدم یعنی همه کتکایی که خورد همه اون زجربایی که کشید همش به ناحق بود؟عینه شلاقی که من خوردم؟عینه بلاهایی که سرش اومد؟یعنی تمام این مدت ترانه یه دختر پاک و بی گناه بود؟باز در حقتش ظلم شده بود؟

دستامو محکم دور سرم گذاشتمو ناله ای کردم

"زنن ماهان...زنن درد داره...به خدا من با هیچ کسی نبودم...به روح پدرومادرم قسم میخورم"

"یه روزی بهت ثابت میشه که من بی گناهم فقط دلم میخواد بدونم اون روز تو کجایی و من کجام"

"قسم میخورم مهیار من یه بارم با فرهاد ارتباط نداشتم چه برسه به اینکه باهش برم بیرون"

مشت محکمی به ماشینم کوبیدم فرهاد نفس نفس میزد درحالیکه از درد مینالید خودشو کمی جمو جور کردو درحالیکه روی زمین بود به ماشینش تکیه داد

"دوست دارمامو ننداز پشت گوشت درسته دوسم نداری اونم به خاطر تهمتاییه که بهم زدن مهم نیست مهم اینکه خدام میدونه که پاکم حرف هیچ کس برام مهم نیست حتی حرف داداشم تنها تو مهمی حرفامو باور کن ماهان"

"تو توی هر شرایطی کنارم بودی تو بی گناهیمو باور کردی خواهش میکنم این عکسارو باور نکن مهیارو آروم کن عینه اون دفعه"

"فکر کنم همه این بلاها یه نشونه داره اینکه من زنه مهیار نشم شاید حکمت این بوده که زنه مردی بشم که توی همه مشکلاتم کنارم بوده"

از شدت غم لرزشی توی تنم ایجاد شد آروم درو باز کردم و سوار ماشین شدم اما راه نیفتادم همه اون زجرایی که کشید بیخود بود همه اون تهمت ها اون طعنه ها همه همش دروغ بود قسم خوردناش واقعی بود اما هیچکی باورش نکرد ناله هاش از روی درد و زجر واقعی بود اما کسی نفهمید

موبایلم که زنگ خورد کلافه از روی داشبورد برش داشتم بهزاد بود خواستم جواب ندم اما شاید درباره ترانه باشه به خاطر همین تماسو برقرار کردم

\_بله بهزاد

بهزاد\_ کجایی؟ چرا یکهو غیب شدی؟

\_ کار داشتم چیزی شده؟

بهزاد\_ میتونیم بگیم آره میتونی بیایی؟

سریع ماشینو روشن کردم و بدون توجه به فرهاد پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم

\_چرا؟ مگه چی شده بهزاد؟

بهزاد\_بیایی برات توضیح میدم فقط به کسی چیزی نگو فعلا خدافس دارن صدام میزنن

تماس که قطع شد کلافه پوفی کشیدمو کمی سرعتمو بالاتر بردم نمیدونستم از این به بعد چه طوری تو چشم ترانه نگاه کنم حتی نمیدونستم بهش بگم یا نه مهیارچی؟ یعنی اونم بفهمه؟

عصبی دستی تو موهام کشیدم حیف برام کار پیش اومده وگرنه میرفتم یه دست دیگه کتکش میزدم دلم یکم خنک شه

.....

با نگرانی به سمت بخشی که ترنه توش بستری بود رفتم همینکه چشمم به بهزاد افتاد نفسمو به راحتی بیرون دادم به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد با خانومی که داشت حرف میزد قطعش کرد و لبخندی بهم زد

بهزاد\_چه قدر زود خودتو رسوندی

\_چی شده بهزاد؟

بهزاد\_ایشون خانوم عزیزپور هستن متخصص زنان و زایمان

چشمام گرد شد این چرا داشت اینارو برای من توضیح میداد خب چه ربطی به من داشت

خانومه به رسم ادب لبخندی بهم زد

\_سلام خوشبختم شما شوهره ترانه خانومی؟

\_بله

خانومه سری به نشونه تایید تکون داد بعد به سمت بهزاد برگشت و گفت:

\_آقای دکتر خودتون براش توضیح میدین یا من براشون توضیح بدم؟

بهزاد دستی پشت گردنش کشیدو کمی خجالت کشید این از کی تا حالا از من خجالت میکشه چرا نگاهشو ازم گرفت

بهزاد\_میدونید چیه بهتره خودتون بهش بگید شما خانومید

عزیزی پور لبخندی زدو سری به نشونه باشه تکون داد به سمت من برگشت و گفت:

عزیزی پور\_من امروز به پیشنهاد آقای دکتر یه سر به خانوم شما زدم یه سری چیزا توی آزمایشاش بود که باعث شده بود آقایونو به شک بندازه که خانومتون حامله باشن

چشمام گرد شد ای بابا باز شروع شد من به چه زبونی به اینا بفهمونم که زنه من حضرت مریم که نیست منو اون اصلا اتفاقی بینمون نیفتاده بود که دوباره زنه حامله باشه

یکهو یاده اون دفعه افتادم که جواب آزمایشش مثبت بود چه قدر کتکش زدم وای خدا

بهزاد\_بهره من برم تا شما راحت تر حرفتونو بزنید...خسته نباشید

عزیزی پور\_شما هم همینطور

با رفتنه بهزاد به سمت عزیزی پور برگشتم

\_فکر کنم سوءتفاهم شده خانوم دکتر زنه من نمیتونه حامله باشه

عزیزی پور\_چرا نمیتونه حامله باشه؟

\_چون منو اون...یعنی...

عزیزی پور که فهمید منظورم چیه مشکوک بهم نگاه کرد

عزیزی پور\_آقای دکتر گفتن که شما یه سالی میشه زنوشوهرید  
عصبی دستی تو موهام کشیدم آخه من چه جوری به این توضیح بدم خدا  
\_شرایط ما فرق میکنه به خاطرهمینه  
عزیزی پور\_برگه آزمایشاشو چک کردم یه چکاب دیگه هم براش نوشتم شنیدم که  
یه بار دیگه سابقه این ماجرارو داشتن درسته؟  
\_بله ولی اشتباه آزمایشگاه بود  
عزیزی پور\_شاید اشتباه نبوده باشه  
با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم مشکوک داره به ترانه که روی تخت خوابیده  
بود نگاه میکنه منم از پشت شیشه بهش خیره شدم  
عزیزی پور\_آزمایشا نمیتونن اشتباه بگن اگر این اتفاق بیفته با آزمایش دیگه ای  
میشه فهمید اشتباه بوده یانه خانوم شما طبق حدسیات من و حرفای شما احتمالاً  
یه غده توی رحمشون دارن که به شکل بچه نشون داده میشه خیلی از زنا این  
بیماریرو دارن علایمش شبیه به حاملگیه وقتی آزمایش میدن مشخص میشه که  
حاملن درحالی که اینطور نیست  
با چشمای گرد شده به عزیزی پور نگاه کردم مظنورش چی بود؟یعنی الان زنه من  
غده داره؟  
عزیزی پور\_جواب آزمایشایی که براش نوشتم بیاد به طور قطعیت جوابو بهتون  
میدم نگران نباشید با عمل درست میشه فقط اگه بتونه دووم بیاره چون ایشون  
توی کما هستن...فعلاً من از حضورتون مرخص میشم با اجازه تون  
با چشمای گرد شده به رفتن عزیزی پور نگاه کردم خدا هنوز از روی تخت بلند نشده  
که یه مکافات دیگه بهش دادی آخه این چه وضعشه یه تنفس به مام بده

.....

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمم چکید پایین مامان روی صندلی سقوط کردو  
آروم اشک ریخت مهیار از اون روزی که فهمیده ترانه بی گناهه روانی شده دیگه  
نمیتونست دووم بیاره به خاطرهمین رفت لندن و من موندمو یه دختر که توی  
کماس و باید عمل بشه

عزیزی پور\_خانوم نباید نگران باشید عروستون سالم برمیگرده پیشتون

مامان\_اینطوری دیگه هیچ وقت نمیتونه بچه دار بشه درسته؟

با نگرانی لرزشی توی تنم ایجاد شدو به سمت دکتر برگشتم که وقتی دیدم که لبخند  
رو لباشه کمی دلم قرص شد

عزیزی پور\_نه هیچ ربطی به بچه دار شدنشون نداره مطمئن باشید ایشون میتونن  
شمارو مادر بزرگ بکنن

کلافه دستی تو موهام کشیدم

\_پس علت این همه نگرانی چیه؟

عزیزی پور\_نگرانیمون به خاطر اینه که ایشون توی کما هستن بهتره که از کما بیرون  
بیان

مامان\_خب فعلا عملش نکنید

عزیزی پور\_امکان داره بزرگ بشه اون وقت همه فکر میکنن خانومتون حاملن براشم  
زیاد خوب نیست باید از همون اول پیگیری میکردین

.....

آروم موهاشو نوازش کردم و لبخند محو مردونه ای زدم چه قدر با وجود اینکه  
چشماشو روی هم بسته بود خوشگل بود ترانه دختر جذابی بود خیلی جذاب به  
خصوص الان که جذاب ترم شده بود



\_ خانوم کوچولو اومدم یه خبر خوب بهت بدم من شدم ماهان گذشته تو هم همین طور شدی ترانه سابق اما با یه تفاوت دیگه ترانه خاکپور نیستی با افتخار میگم ترانه نیکنامی قربونت برم

انگشت دستش تکون خورد بهزاد میگفت این حالتاش طبیعیه ولی احساس میکردم داشت جوابمو میداد

به آرومی دستشو توی دستای گرمم گرفتمو عمیق روشو بوسیدم

\_ همه فهمیدن... همه حتی مهیار حتی سامان... بیا ببین دارن چی کار میکنن با خودشون... همه دلشون آشوبه چون به یه خانوم پاک تهمت زدنو خیلی چیزارو باور کردن... توهم نباید زیاد دلخور باشی باید بهمون حق میدادی  
آروم گفتم:

\_ برگرد تا بشم ماهانت تا به قول خودت ماهانه ترانه خوشبختی برات بنوازم ولی نظرم اینه که اینبار میخوام روزانه این کارو بکنم نه ماهانه

تک خنده مردونه ای کردم روی گونشو بوسیدم بعد روی چشماشو

\_ تو زنه منی اینو خوب میدونی که قبل از اینکه بفهمم تو بی گناهی بازم راضی به رفتنت نبودم الان بیشتر مشتاقم که پاشی تا همه بدیهامو جبران کنم پاشو تا دوباره پولمو به رخت بکشم پاشو بچه بهزادو ببین چه قدر خوشگله ترانه چشماش هم رنگ چشمای بیتاس عسلیه باورت میشه؟ ببین چه جیگری میشه همه دخترا براش جون میدن

تک خنده مردونه دیگه ای زدم دوباره دستاشو نوازش کردم

\_ تو عمره منی اینو خوب میدونی خانوم لجباز نمیدونم خبر داشته باشی یا نه اما توی شکم کوچولوت یه غده هست که باید درش بیارن وگرنه نمیتونی برام نی نی بیاری من که زیاد برام مهم نیست فوقش یکی از پرورشگاه میگیریم ولی جواب مهتاب و خودت باید بدی چون اون نی نی میخواد

دوباره انگشت دستش تکون خورد اما اینبار نه تنها انگشت دستش مچشم تکون خورد لبخند محوی زدم

\_نفسه ماهان پاشو که همه منتظرن چشاتو باز کنی مهتاب از اون روزی که فهمیده بیمارستانی همش گریه میکنه به خاطرهمین برای اینکه بی قراری نکنه بردیمش خونه بهزاد تا سرشو با بهراد گرم کنه راستی...

خودمو بهش نزدیک تر کردم با ذوق گفتم:

\_بهزاد آخرش بیتارو شکست داد یاده بیتا میگفت اسم پسرمنو میذاریم بیرام اما بهزاد میگفت نخیر میذاریمش بهراد بیتا هم قبول کرد که باعث شد هممون شاخامون سبز بشه اما شیطان بلا نقشه داشت چون نیست اسم این دوتا شبیه بهمه از عمد بهرادو بلند صدا میزنه و قربون صدقش میره که بهزاد فکر میکنه با اونه اونم کلی قربون صدقش میره بعد وقتی میبینه بهرادو بغل کرده و داره ماچش میکنه میفهمه رو دست خورده و هی حرص میخوره

ریز ریز خندیدم

\_ بهزاد از همین الان اعلام کرده که دخترمون ماله خودشه میخواد عروسش بشه منم بهش گفتم که ما با خونواده دیوونه ها وصلت نمیکنیم اونم خندید خواست جوابمو بده که بیتا سریع گفت مام با خونواده کلکل سرا وصلت نمیکنیم نبودى که جوابشو بدی ترانه من تنها بودم نمیتونستم از پس زبونشون بر بیام

دوباره روی دستشو بوسیدم گرم توی دستام فشارش دادمو به آرومی خندیدم

\_خودتو لوس نکن دیگه پاشو چه قدر میخوابی راستی بذار از مهیار برات بگم مهیار رفته لندن حال روحیش خیلی بده تقریباً یه هفته ای میشه رفته اما تصمیم گرفته که خودشو بسازه از اول بازم همون مرد محکم سابق بشه تازه قراره سیسمونی بچمونم خودش بخره قول داده نذاره دست تو جیمون کنیم داداش بزرگس دیگه وظیفشه بایدم این کارو بکنه

یکهو در اتاق آروم باز شد که با دیدن بیتا لبخند محوی زدم بیتا با ذوق به سمتمون اومد که همون لحظه جناب دکتر در حالیکه یونیفرم سفیدش تنش بود بچه به دست اومد تو اتاق

بیتا خم شدو گونه ترانو بوسید

بیتا\_سلام بر خواب آلود خودم بی معرفت نامرد عوضی وقتی داشتم پسرمو به دنیا میاوردم کدوم گوری بودی؟مگه قرار نبود پیشم باشی به این بهزاد سپردم اونقدر آمپول بهت بزنه که بمیری خلاص شیم بهشم گفتم از آمپول میترسی مگه نه بهزاد؟ بهزاد تک خنده ای کردو به سمتمون اومد آروم بهرادو به سمتم گرفت که باعث شد از دستش بگیرمشو گونشو ببوسم ای خدا نگاش کن چه قدر خوشگله آروم بهرادو به سمت ترانه بردمو توی بغلش گذاشتم بعد دستای کوچولوشو گرفتمو توی دستای ترانه گذاشتم

\_حشش میکنی؟خواهرزادتو نمیخوای ببینی؟دلش خالشو میخواد چشاتو باز کن ببینیش منم یکی مثل همین میخواما

بهزاد خندید و بیتا هم با ذوق داشت به پسر خوشگلش نگاه میکرد که همه ازش تعریف میکردن

بیتا آروم صداشو بچگونه کردو ادای بهرادو دراورد

بیتا\_خاله تنبل وقتی من به دنیا اومدم که نبودى حداقل الان بغلم کن این چه وضعشه آخه

بهزاد برای یه لحظه به سمت یکی از دستگاہ ها برگشت با نگرانی به نوار قلب نگاه کرد که باعث شد مشکوک بهش نگاه بکنم بهزاد کمی هول کردو بهرادو بلند کرد که باعث شد بیتا با تعجب به سمتش برگرده

بهزاد\_بیتا جان بهتره فعلا بریم بیرون

بیتا\_چرا؟ما که الان اومدیم

بِهزاد\_ به حرفم گوش بده بیتا

بیتا از سره ناچاری سری به نشونه باشه تکون دادو بهرادو از بهزاد گرفتو بیرون رفت بهم نگاه کرد

\_چی شده بهزاد؟

بِهزاد\_ داره اذیت میشه ضربانشو ببین براش زیادم اینهمه هیجان خوب نیست \_هیجان؟

بِهزاد\_ آره من میرم بگم به دکتر بیاد توهم مراقبش باش

سری به نشونه باشه تکون دادم که بهزاد بیرون رفت

\_نگاش کن جنبه که نداری دختره بی جنبه دیگه از دوست دارم خبری نیست از پس که بی جنبه ای ولله یه وقت دیدی چیزیت شد افتادی رو دستم گفتم:

\_میدونی اونهمه اصرارام برای اینکه خدمتکارم بشی چی بود؟ چون از همون اول ازت خوشم اومده بود میخواستم خدمتکارم بشی تا هم بیشتر بشناسمت و هم تو خونه خودم باشی میبینی خانوم کوچولو؟ قدمت عشق من به تو خیلی بیشتره

\*" چشمامو روی هم بستم چه قدر سخت بود که قلبش بزنه اما حرفی نزنه همینکه قلبشم میزد کافی بود به همینم راضیم\*"

گفتم:

\_من فدای قلبتو خودتو نی نی آیندمونو زندگی قشنگمونو خوشبختی که منتظرمونه یکجا برم

چشمامو با آرامش روی هم بستم با ناباوری بهش نگاه کردم به سمت دستگاہ اسپيروگرام که داشت ضربان قلبشو نشون میداد برگشتم با نگرانی هول کردم به سمتش برگشتم که دیدم نفس عمیقی باز کشید اما اینبار با اون یکی فرق داشت چون برای یه لحظه احساس کردم چشماشم لرزید

نمیتوسنتم حرکتی کنم فقط محوش شده بودم همون لحظه بهزاد با دکتر وارد اتاق شد که با دیدن اوضاع ترانه یه دادی زدن که باعث شد مو به تنم سیخ بشه

بهزاد\_پرستار\_\_\_\_\_ار...شوکو بی\_\_\_\_\_ار

برای یه لحظه به سمتش برگشتم که با بلند شدن صدای اون یکی دستگاہ و مبهوت موندن دکتر و بهزاد چشمامو روی هم بستمو ناله ای کردم

.....

درحالیکه همه لامپ ها خاموش بودن چوب کبریتو روشن کردم روی شمعی که عدد بیست و هفت رو نشون میداد بردم که باعث شد شمعا روشن بشه اینطوری تقریباً فضای اون قسمتمونم روشن شد

برق چشمای خوشگلشو که دیدم ضعف کردم خندیدم که اونم با خوشحالی خندیدو به شمعاش نگاه کرد

\_خب زودتر آرزوتو بکن تا از خجالت اینهمه هزینه ای که کردم بر پیام

ترانه چشم غره ای بهم رفتو با حرص غرید:

ترانه\_باز تو...

\_باشه باشه غلط کردم آرزوتو بکن

ترانه\_دیگه تکرار نشه

تک خنده مردونه ای کردم منتظر موندم که آرزو بکنه ترانه هم با خوشحالی چشماشو بست یه حالت خوشگلی به خودش گرفته بود که دلم میخواست برم جلو اونقدر فشارش بدم تا از خجالتش در پیام

\_ترانه

ترانه با حرص چشماشو باز کرد که باعث شد ریز ریز بخندم

\_نمیخوام تو آرزوهات فوضولی کنم فقط خواهشا بچه نباشه

ترانه با تعجب بهم نگاه کرد که تک خنده مردونه ای کردم و چشمکی بهش زدم  
 \_ نگاهشو ازم گرفتم بازم چشماشو بست برای یه لحظه زیر لب آروم خدارو بابت  
 اینکه دارمش شکر کردم نور شمعا صورتشو روشن کرده بود لباس خوشگلی که تنشم  
 بود باعث میشد با اون نور شمعا بدرخشه نگاه این زنا چه لباسایی برای شکنجه  
 روح و روان ما مردا دارن بعد میگن باید مرد نگاهشو کنترل کنه آخه مگه میشه  
 هرچی منتظر موندم دیدم خبری نشد به خاطر همین با کلافگی گفتم:

\_ ای بابا تموم نشد؟ مگه داری چی آرزو میکنی؟ اصلا مگه چیزیم برای آرزو کردن  
 داری؟ شوهر پولدار و خوشتیپ و جذاب که داری خانوم دکتر که هستی خوشبختی  
 هم که داری بچه هم که طبق خبرسانی من فعلا نمیخواهیم دیگه من نمیدونم چی  
 داری زیر لب ورور میکنی

ترانه ریز ریز خندید آروم خودمو بهش نزدیک تر کردم دستمو دور بازوهای  
 انداختمو به خودم چسبوندمش

\_ ببین خانوم کوچولو شما هرچه قدرم طولش بدی امشب نمیتونی از زیر برنامه  
 هایی که برات دارم در بری پس اون شمعارو فوت کن تا فوتشون نکردم چون دیگه  
 صبرم داره لبریز میشه

ترانه تک خنده خجولانه ای کرد و خم شد با ذوق شمع بیست و هفت سالگیشو  
 فوت کرد

عاشقانه های منو تو

عاشقانه های لیلی و مجنون نبود

فرهاد کوه کن نبود

اما

سهراب شاعر بودی

ترانه تو

ماهانه مینوازد

9

عمر ماهانه تو

ترانه باران میسراید

باش نه ماهانه نه سالانه

بنواز مانند ترانه

ترانه خوشبختی منو تو

در کنار غرور و قد بودن تو

ماهانه که چه عرض کنم

روزانه مینوازد

پس بنواز تا ترانه خوشیمان

بسوزاند دل هرکسی که فکر بدبختی ما

خوشحالش میکند

قابل توجه دنیا روزگار چرخ گردون و آدما

پایان

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

کتاب لبخند نیمه شب

کتاب پشت پرده مه

## یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان تُنگی بلورین برای ماهی | س.سرحدی

رمان نجوهای ما | رزمین رولینگ

رمان دل بان | رها امینی